

● نسخه پیشرفته ذهن

نویسنده:

PHOENIX

صفحه‌آرایی و طرح جلد:

پراتتز باز

شمارگان:

1000 نسخه

نوبت و سال چاپ:

چاپ نخست / مه 2020

بها:

4 دلار (در ایران)

20 دلار (خارج از ایران)

اینستاگرام نویسنده:

@ Phoenix_pvm

نسخه پیشرفته ذهن

نوشته:

PHOENIX

2020

این کتاب را با عشق تقدیم می‌کنم

به:

تنهایی‌ام

و به تمام کسانی که به تنها تر شدنم

کمک کردند...

«حالا فرض کن کنار آتیش نشستیم و در حالی که به موسیقی گوش میدی همون حس پروازی که با پاراگلایدر تجربه کردی رو تجربه میکنی، بدون این که حتی ریسک سقوطش و هزینشو متقبل بشی. این همون توهمیه که ازش حرف میزنی. وقتی ذهنت بدون نیاز به جسمت و بدون نیاز به واقعیت پذیرفته شده توسط دیگران چیزیه تجربه کنه همیشه توهم. درواقع یه جور اختلال در درک مسائل می تونه باشه و باید بگم که پریمیوم تقریباً همین کارو می کنه. وقتی که تو ورژن

5 حیوان درونت فعال میشه، معنیش این

نیس که تو مثل یه شیر درنده میشی. یا مثل یه خرگوش می تونی پری، فقط این امکان برات به وجود میاد که دنیا رو از چشم اون ببینی، در واقع تصور می کنی که می تونی مث یه خرگوش پری و خوب نکته اینجاس تجربه احساس پریدن چیزی از خود پریدن کم نداره. اکثر انسانها ارتقا می دن که قادر به تجربه از این قبیل چیزهای خارق العاده باشن.

فکر می کنی زندگی فعلی ما خالی از توهمه؟»

پیش‌گفتار

سؤالی مدت‌ها ذهنم را مشغول کرده بود و جوابی که مدت‌هاست ذهنم در سایه‌ی آن به آرامش رسیده است:

"اول مرغ بوده یا تخم مرغ؟"

و پاسخ من چنین است: هیچ کدام، ذهنی که به یکی از آن دو اندیشید و آن را خلق کرد.

کلمات در ذهنم تاب می‌خورند و برای نوشته شدن با هم نزاع می‌کنند. اراده‌ام فرمان صلح می‌دهد و بار دیگر یادآور می‌شود: واژگان به صف شوند، هریک در زمان خود نوشته خواهند شد.

دوست عزیزم!

کتابی که پیش رو داری تنها مقدمه‌ای هست برای داستانی که در تک تک لحظات 2 سال گذشته در ذهن من مو به مو مرور شده و من رو از دنیای واقعی که در اون قرار دارم جدا کرده و به دنیایی برده که اگر امکان داشت هرگز دوست نداشتم از آن خارج شوم.

گاهی از خود می‌پرسم آیا ما هم به همین اندازه برای گذشتگانمان شنیدنی و خواندنی بوده ایم؟ شاید انسانهای گذشته تصاویر ما را دیده اند و زندگی ما، درد‌ها، رنج‌ها و جنگ‌های پیاپی ما چنان ناخوشایند بود که آنها ترجیح دادند در زمان خود زندگی کنند و دریچه ورود به آینده را به روی خود بستند. شاید اگر تصویری از آینده برای خود ترسیم کرده بودند ما در دنیای بهتری روزگار می‌گذرانیدیم، دنیایی که این چنین به ظلم و بی‌عدالتی مزین نشده باشد.

فردا از آن ماست و من برای بودن و ماندن در دنیایی که دیوانه وار مرا مجذوب خود کرده راهی نداشتم جز آنکه شما را نیز باخود به آینده ببرم، لذا به حال بازگشتم، بالهایم را برای شما گشودم تا به آینده پرواز کنیم.

• PHOENIX

تمام دوستانی که حداقل 18 بهار از عمرشان گذشته را با خود خواهیم برد چرا که هوای آینده نوجوانان ما را مسموم خواهد کرد. تمام دوستانتان را برای رفتن فرا خوانید، به راستی که آینده جای بهتری خواهد بود اگر همه با هم به تماشایش بنشینیم.

برای پرواز آماده اید؟
به سوی آینده و فراتر از آن...

تجربه خود را از پرواز و سفر به آینده از درگاه زیر با ققنوس در میان بگذارید:

Instagram@phoenix_pvm

- خسته نشدی این قدر تبلیغات نیگا می کنی؟ پاشو یه کاری بکن، همش نشستت تو خونه از این کانال به اون کانال...

کوسن ها را جابه جا کرد و در حالی که سعی می کرد با مرتب کردن خانه مزاحم تلویزیون تماشا کردن او شود ادامه داد:

- مگه از رو جنازه من رد بشی بذارم بری هم چین بلایی سر خودت

بیاری...

مسلماً در میان غرولندهای مادرش و تصاویر جسته گریخته ای که ما بین رفت و آمدهای او به چشم می خورد تماشای صفحه نمایش تلویزیون بهانه ای بیش برای خیره ماندن و تفکر کردن نبود.

- من موندم چرا جلوی تبلیغات این صاب مرده رو نمی گیرن. جوونای کم عقلم مٹ تو خام میشن میرن خودشون و دودستی بدبخت می کنن.

OS¹: ساعت پنج بعدازظهر. یادآوری قرار مصاحبه... تنها 30 دقیقه فرصت باقیست.

با شنیدن هشدار OS از جا پرید و این تنها چیزی بود که می توانست مادرش را به سکوت دعوت کند.

- سلام، روزتون بخیر. شجاعی هستم قرار مصاحبه داشتم.

- بله، تشریف داشته باشین و این فرم و پر کنید.

نگاهی به اتاق کرد و شانس خودش را برای پذیرفته شدن بسیار اندک دید. سعی کرد در دورترین نقطه نسبت به سایر رقبایش بنشیند.

نام:

نام خانوادگی:...

سوابق شغلی:...

مدرک تحصیلی:

سن:

1. OS: سیستم عامل گوشی های هوشمند، مجهز به هوش مصنوعی

آیا از مشتری‌های شرکت پریمیوم هستید؟ (در صورت مثبت بودن ذکر ورژن الزامی می‌باشد).

آیا امکان فعالیت در سایر شهرها را دارید؟

.
.
- اگه از مشتریای کمپانی هستی، تو فرمت ننویسیا. می‌گن ردت می‌کنن؛ البته تو چه بنویسی، چه ننویسی خودشون استعلام می‌گیرن.
من یه سابقه سه ماهه دارم، ورژن 1... ولی فک کنم همینم دردسر بشه...

مرد جوان جمله آخر را در حالی به زبان آورد که به فرمش نگاه می‌کرد و نشانی از پشیمانی و اضطراب در رفتارش موج می‌زد. خودش را روی صندلی جابه‌جا کرد تا به او نزدیک‌تر شود، سپس با صدای آهسته‌تری گفت:

- شنیدم اگه آشنا داشته باشی، می‌تونه از تو سوابقت پاک کنه... می‌دونی؟ مهم نیستا، ولی دیگه یه همچین جاهایی واست شر می‌شه... تو این اوضاع بیکاری که کاری واسه انسان‌ها باقی نمونده دنبال بهانه می‌گردن که بت کار نندن... چیزی که زیاده ربات حرف گوش کن...

پوزخندی زد و ادامه داد:

- تو چی؟

- من؟ نه من مشکلی ندارم.

- خوبه... خوش به حالت...

- آقای سمیعی بفرمایین داخل.

مرد جوان با همان اضطرابی که داشت به سمت اتاق مدیر عامل رفت و او را در حالی که هم‌چنان به پنل¹ مقابلش زل زده بود تنها گذاشت. زودتر از چیزی که انتظار می‌رفت از اتاق بیرون آمد؛ در حالی که لب‌هایش را به هم فشار می‌داد نگاهی به او انداخت و با اشاره سر که حاکی از خداحافظی بود از دفتر خارج شد، بعد از رفت‌وآمد چند تن دیگر سرانجام نوبت به او رسید.

- سلام. جناب شجاعی؟

- بله

- بفرمایید بنشینید.

آقای شجاعی من رزومه شما رو قبلاً مطالعه کردم. شما هفت سال سابقه کار در زمینه شبکه، پشتیبانی سایت و ربات‌ها در چند شرکت معتبر دارید درسته؟

- بله

- می‌تونم دلیل پایان همکاری تون رو با این شرکت‌ها بدونم؟

- برای مدتی درگیر مسائل شخصیم بودم و ترجیح دادم یه مدت

کار نکنم.

- نمی‌دونم درباره شرکت ما چقدر می‌دونین! ما در زمینه هوش

مصنوعی فعالیت داریم و به چند تا مهندس برنامه‌نویس باتجربه نیاز داریم،

تو این زمینه قبلاً کار کردین؟

- بله بنده پایان‌نامه دوره ارشدم در همین رابطه بوده و بعد از اون

هم با چنتا شرکت تو همین زمینه فعالیت داشتم که می‌تونم نمونه کارام

رو بهتون نشون بدم که با فعالیت‌هام بیشتر آشنا بشین.

1. پنل: فرم استخدای، در آینده پنل‌های الکترونیکی جای کتاب‌ها و اوراق را خواهند گرفت.

- بسیار عالی، تو فرمتون نوشتین مجرد هستین. آیا براتون امکانش هست که در صورت لزوم در شهر دیگه‌ای مشغول به کار بشین و در شعب دیگه ما فعالیت داشته باشین؟

- نه متأسفانه. من با مادرم زندگی می‌کنم و پدرم هم در قید حیات نیستن، نمی‌تونم تنهاشون بذارم.

- بسیار خوب، اگر سوآلی ندارید می‌تونید تشریف ببرید. همکارم باهاتون تماس می‌گیره.

- ممنونم.

به‌سمت خانه قدم‌زنان به راه افتاد. هوا رو به سردی گذاشته بود. بعد از مدت‌ها روزهای سخت و خانه‌نشینی، حتی قدم‌زدن در یک شب سرد بدون پوشش مناسب هم به نظر لذت‌بخش می‌آمد.

صدای هیاهوی ورژن ششی‌ها از سینمای مخصوصشان به گوش می‌رسید. جایی که کمتر کسی استطاعت‌مالی بودن در آن را داشت. مرحله‌ای که عده‌ای آن را لبهٔ پرتگاه و عده‌ای میعادگاه خوشبختی می‌دانستند.

صدای خنده‌های بی‌دریغ عابرین تنها، دیگر برای مردم جای تعجب نداشت. شهر به‌سختی خود را با تمام گروه‌ها وفق داده بود گویی مدت‌ها بود انتظار چنین‌روزی را می‌کشید؛ روزی که بشر قادر به‌درک تمام هستی آن‌گونه که درخور اوست باشد.

از زمانی که تعداد ارتقایافته‌ها زیاد شد، شهر رنگ خواب به‌خود ندیده بود. شهر در اوج لذت و خوش‌گذرانی جایی برای خواب نداشت. با تمام تنبلی که ارتقا به رفتار عمومی تزریق کرده بود، اکثر مردم یا بهتر می‌توان گفت قشر آینده‌نگر جامعه در تلاش و تکاپو برای درآمد بیشتر، شبانه‌روز کار می‌کردند تا بتوانند خود را هر چه بیشتر ارتقا دهند و یا حداقل توان

تمدید ورژن فعلی خود را داشته باشند، گویی مردم در یک حلقه بی‌نهایت گرفتار شده بودند...

در این میان زندگی مردمی که پا به این عرصه نگذاشته بودند، با چالش سختی روبه‌رو بود. عده‌ای به کل با این تغییر بزرگ مخالفت کرده و با نفرت، نظاره‌گر تمام آنچه که به نفع ارتقایافته‌ها تغییر می‌کرد بودند؛ عده‌ای دیگر در جدال درونی برای یافتن راه درست با خود ستیز می‌کردند و برخی عطش ارتقا از یک سو و عدم‌توان مالی از سوی دیگر زندگی را بر آن‌ها سخت کرده بود.

نزدیک خانه که شد قطره‌های باران را روی گونه‌هایش احساس کرد، سعی کرد آهسته وارد خانه شود که بدون گذر از گیت سؤالات مادرش به اتاق خوابش راه بیابد اما قبل از آن که در را پشت سرش ببندد با جمله کلیشه‌ای - مصاحبه‌چطور بود - به استقبالش آمد.

- خوب بود.

- همیشه همینو میگی. شام خوردی؟

- نه

مادرش در حالی که در کاناپه فرو رفته بود خود را به‌سختی جمع‌وجور کرد تا از جا بلند شود. سپس به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

- می‌گم بیا برو تو مغازه پدرت، کنار عموت کار کن.

در حالی که لباس به تن نداشت از اتاق سرک کشید و گفت:

- مامان من مهندس هستم، چطور می‌تونم تو مارکنت¹ کارکنم. نه

علاقشو دارم نه توانشو.

- خوب یاد می‌گیری. حالا این همه وقت مهندس بودی چی شد؟

1. مارکنت: سوپر مارکت آنلاین

در حالی که یقه تیشرتش را صاف می‌کرد، برای این که پایان بحث را اعلام کرده باشد گفت:

- خیلی گشمنه شام چی داریم.

- تازه عموتم حواسش بهت هس. کمکت می‌کنه.

در ادامه یک تلاش نافرجام گفت:

- من مغازه برو نیستم.

مادر با بدخلقی بشقاب غذا را مقابلش قرار داد و به جایگاه امن و راحتش روی کاناپه بازگشت.

بعد از صرف شام به اتاقش رفت و در حالی که روی تخت دراز کشیده و به سقف خیره شده بود، افکارش با صدای آگهی که از سالن شنیده می‌شد در هم آمیخت.

It's time to change...¹

Time to feel more...

Time to enjoy more...

Do you want to listen better? See sharper? Feel deeper?

You just need to install premium version of mind to enjoy all your abilities...

مادر: - next²...

با صدای مادرش و صدای تلویزیون که حال حاکی از برنامه آشپزی داشت، رشته افکارش از هم گسیخته شد. معمولاً خیلی زودتر از این‌ها

1. زمان تغییر فرا رسیده، زمان بیشتر احساس کردن، زمان بیشتر لذت بردن

میخواهی که بهتر بشنوی؟ دقیق تر ببینی؟ عمیق تر احساس کنی؟

تو تنها نیاز داری که نسخه پیشرفته مغز رو نصب کنی تا از تمام توانایی هات لذت

ببری...

2. بعدی...

اقدام به تغییر کانال می‌نمود و در ادامه هم معمولاً با چند فحش و ناسزا آن را بدرقه می‌کرد.

قبل از آنکه دوباره واکنش عصبی مادرش را در ذهنش به چالش بکشد موبایلش به صدا در آمد.

- الو

- الو سلام سینا خوبی؟

- مرسی خوبم.

- مصاحبه چطور بود؟

- خوب بود.

- ببین واسه اون کلاسی که آمارشو می‌گرفتی، چند روز پیش... یادته؟ همین جلسه‌های گروهی تبادل نظر... فردا اگه بخوای می‌تونم هماهنگ کنم بریم. ساعت شش بعداز ظهر هستش.

- آره بریم.

- اوکی. قبلش بات هماهنگ می‌کنم. خدافظ.

چشمانش را بست به امید این که به خواب برود؛ ولی لحظه‌ای از هجوم افکار ناخوشایند رها نمی‌شد طبق عادت چند سال گذشته قرصی را از کشوی پاتختی در آورد و خورد و برای تأثیر قرص به انتظار نشست. به این فکر می‌کرد که اگر قابلیت خواب ارادی و راحت از ویژگی‌های ارتقا بود، احتمالاً به سمتش کشیده می‌شد و بعد به یاد آورد که یکی از ابتدایی‌ترین ویژگی‌های ورزش یک را نادیده گرفته، با این حال هنوز هم حاضر به ارتقای مغزش نبود. این نیز مانند خیلی از فرضیه‌های زندگی پوچ بود و بعد به این فکر کرد که انسان چقدر از درک خواسته‌هایش ناتوان است و این که چقدر در فریب دادن خود قهار. همیشه به خود وعده رضایت به شرطه‌ها و شرطه‌ها می‌دهد؛ ولی پس از آن که تمام مفاد قرارداد مهیا می‌شود از امضای آن سر باز می‌زند.

پلکش با حرکت آهسته چند بار، باز و بسته شد و پس از آخرین بار به مدت هشت ساعت بسته ماند...

صبح، یک آغاز دوباره! یک آغاز دوباره برای چه چیزی؟ برای اکثر مردم به معنای تکرار بیهودگی، تکرار، تکراری بودن، شاید برای خیلی‌ها شروع دوباره درجا زدن، برای عده‌ای تصور حرکت رو به جلو ناشی از حرکت رو به عقب محیط اطراف و تلاشی پیوسته برای فرار از تکرار... وابستگی ناشی از تکرار لذت‌ها و گاه‌ها خستگی ناشی از تکرار خوبی‌ها...

شاید به همین دلیل است که ربات‌های عاشق نتوانست فروش خوبی داشته باشد؛ چرا که بشر حتی معشوقی را که بر اساس ایده‌آل‌های خود ساخته است، پس می‌زند. معشوقی که هنرش پاسخ به خواسته‌های ماست، خواسته‌های تکراری ما که گاه‌ها خودمان را نیز خسته می‌کند. خواسته‌هایی که گمان می‌کنیم برای آن‌ها در پی جوابیم و بی‌خبر از آنیم که لذت، گاهی برای انسان‌ها در نرسیدن معنا می‌شود.

- ای کاش کمتر فکر می‌کردم و بیشتر لذت می‌بردم. شاید بهتر است بگویم کاش کمتر فکر می‌کردم تا بیشتر لذت ببرم...

از جا بلند شد تا برای انجام یک سری امور تکراری به آشپزخانه برود. مادرش آن سوی خانه با تلفن صحبت می‌کرد:

- الان یه چند ماهی هست که اومده پیش من... نمی‌دونم چرا، حتماً دلش برای مادرش تنگ شده (خنده ظریفی کرد که نشان از غیرقابل‌باور بودن ادعایش داشت).

در حالی که پشت میز آشپزخانه نشسته بود و چایی‌اش را هورت می‌کشید، ناخواسته مکالمه مادر و شخص مجهول را دنبال می‌کرد:

مادرش در حالی که سعی می‌کرد واژه‌ها را آهسته‌تر بیان کند گفت:
- نمی‌دونم، خیلی افسرده‌اس. خیلی کم حرف می‌زنه. نمی‌دونم چش شده... حدس می‌زنم به خاطر اون دخترس...

- از وقتی که سینا اومد پیش من از دختره خبر ندارم. به سؤالات منم جواب نمیده. اصلاً دوس نداره ازش سؤال کنم. فک می‌کنم اگه بره سر کار بهتر می‌شه.

- آره خدا کنه.

بعد با حالتی که گویی دیگر مجبور به پنهان‌کاری نیست، صدایش را با آسودگی خاطر قدری بالا برد و گفت:

- خودت چطوری؟

و سینا باقی مکالمه را هم چون نجوایی نامفهوم می‌شنید... بدیهی بود که افکارش در کجا سیر می‌کرد.

ساعت 16:30 بود که پیغام زیگ¹ صفحه گوشی سینا را روشن کرد:
- پنج میام دنبالت.

ساعت کمی از پنج گذشته بود که از خانه خارج شد و زیگ را کمی جلوتر دید که انتظارش را می‌کشید.

زیگ: «سلام چطوری؟»

سینا: «خوبم خودت چطوری؟»

زیگ: «فدات شم، کم پیدایی...»

این کلمات را در حالی بیان می‌کرد که در نمایش‌گر سمت چپ نگاهی به عقب انداخت و صفحه مقابلش را برای حرکت ماشین لمس کرد.
زیگ: «چه ادکلن خوشبویی زدی. قبلا این بو رو نمی‌دادی.»

1. زیگ: تارهایی باشد که استادان نقش بند نقش جامه‌هایی که بافند بدان بندند.

علمی که تقویم از آن استخراج نمایند- لغت‌نامه دهخدا

سینا: «اووم آره، بوش میاد؟!»

زیگ: «بوش ماشینو ور داشته پسر.»

زیگ: «میگم این گروهی که داریم میریم پیششون و من یه بار قبلاً

دیدم، سرپرست کلاسش یه دختر جوون خوشگله...»

خنده کوتاهی کرد. گویی خودش هم انتظار چنین انگیزه‌ای را برای

شرکت در جلسه نداشت.

سینا: «چند نفرن؟»

زیگ: «دفعه پیش 13 - 14 نفر بودن اما...»

ناگهان حرفش را قطع کرد و سخن گفتن را به یک‌باره از یاد برد،

صدای موزیک را زیاد کرد و بی‌اختیار سرش را با ضرب آهنگ تکان می‌داد.

چند ماهی بود که زیگ، ورژن یک را نصب کرده بود، نوعی

سرخوشی و رضایت در رفتارش موج می‌زد، چیزی که سینا را برای دیدن

زیگ در ورژن شش مطمئن می‌کرد.

آهنگ بعدی کمی ملایم‌تر بود. زیگ که حال، کمی متمرکزتر به‌نظر

می‌رسید گفت: فک کنم میدون قبلی رو باس دور می‌زدم، به GPS اینم

نمی‌شه زیاد اعتماد کرد.

سپس ادامه داد: «اوضاع با مادرت چطوره؟»

سینا: «خوبه یعنی بهتر شده کمتر به پروپام می‌پیچه.»

- من که از وقتی ارتقا دادم کمتر میرم پیش خانواده... هفته پیش

مامانم یه چیزایی حس کرد می‌خواست منو تو خونه قرنطینه کنه... دلم

نمی‌خواست اینقد نگران ببینمش؛ ولی خوب نگرانش بی‌مورده. بعدم من

که نمی‌تونم زندگی خودمو فدای افکار اون کنم.

عضو کمپین مخالفین Premium version (نسخه پیشرفته) شده

امیدوارن که بتونن جلو کمپانی‌ها رو بگیرن؛ ولی نمی‌دونن که مقامات،

خودشون ورژن ششان... خنده پیروزمندانهای کرد و بعد نیم نگاهی به سینا انداخت و گفت:

- تو چرا امتحان نمی کنی؟

- نمی دونم.

زیگ دوباره نگاه کوتاهی به سینا انداخت که نگاهش به بیرون بود. و گفت: من که حسابی خواسته بودمش.

زیگ: «رسیدیم.»

ماشین را مقابل ساختمانی پارک کرد که سر درش نوشته شده بود: مرکز مشاوره امید.

ساختمان بزرگی بود که به نظر قدیمی می آمد. سوار آسانسور که شدند زیگ طبقه چهارم را انتخاب کرد. به سالتی رسیدند که در آن چندین اتاق وجود داشت. خانم جوانی در کناری از سالن پشت پیشخوان نقش پذیرش را ایفا می کرد. چندین نفر در سالن روی صندلی های انتظار نشسته بودند و این طور که به نظر می رسید وقت مشاوره داشتند. بر روی در یکی از اتاق ها نوشته شده بود، «مطب روان پزشکی» و از بین مراجعینی که به انتظار نشسته بودند، رفتار یکی از آنها عجیب به نظر می رسید. پسر جوان دهانش را مانند ماهی بازو بسته می کرد و سرش را به همان سرعت تکان می داد.

مشخص بود که همه سعی دارند از زل زدن به او خودداری کنند؛ ولی در این امر ناموفق بودند و آنچه که به نظر می رسید خود شخص متوجه این امر نبود و اعتنایی به این موضوع نداشت، تنها، خانمی که همراه او بود به شدت معذب به نظر می رسید.

سینا دست زیگ را کشید تا حواسش را پرت کند.

- بیا بریم بپرسیم جلسه کجا برگزار می شه.

زیگ: «ببخشید خانم جلسه گروهی خانم صنعتی کجا برگزار می‌شه؟»

منشی: «انتهای سالن اتاق 313.»

اتاق به نسبت بزرگی بود. صندلی‌ها به صورت دایره چیده شده بود، صندلی قرمز در سرامیک سبز، صندلی زرد در سرامیک آبی و... درست زمانی که تصور میکردی به الگوریتم چینش صندلی‌ها پی برده‌ای ترکیب صندلی صورتی در سرامیک زرد تو را به باز نگری وا می‌داشت. عده زیادی در کلاس حضور داشتند و اکثرا دوبه‌دو مشغول صحبت بودند.

صدای خنده‌های بی‌وقفه در گوشه‌ای از کلاس شنیده می‌شد؛ ولی کسی به آن توجه نمی‌کرد. خانم جوانی که مشغول مرتب‌کردن برگه‌هایش بود، این حس را به سینا منتقل کرد که سرپرست جلسه است. شاید به خاطر شباهتی که به توصیف اولیه زیگ داشت. به ساعتش نگاهی انداخت و بعد برگه‌هایش را به حالت عمودی به میز کوبید تا در یک راستا قرار بگیرند و از صدای بدست آمده، برای ساکت‌کردن بچه‌ها استفاده کرد و گفت:

- خوب فک کنم بهتره شروع کنیم.

زمزمه‌ها قطع شد، به جز صدای خنده یکی از دخترها که به سختی سعی داشت خود را به سکوت دعوت کند و دوستش که در این امر پیروز گشته بود، برای اجتناب از تأثیرپذیری از او و شکست احتمالی لب‌هایش را به هم می‌فشرد.

سرپرست که گویا صنعتی نام داشت با تبسمی صداهای باقیمانده را نادیده گرفت و شروع به صحبت کرد. گویا به خوبی می‌دانست که این روش بهترین راه برای از بین بردن سوژه خنده‌داری است که نظم کلاس را بر هم زده.

- عصر همتون بخیر. همون طور که می بینم چند تا تازه وارد داریم که بهشون خوش آمد می گم. من، الین هستم و مدتی که این جلسات رو برگزار کردیم تا بتونیم به همدیگه کمک کنیم که با بحرانها، تغییرات و دوگانگی های ناشی از ارتقا مغز انسانها کنار بیایم. این جا هر کسی می تونه آزادانه نظرشو درباره این پدیده بیان کنه و ما از کسایی که تجربه این فرآیند رو دارن می خوایم که تجربیاتشون رو با ما به اشتراک بگذارن.

می شه از کسایی که تازه به جمع ما پیوستن، بخوام که خودشون رو معرفی کنن و بگن که آیا تجربه ارتقا دارن یا خیر. و بعد نگاهش به سمت سینا رفت و منتظر ماند.

- سینا هستم. *Trial* (نسخه آزمایشی)

خنده ضعیفی در میان بچه ها پیچید.

Trial اصطلاحی بود که ارتقا یافته ها برای تمسخر به افراد عادی نسبت داده بودند.

الین سرش را گرداند تا تازه واردین را پیدا کند و نگاهش روی خانم دیگری متوقف شد.

- عطرین هستم. یک ماهه که ورژن سه رو نصب کردم.

همه می دانستند که یکی از ویژگی های ورژن سه قابلیت خواندن ذهن دیگران است، مهارتی که بسته به تمرکز و نیروی درونی فرد قوت می گرفت و احتمالاً این همان چیزی بود که نظر همه را در آن لحظه به خود جلب کرده بود. این که عطرین تا چه اندازه در این امر موفق بوده و حس عدم امنیتی که در نتیجه آن حاصل می شد.

الین - خوب امروز کی می خواد درباره تجربش صحبت کنه؟

بعد از این که کسی اعلام آمادگی نکرد الین ادامه داد:

همیشه برای شروع مشکل دارین؛ ولی بعد از این که بحث شروع

می شه به سختی باید کنترلتون کنم که همه با هم صحبت نکنین.

خندهٔ بچه‌ها تصدیق حرف الین بود.

الین خوب بذارین درباره این خبر صحبت کنیم. حتماً همتون شنیدین که روسیه به‌تازگی ارتقا تا ورژن دو رو برای نیروهای ارتشش الزامی کرده. این در حالیه که هم‌چنان خیلی از مردم سعی دارن از حمایت دولت‌ها برای تعطیل کردن کمپانی‌های پریمیوم ورژن برخوردار بشن. شما این اقدام روسیه رو چطور می‌بینین و فک می‌کنین چه دلیلی واسه این تصمیم داره؟

یکی از بچه‌ها که آقایی بود بلند قامت با موهای کم‌پشت مشکی و ظاهری جدی، با اشاره دست برای صحبت کردن اجازه خواست و گفت: همون طور که می‌دونین تو ورژن دو ادراک و حواس پنج‌گانه آدم به‌اوج خودش میرسه و در بالاترین سطح کیفی قرار داره و اگر فرد تو ورژن یک به‌قدر کافی زمان گذاشته باشه و برای سامان‌دهی و تطابق خودش و توانایی‌های جدیدش تلاش کرده باشه، تو ورژن دو مثل یک سگ آموزش دیده می‌تونه بو بکشه. بسیار بهتر از بهترین تک‌تیراندازهای تاریخ، هدف رو از راه دور نشونه بگیره، در شرایط مختلف جوی با کنترل و تمرکزی که روی بدنش داره دمای بدنش رو با قدرت فکرش تنظیم کنه و خیلی کارای دیگه که ارتش روسیه با تمرین به مهارت‌هاشون اضافه‌کردن و احتمالاً از افشای اون خودداری می‌کنن... خوب باید پرسید چرا که نه؟

الین - اووم. علیا به نکته خوبی اشاره کرد. چیزی که شرکت‌های پریمیوم در دفاع از خودشون به مخالفین می‌گن این‌که تمام توانایی‌هایی که به‌واسطه ارتقا به فرد منتقل می‌شه، نیاز به تمرکز و تطبیق توسط خود فرد داره که اگه این طور باشه به پیشرفت فرد کمک می‌کنن و آثار سوء اونو از بین می‌بره. شماها به‌خصوص اونایی که تجربه داشتنین چقدر با این قضیه موافقین؟

یکی از دخترها که قبل از کلاس به سختی جلوی خنده‌اش را گرفته بود، با حالت خندانی گفت: سامان‌دهی!! و زد زیر خنده. در پی خنده او بقیه نیز به خنده افتادند. و بعد ادامه داد: برای من ارتقا فقط جنبه تفریح داره، به نظر من زندگی واقعی به قدر کافی خشک و جدی هس، من برای فرار از اون همه ضوابط خودمو ارتقا دادم و اگه توانایی مالیشو داشته باشم تا آخرش میرم...

یکی از پسرها با موهای بلند مجعد که از پشت، بسته شده بود در ادامه حرف‌های دختر گفت: ولی من با بارلی مخالفم. من با ارتقای مغزم تموم اون چیزایی که در حالت عادی می‌خواستیم رو تونستم به دست بیارم.

الین: «خوب ساشا می‌شه کامل توضیح بدی؟»

- من یه پسر منزوی بودم. بیشتر وقتمو در طول روز تو اتاقم با سازم سپری می‌کردم، اون زمان با دختری دوست بودم که قلبا دوستش داشتم؛ ولی شرایط سختی بود، هیچی سر جاش نبود. هیچی خوب پیش نمی‌رفت. چندین بار با چندتا از دوستانم گروه تشکیل دادیم. رو موزیکامون کار کردیم. بعضی وقتا تا صب بیدار می‌موندم و تو زیرزمینی که اجاره کرده بودم، تمرین می‌کردم ولی هیچ‌کدوم از آهنگایی که می‌ساختیم به جایی نمی‌رسید. نمی‌تونستیم خودمونو مطرح کنیم، گروهمون هم بعد از مدتی از هم می‌پاشید. فک می‌کنم برای بقیه، این موضوع زیاد گرون تموم نمی‌شد. اونا اکثراً کسایی بودن که کارو حرفه دیگه‌ای داشتن و موسیقی و اسشون بیشتر یه تفریح بود، ولی من... من همه زندگیمو رو این کار گذاشته بودم. دوس دخترم کم‌کم داشت ازم دلسرد می‌شد. من اونقد خودمو تو اون زیرزمین محبوس کرده بودم که دیدن نور اذیتم می‌کرد. اون زیرزمین تاریک با دیوارای اسپری شده و خشن و ظرفای کثیفی که رو هم انباشته شده بود، هیچ دختری رو جذب نمی‌کرد. بالاخره یه شب ساعتی 1 - 2 بود و من یه گوشه از خونه چپیده بودم و سیگارموکه هر لحظه

کوچیک‌تر می‌شد، نگاه می‌کردم و تو افکارم غرق بودم که از یکی از دوستانم واسم پیام اومد، چندتا عکس فرستاده بود تا عکسا داشت لود می‌شد سیگارمو خاموش کردم...

سوزی بود به همراه پسر دیگه‌ای که کنارش نشسته بود... صمیمی‌تر از اون که بتونم خودمو گول بزنم که چیزی نبوده، حتماً دوستش بوده یا آشنایی چیزی... با استرس عکسای بعدی رو باز می‌کردم و هی مطمئن‌تر می‌شدم... خشکم زده بود. دوستم به چیزایی تایپ می‌کرد که اصلاً نخوندم و یادم نیست چی بود. تمام رفتارهاش تو چند ماه اخیر میومد جلو چشمم و فهمیدم که همه چیز خیلی واضح بوده. فقط من اونقدر تو خودم غرق بودم که هیچ چیزو نمی‌دیدم، ازش به‌شدت متنفر شده بودم؛ ولی این حس خیلی زود با تنفر از خودم جایگزین شد. من به بازنده بودم و این تنها ایراد من نبود، من بازنده‌ای بودم که لیاقت برنده‌شدن رو حتی نداشتم... نمی‌دونم اون شب رو چه جوری صبح کردم و همین‌طور روزهای بعدش رو... دو روز بعد از دیدن اون عکس‌ها، سوزی بم پیام داد و مثل همیشه حالمو پرسید و منم خیلی طبیعی جوابشو دادم، گفتم:

«کجایی چیکار می‌کنی؟ عصر وقت داری بریم سینما؟»

کمی مکث کردم و به‌امید این‌که بتونم خودم و براش لوس کنم و در جواب نگرانی اون دلیل ناراحتیم و بیان کنم تا به اون فرصتی داده باشم برای عذرخواهی و توجیه، گفتم:

«سوزی دیگه نمی‌خوام ببینمت.»

بی‌صبرانه منتظر جوابش بودم. منتظر به چیزی تو مایه‌های: «چرا

عزیزم مگه چی شده؟»

یا مثلاً: «چرا چرت می‌گی بی‌مزه... عصر کی میای دنبالم؟»

ولی در کمال ناباوری چیزی که دریافت کردم این بود:

«اوکی هر جور راحتی...»

فهمیدم رابطه‌ای که من فکر می‌کردم جریان داره، مدت‌ها پیش به‌انتها رسیده بود. موج عظیمی از احساسات مختلف بهم حمله‌ور شد، نفرت، خشم، حسادت، تنهایی شدید و بعد شروع کردم به سرزنش خودم: «نباید اون جور می‌گفتم! باید می‌رفتی می‌دیدیش باید برش می‌گردودی! شاید این حرفت ناراحتش کرد! اصلاً به‌هر کس بگی نمی‌خوام بینمت همینو میگه!.. من از این کلیشه تکراری غم‌انگیز آگاه بودم، حس طردشدن مثل بنزینیه که شعله عشق و قوی‌تر می‌کنه... نمی‌خواستم به‌پاش بیافتم تا منو همین‌جوری که بودم تحمل کنه و واقعیت این بود که این حتی از حس طردشدن هم سخت‌تر بود: «تحمل شدن»

روزای خیلی سختی رو می‌گذروندم. وقتی تو این درجه از یاس و ناامیدی هستی، به‌هر چیزی فک می‌کنی حتی خودکشی... برای هفته‌ها به سازم دست نزدم. ازش بیزار شده بودم. تقریباً هر شبم با مستی سپری می‌شد...

به اینجا که رسید، ساشا نفس عمیقی کشید. گویی تمام آن روزهای سخت را طی چند دقیقه گذشته دوباره تجربه کرده است. ادامه داد: «اون روزا تازه سروکله این شرکتا پیدا شده بود. موج عظیمی از اعتراضات علیه اونا به‌راه افتاده بود. دائم تبلیغاتشون تو تلویزیون تو گوش آدم تاب می‌خورد:

It's time to change ...

It's time to feel more ...

.
. .
.

Install premium version of mind and ...

اون زمان اطلاعات زیادی از عملکرد اینا نبود. حتی با سرچ اینترنتی هم به منابع موثقی نمی‌رسیدی. ذهن آشفته من خیلی درگیر این قضیه شده بود. هرچیزی که می‌تونست از درد و رنجی که گریبان‌گیرم شده بود کم کنه، واسم حکم داروی شفابخش رو داشت.

یک شب تابستونی بود. تک‌تک ثانیه‌هاشو به‌یاد دارم. از خونه اومدم بیرون، به‌قصد این‌که سری به یکی از این شرکتابزنم، جلوی ساختمونش که رسیدم مکث کردم و به مانیتوری که اون بالا بود خیره شدم. فرآیند نصب ورژن پریمیوم رو با اسلایدهای تبلیغاتی نمایش می‌داد. حتی نمی‌دونستم که آیا این فرآیند دردناک هست یا خیر. روی تابلوی در ورودی نوشته شده بود که ورود افراد زیر 18 سال ممنوعه.

کارت شناسایی‌مو برای اسکن در دستگاه قرار دادم و در شیشه‌ای باز شد. پس از این‌که وارد شدم از گیت امنیتی عبور کردم و بعد متوجه شدم که از اون نقطه تمام لوازم الکترونیکی از جمله موبایل، لپ‌تاپ و... از کار می‌افته. طبقه همکف سالن بزرگی بود به‌شکل دایره و ساختمانی که در اون قرار داشتم مخروطی شکل بود. دور تا دور سالن اتاق‌هایی بود مربوط به‌امور مختلف؛ ولی چیزی که ناخودآگاه ازش مطمئن بودم این بود که دستگاه اصلی در طبقه بالا و در نوک مخروط قرار داره. به سمت باجه اطلاعات که در مرکز دایره قرار داشت رفتیم. تعداد زیادی صندلی انتظار دورتادور باجه قرار داشت و این‌طور که به‌نظر می‌رسید در ساعات اداری نیاز به صندلی‌ها آشکار می‌شد و برای رسیدن به پیشخوان نیاز بود که بین میله‌ها به صف شن؛ ولی خوشبختانه در اون ساعت از شب من جزو معدود کسانی بودم که برای ثبت‌نام مراجعه کرده بود.

خانمی سفید چهره با موهای روشن، پشت پیشخوان نشسته بود. کلاهی به رنگ آلومینیوم با نوارهای آبی تیره و روپوشی با همان ترکیب رنگ به تن داشت. ترکیب رنگی که مختص تمام تشکیلات پریمیوم بود.

البته مدتی بعد وقتی که من برای ورژن‌های بالاتر رفتم دیدم که هیچ نیروی انسانی دیگه اونجا وجود نداره و رباتا و دستگاه‌ها جاشونو گرفتن.

منشی: «بفرمایین چطور می‌تونم کمکتون کنم؟»

ساشا: «اممم بله می‌خواستم با شرایط نصب نسخه پریمیوم آشنا

بشم.»

منشی به مانیتوری که کمی آن طرف‌تر بود اشاره کرد و گفت: «لطف

کنید مطالعه کنید، سؤالی داشتین در خدمتون هستم.»

نگاهم به نمایش‌گر خیره مانده بود و چنان غرق مطالعه آن شدم که

برای نشستن هم تمرکز نداشتم.

جدولی مقابلم بود که ویژگی تمام ورژن‌ها و هزینه شارژ ماهانه، 3

ماهه، 6 ماهه و سالانه‌ی، هر کدام رو نوشته بود.

و یه سری توضیحات ضروری:

ورژن‌های بالاتر شامل تمام ویژگی‌های ورژن‌های قبل می‌شوند و

نصب ورژن‌ها به ترتیب صورت می‌گیرد. ضمناً گذراندن سه ماه در هر ورژن

الزامی می‌باشد.

در کل هفت تا ورژن تعریف شده بود که هیچ توضیحی مقابل ورژن

7 نوشته نشده بود و البته هزینه اون اون‌قدر بالا بود که حتی به خودم

زحمت ندادم درباره‌ش اطلاعات کسب کنم.

نگاهم روی ورژن‌های پایین جدول می‌خکوب شده بود.

ورژن 1: افزایش کیفیت حواس 5 گانه. افزایش ادراک درونی، ایجاد

زمینه‌های بروز شادی.

تعرفه‌ها: 3 ماهه - 200 تا / 6 ماهه - 370 / یک ساله - 700

ورژن 2: کیفیت حواس 5 گانه در بالاترین سطح خود.

خستگی‌ناپذیری و افزایش راندمان. امکان ایجاد تصاویر ذهنی

تعرفه‌ها: 3 ماهه - 300 تا / 6 ماهه - 560 / یک ساله - 1100

ذهنم به شدت درگیر شده بود؛ حتی ذره‌ای برای امتحان آن چه که اون نمایش‌گر به من وعده می‌داد شک نداشتم. حتی نمی‌خواستم وقتمو با بررسی ورزش‌های بالاتر که در حال حاضر برای من کاربردی نداشت، تلف کنم. به سمت پیشخوان برگشتم و در حالی که نگاهم هم‌چنان به مانیتور بود گفتم ورزش 1 رو می‌خرم و بعد پرسیدم کی می‌تونم واسه نصبش بیام؟
منشی: «همین الآن.»

جا خوردم، حس هیجان و ترس یکباره بهم مسلط شد. تصورم این بود که طی چند روزی که تا نصب زمان دارم، می‌تونم خودمو برای تغییر آماده کنم؛ ولی از طرفی خوشحال بودم که هرچه سریع‌تر قراره تجربش کنم.
منشی: «لطفا فرم رو پر کنید.»

بر روی میز پیشخوان، صفحه‌ای روشن شد که شامل یه سری اطلاعات شخصی بود و مث خیلی از فرم‌های دیگه در انتها ازت می‌خواست که تمام مسئولیت‌های ناشی رو بر عهده بگیری. همیشه به این قسمت که می‌رسی مکثی می‌کنی و با بدبینی عواقب کاری که می‌خوای انجام بدی، از جلوی چشمت می‌گذره و در نهایت هم همیشه فرم رو امضا می‌کنی و این کاری بود که من کردم.

منشی اثر انگشتم رو برای ثبت‌نام گرفت و مبلغ رو از حسابم کم کرد. اون‌جا بود که مطمئن شدم دارم انجامش میدم.

بعد منشی یه چیزایی تایپ کرد و یه پلاک گرد به من داد و گفت برای بازکردن در، بش نیاز دارم و بعد یک مسیر در کف سالن به رنگ نارنجی روشن شد که منو به اتاق مربوطه راهنمایی می‌کرد. مسیر پیچ درپیچی رو طی کردم تا به دری رسیدم که اهرم گردی روی اون داشت و جای خالی پلاکی که در دست من قرار داشت، روی اون دیده می‌شد. پلاک رو داخل حفره قرار دادم و در گشوده شد. باید اعتراف کنم که ترسیده بودم؛ ولی به‌خودم یادآوری می‌کردم که این شرکت با مجوز رسمی

در حال فعالیت، پس هیچ خطری تهدیدم نمی‌کنه... خانمی با یونیفورمی با همون ترکیب رنگ؛ ولی طراحی متفاوت که سمت اون و از بقیه متمایز می‌کرد به من نزدیک شد و گفت:

«خوب ساشا آماده‌ای؟»

با حالت مضطربی گفتم: «آره.»

- اصلاً نگران نباش کار درستی داری انجام میدی. برو روی اون تخت دراز بکش.

سرمو برگردوندم و در مرکز اتاق شش ضلعی که توش قرار داشتیم، تخت باریکی رو دیدم که در محفظه شیشه‌ای کپسول ماندی قرار داشت و از زیر روی یک پایه باریک سوار شده بود و بالای اون مجرای بلندی بود که تا سقف ادامه داشت و مثل نورافکن روی کپسول مسلط بود. روی تخت دراز کشیدم. دستامو کنارم دراز کردم تا بتونم به‌طور کامل تو کپسول جا بشم. متوجه شدم که افراد دیگه‌ای هم تو اتاق حضور دارن. پرسنلی که پشت کامپیوترهای عجیب غریبشون به‌شدت مشغول بودن؛ ولی چیزی که واضح بود فعالیت همشون به من مربوط می‌شد.

اون خانم بالای سرم اومد و گفت:

- به‌زودی تمام مشکلات اخیر تو از یاد می‌بری.

در حالی که ذهن من با این حرفش درگیر شده بود، در شیشه‌ای کپسول رو بست و از محفظه دور شد. اون‌جا بود که تازه به خاطر آوردم که باید درباره دردناک بودن یا نبودن فرآیند می‌پرسیدم؛ ولی دیگه خیلی دیر بود. ناگهان سنسورهای رشته‌ای بی‌شماری از قسمت بالای کپسول خارج و به نقاط مختلف سرم وصل شد. نمایش‌گرهای بزرگ کریستالی که دورتادور اتاق بود، پردازش‌های نامفهومی شامل اعداد حروف و اشکال رو نشون می‌داد. احساس سرما می‌کردم... کپسول آهسته شروع به حرکت کرد و قسمت بالای کپسول که سرم روی اون قرار داشت از زمین فاصله

گرفت، شبی حدود 45 درجه به خودش گرفت و با صدای تق ماندی که حدس می‌زدم ناشی از جا افتادن گیره بالای کپسول در مجرای بالای سرم بود، ثابت ماند.

بعد از چند ثانیه فشار عجیبی تو مغزم حس کردم. تمام خاطراتم از نقطه صفر زندگی تا اون لحظه از جلو چشم می‌گذشت. حتی حس می‌کردم یه موسیقی متنم همراهشه. بعضی صحنه‌ها کند بود و یهو تو تصویر بعدی محو می‌شد. احساس می‌کردم یکی داره مغزمو شخم می‌زنه. احساس می‌کردم با گذر خاطرات خوب و بد از ذهنم ابرو هام متناسب با هر کدوم تو هم میره و باز می‌شه ناخواسته دارم لبخند می‌زنم یا... احساس کردم گونم خیس شد. وقتی که عکس سوزی در حال بوسیدن اون پسره از جلو چشم گذشت هیچ اختیاری به احساسات و عواطفم نداشتم. یه لحظه تو یه کوچه قدیمی با مادرم بودم، در حالی که دستمو گرفته بود و من واسه یه بستنی چوبی پامو زمین می‌کوبیدم و در صدم ثانیه خودم در حال فقهقه‌زدن لب دریا کنار دوستانم می‌دیدم، دوستایی که سال‌ها بود اثری ازشون تو زندگی نبود... چشامو نمی‌خواستم باز کنم می‌ترسیدم از دنیایی که توشم پیام بیرون. حتی کنجکاو نبودم ببینم تو اتاق چه اتفاقی داره می‌افته اون چیزی که تو مغزم داشت اتفاق می‌افتاد به مراتب جذاب تر بود. یهو صدایی تو گوشم پیچید:

*Rebooting is required*¹

و بعد دیگه چیزی متوجه نشدم. حسی مث خواب عمیق یا بیهوشی یا اگه مرگ و تجربه کرده بودم می‌تونستم بگم مثل مرگ موقت بود. نمی‌دونم چقدر طول کشید؛ ولی وقتی چشمامو باز کردم اون خانم یونیفرم پوش بالای سرم ایستاده بود، لبخند ملیحی داشت و جووری به من نگاه

1. نیازمند بارگذاری مجدد

می‌کرد انگار که کاملاً می‌دونه چی دیدم و حالمو درک می‌کنه. در شیشه‌ای رو باز کرد، بوی عجیبی تو هوا پیچیده بود که باعث می‌شد دلم بخواد عمیق‌تر نفس بکشم تا شاید بیشتر و طولانی‌تر حسش کنم.

- می‌دونم که خوبی. سعی کن آهسته از جات بلند شی.

کپسول به‌حالت افقی اولش در اومده بود. از جام بلند شدم و بی‌اختیار گفتم:

«وزوززز می‌کنه...» در حالی که چشمم آهسته باز و بسته می‌شد و اندکی به‌سختی حرف می‌زدم به کپسول اشاره کردم و با حالت آزرده‌شدن ابرو هامو تو هم کردم و گفتم:

«این. این دستگاره وزوز می‌کنه...»

لبخند ملیحی زد و گفت: «آره چیزی نیس. صداش طبیعیه قبل از اینم که بری توش همین صدا رو می‌داد.»

احساس کردم که رفتارم کمی احمقانه به‌نظر میرسه. گفتم: «اوکی.» به سمت در رفت و من همراهیش کردم.

- احتمالاً چند روز طول میکشه که با حالت جدیدت خودتو وفق بدی و خودتو پیدا کنی. تا به‌حال هیچ مشکل جدی از طرف هیچ کدوم از مشتری‌ها گزارش نشده، فقط ممکنه در ابتدا احساس عدم‌تمرکز کافی، آزرده‌شدن با بعضی صداها و نورها رو تجربه کنی که به‌خاطر افزایش توان گیرنده‌های حسیتیه.

ایستاد و به‌سمت من چرخید و در حالی که از دستاش واسه ادای کلماتش استفاده می‌کرد، با تحکم ادامه داد: «ساشا ارتقا یه فراینده که زیرساخت‌ها رو برای فرد فراهم می‌کنه، فراموش نکن که همه چیز بستگی به خود تو داره که چه جور ازش استفاده کنی، می‌تونه یه تجربه خوب باشه که بخوای همیشه ادامش بدی یا بری و خودت و واسه حتی یک بار تجربش سرزنش کنی.»

اهرم درو چرخوند و در حالی که درو برام باز می‌کرد گفت:

«چیزای خوبی در انتظارت هست...»

ازش خداحافظی کردم و نور نارنجی دوباره برای راهنمایی من به

سمت خروج روشن شد.

از ساختمان خارج شدم، مقابل در ایستادم و اطرافم را زیر نظر گرفتم. حس عجیبی داشتم، با این‌که تصور می‌کردم هیچ تغییری در من حاصل نشده، همه چیز جور دیگه‌ای بود. احساس می‌کردم زمزمه عابرین پیاده با هم رو می‌شنوم. احساس می‌کردم نسیمی که می‌وزید گونه‌هامو نوازش می‌داد... این یک جمله شاعرانه نیس مثل توصیفات توی کتاب من کاملاً نوازش باد رو احساس می‌کردم. بوی خوب نون داغ وقتی از جلوی ناوایی رد می‌شدم، آن قدر قوی بود که احساس می‌کردم مزه نون رو حس می‌کنم... شاید نیاز نباشه که تمام این جزئیات رو برای شما بگم. چون خیلی از شماها خودتون این حالت‌ها رو تجربه کردین؛ ولی میگم برای اونایی که لمسش نکردن.»

افکارم جسته گریخته به هر جایی می‌رفت. هر موضوعی برای مدت طولانی ذهنم و درگیر خودش می‌کرد و تمام زوایا و جوانبش و بررسی می‌کردم، به ابعاد مختلفی از قضیه که قبلاً بش فکر نکرده بودم متمرکز میشدم، فک کردن به بعضی موضوعات به شدت آزارم می‌داد و بعضی مطالب به شدت برام جالب و لذت‌بخش بود.

با همین حالت که در افکار خودم غوطه ور بودم به خونه نزدیک شدم، از سر کوچه یه ساندویچ گرفتم و رفتم خونه. نمی‌دونم چه‌جوری همچین چیزی ممکن بود؛ ولی به طرز باورنکردنی از خوردن برگر داشتم لذت می‌بردم. من بالغ بر صد بار تو دو سالی که تو اون محل ساکن بودم از اون ساندویچ خورده بودم و همیشه مزشو دوس داشتم؛ ولی اون دفعه یه چیز دیگه‌ای بود. هر گازی که از ساندویچ می‌زدم نفس عمیقی می‌کشیدم،

چشامو می‌بستم و از طعمش لذت می‌بردم... مثل این که حقیقت داشت، واقعاً هیجان‌زده بودم. وقتی ساندویچمو تا آخر خوردم، به سمت هندزفریم پریدم و آهنگو پلی کردم... تک‌تک نت‌ها و آلات موسیقی رو تفکیک شده با تمام وجودم حس می‌کردم. انگار داخل مغزم کنسرت برگزار شده بود صدا رو از درونم می‌شنیدم. بهو بی‌اختیار هندزفری رو از تو گوشم کشیدم بیرون و به سمت سازم خیز برداشتم... بعد از هفته‌ها واقعاً دلتنگش بودم. اون شب مٹ کسی که مدت‌ها از معشوقش دور بوده، باش عشق‌بازی کردم نمی‌دونم چیکار داشتیم می‌کردم؛ ولی با تمام وجودم داشتم گیتار می‌زدم... روزها و هفته‌های بعد من فقط برای غذا خوردن و دستشویی رفتن از سازم جدا می‌شدم و نتیجش این بود که دو ماه بعد پرطرفدارترین آهنگمو ساختم...

زیگ آهسته به سینا نزدیک شد و در گوشش گفت: «می‌شناسیش

که؟»

- نه

- ساشا صیامیه دیگه. خواننده راکه، خیلی ترکونده یه سالی میشه.

- اهل راک نیستیم. نمی‌شناسمش.

ساشا: «... وقتی اون آهنگ رو آپلود کردم در ارز یک روز پنج هزار

نفر اونو گوش کرده‌بودن و این برای من به‌معنای موفقیت بود. موفقیتی که

آرزوشو داشتیم، دنیای من رو به تغییر بود. اولین آلبومم فروش چشم‌گیری

داشت و اولین کنسرتم بی‌نظیر بود. بعد از مدتی سوزی بم زنگ زد و ابراز

خوشحالی کرد، از این که موفقیتم رو دیده و بابت رفتارش ازم عذرخواهی

کرد. من ازش کینه‌ای نداشتم و بش حق داده بودم که ترکم کنه؛ ولی

دنیای من دیگه عوض شده بود، نگاهم به زندگی به‌کل تغییر کرده بود...

بعد یک سال ورژن 2 رو نصب کردم و خیلی از ویژگی‌هاش لذت

بردم. همه اون حسایی که تو ورژن 1 داشتیم، الآن قوی‌تر شده و نکته

جالب‌ترش این که خستگی بی‌معنا همیشه واست و تایم بیشتری رو می‌تونی کار کنی. یه حس بی‌میده انگار زمان کش اومده، نمی‌دونم چطور بگم؛ ولی وقتی دو ساعت می‌خوابی فک می‌کنی هشت ساعت خواب بودی. خوب این خیلی به من کمک می‌کنه که به کارامو برنامه‌هام برسم...

ولی الآن به این خاطر اینجام تا با ورزش‌های بالاتر آشنا بشم. راستش فک می‌کنم که من به چیزی بیشتر از این نیاز ندارم و شاید با ورزش‌های بیشتر فقط مسیروم گم کنم و درگیر حاشیه بشم. نمی‌خوام تو این قضیه افراط کنم و به سرنوشت خیلی‌های دیگه دچار بشم؛ ولی از طرفی هم هیچ چیزی رو نباید ندونسته و بدون اطلاعات کافی پس زد.

الین: «ای کاش ارتقا واسه همه مٹ ساشا این جور سازنده باشه.»

زیگ: «این کلاس با چه هدفی برگزار میشه؟»

الین: «منظورت چیه؟»

زیگ: «من فک می‌کنم هدف از همچین جمعایی اینه که مردم و از رفتن به سمت ارتقا منصرف کنین و فک نمی‌کنم زیاد از شنیدن تجربه‌های مثبت خوشحال بشین.»

الین: «ببین نمی‌خوام بت بگم که نه اینطور نیست. من کاملاً بی‌طرف هستم و نمی‌خوام حرف‌هایی بزنم که می‌دونم باور نمی‌کنی و فقط اعتمادتو به این جمع از دست میدی، درسته که افراد پشت صحنه و کسانی که ترتیب همچین محافلی رو میدن امیدوارن که بتونن ارتقا رو متوقف کنن؛ ولی به‌نظر من ممکن نیست و با اینکه من خودم هیچ‌وقت به فکر ارتقا نیافتم؛ ولی دوس دارم که این‌جا با حقایق روبه‌رو بشیم و این شما یید که در نهایت تصمیم می‌گیرین و من امیدوارم فقط کمکی باشم برای تصمیم درست شما.»

الین: «خوب فک می‌کنم وقت کلاس به پایان رسیده کسی حرفی،

صحبتی نداره؟»

در پی سکوت بچه‌ها، الین از آن‌ها خداحافظی کرد و کلاس به پایان رسید.

زیگ: «آسانسور خیلی شلوغه، بیا از پله‌ها بریم.»
زیگ: «سینا بیا برو ورژن یک رو نصب کن. هر روزی که دیرتر این کارو بکنی از گفت رفته.»

سینا: «شاید یه روزی این کارو بکنم.»
زیگ: «تو چرا این جور شدی؟ سینایی که من می‌شناختم خیلی شیطون و ماجراجو بود، یادته دانشجو که بودیم با هم چه کارایی که نمی‌کردیم همیشه دنبال هیجان بودی... اون همه شور و حال چی شد؟»
در حالی که از در موسسه خارج می‌شدند گفت:

«من می‌دونم اون دختره و نبودنش واست خیلی سخته؛ ولی باید به خودت کمک کنی. دخترا همشون همینن حرفای ساشا رو شنیدی! من مطمئنم توام از اون دسته آدمایی هستی که ارتقا زندگی‌تو زیرورو می‌کنه. تو خیلی با استعدادی، داری حروم میشی.»

سینا در حالی که به صندلی تکیه داده بود تا مانع بسته‌شدن کمر بندش نشود، گفت: «من اصلاً به این سیستم اعتقاد ندارم داره همه رو به سمت تباهی می‌بره... تازگی هم ثابت شده که آمار سخته مغزی به شدت بین ارتقایافته‌ها زیاد شده. اینا دارن چندین برابر ظرفیت مغز، ازش کار میکشن.»

زیگ: «مسئله همینجاس... انتخاب با توهه. با ماشینت پنج سال، دنده شش برونی یا هفتاد سال با چهل تا سرعت. سینایی که رفیق جینگ من بود تو دانشگاه، همیشه تحت گاز می‌رفت حتی بدون گواهینامه و بیمه... سینا با صدای آهسته، جوری که انگار مخاطبش خودش است صورتش را سمت شیشه چرخاند و زیر لب گفت: «شاید اون موقع اشتباه می‌کردم.»

زیگ: «میگم این الین خیلی کیس خوبی هستا، بیا برو تو کارش، مٹ خودتم یه trial مسخرس». و بعد زد زیر خنده...
سینا که لبخندش را به سختی مخفی می‌کرد، به آرامی از شیشه چشم برداشت و رو به زیگ کرد و گفت: «تو که اینقد تو کفشی، خودت برو تو کارش.»

زیگ: «اگه سر عقل بیاد و ارتقا بده که عمراً بذارم بری سمتش.»
و بعد هر دو خنده کوتاهی کردند.
وقتی به مقابل منزل سینا رسیدند زیگ گفت: «جلسه بعدی چهارشنبهس پیام دنبالت؟»
- آره لطف می‌کنی. البته
- فدات، می‌بینمت.
و بعد دور شد.

وقتی وارد خانه شد مادرش به همراه یکی از دوستان قدیمیش در اتاق نشیمن گرم صحبت بودند. با ورود سینا دوست مادرش از جا بلند شد و با شادمانی به سمت او آمد.
- وای سینا چقدر از دیدنت خوشحالم، چقد عوض شدی عزیزمممم.
- سلام خاله جون...

و در حالی که از خوشحالی هیجان زده شده بود او را در آغوش فشرد و بعد از چند ثانیه کمی فاصله گرفت تا دوباره به چهره‌اش نگاه کند و ادامه داد:

خاله کتی چقد دلم واستون تنگ شده بود، کی برگشتین؟
- پریروز رسیدم.

سپس هر دو وارد سالن شدند و سینا در حالی که کنار خاله کتی می‌نشست رو به مادرش کرد و گفت:
- چرا به من نگفتی خاله کتی می‌خواد بیاد؟

- می خواستم سورپرایز بشی

خاله کتی: «حالا عوضش این دفه زیاد می مونم.»

سینا: «ا چه خوب، تعریف کن ببینم خاله اون جا همه چیز روبراس؟»

- آره خوبه خدا رو شکر... تو چیکار می کنی پسرم از خودت واسم

بگو...

سینا در حالیکه به اتفاقات اخیر زندگیش فکر می کرد، به جمله

کوتاهی بسنده کرد و گفت:

- اممم منم می گذرونم. دیگه فعلاً که دنبال کارم.»

مادرش از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت، احتمالاً برای آماده کردن

شام و تنها گذاشتن آن دو.

خاله کتی کمی آهسته تر طوری که مادر را از شنیدن صحبت هایش

محروم کند گفت: «ورژن مرژن نزدی؟»

سینا زد زیر خنده و گفت: «وای خاله جون اصلاً عوض نشدی.»

- والا، مگه چیه؟ این مامان تو هنو مٹ قدیم لبجازو یک دنده اس.

هیچ وقت خودشو به روز نمی کنه؛ ولی تو عقلت و نمی خواد دست اون بدی.

مامان: «شام حاضره.»

خاله کتی سرش را خم کرد و گفت: «حالا شب باهات حرف می زنم»

و بعد به سمت آشپز خانه رفت. صدای پیچ مامان را از آشپزخانه

می شنید، خوشحال از این که بعد از مدت ها سینا را در حال صحبت و

خوش رویی می دید و قصد داشت از این فرصت بهترین بهره را ببرد،

خاله کتی برای او حکم سرمی را داشت که به دست سینا وصل کرده بود و

می پنداشت که هر محلولی که بخواهد را می تواند از طریق او تزریق کند

بی آنکه سینا بی تابی کند...

این افکار برای سینا که خاله کتی را به خوبی می شناخت خنده دار بود.

از جایش بلند شد و به اتاقش رفت تا لباس هایش را عوض کند.

با دیدن خاله‌کتی خاطرات گذشته از جلوی چشمانش می‌گذشت، خاله‌کتی از دوستان بچگی مادر بود، مادرش شش ساله بود که خانواده خاله به همسایگی آن‌ها نقل مکان کردند، مادر همیشه خودش این‌گونه تعریف می‌کرد:

«خاله‌کتی اینا که داشتن اسباب می‌آوردن، من دماغمو چسبونده بودم به پنجره. چون دیده بودم اونا سگ دارن، منم عاشق سگ بودم؛ ولی مامانم نمیذاشت پدرم واسم سگ بگیره. وقتی دیدم یه دختر هم سن من دارن خوشحال شدم. گفتم با دخترشون که دوس بشم میذارن با سگشونم بازی کنم. روزها دنبال بهانه بودم که به خاطرش به خونه اونا راه پیدا کنم. یه روز که مامانم آش پخته بود، گفتم یه کاسه بده ببرم واسه دوستم. مامانم گفت: دوستت کیه؟ گفتم: همین همسایه بالاییا که تازه اومدن. دخترشون تو مدرسه ماست، مامانم گفت داغه می‌ریزی رو خودت، می‌سوزی... ولی من اونقد لجباز بودم که آخر حرفمو به کرسی نشوندم.

آشو که بردم در خونشون مجبور شدم ظرفو بذارم زمین تا زنگشونو بزنم. صدای زنگ که اومد سگشون شروع کرد به پاس کردن،¹ دلم بیهو ریخت. داداش خاله‌کتی درو باز کرد...»

داستان که به اینجا می‌رسید، به راحتی میشد متوجه حس مامان به داداش خاله‌کتی شد و خاطرات آن دو که از ذهن مامان می‌گذشت به راحتی قابل پیشبینی بود. حتی گاهی فراموش می‌کرد که داستان آشناییش با خاله‌کتی را تعریف می‌کند، نه برادرش را...

- واستون آش آوردم

1. پاس کردن برگرفته از پاسبانی سگ از ادبیات اجتماعی کهن ریشه گرفته و امروزه در به اشتباه از طرف شماری از مردم به «پارس کردن» تلفظ می‌گردد. پاس کردن درست است.

داداش خاله که آن زمان احتمالاً دوازده ساله بوده آش را گرفته، تشکر کرده و در را بسته بود.

مامان می‌گفت درو که بست، با خودم گفتم این تنها فرصتمه دیگه به چه بهانه‌ای می‌تونم بیام در خونشون. دوباره در زدم، باز کوروش درو باز کرد و هم‌چنان صدای پاس سگ میومد. یکم من من کردم بعد گفتم همیشه سگتونو ببینم؟

- یکم بد اخلاقه، نمی‌ترسی؟

- نه از دور ببینمش فقط

بعد بلند داد زد: کتایون... ولی صدای پاس سگ و صدای تلویزیون نمیداشت که صداشو بشنوه به من گفت بیا تو منم به خجالتم غلبه کردم و رفتم داخل. بابا و مامانش تو سالن نشستسته بودن و تلویزیون تماشا می‌کردن. منو که دیدن با مهربونی سلام کردن. کورش بهشون گفت اومدم سگشونو ببینم. اونجا بود که رفتیم تو اتاق کتی و وقتی درو باز کردیم سگ کوچولوی شمالویی به سمت من پرید و دوباره پاس کرد. کورش سعی کرد آرومش کنه تا من ببینمش و البته روزها طول کشید تا جرأت کنم نازش کنم...

صدای خاله‌کتی که وقت شام را اعلام می‌کرد، سینا را از افکارش بیرون کشید...

وقتی سینا دور میز شام نشست رو به مادرش کرد و گفت: «می‌دونی به چی فکر می‌کردم؟ به خاطره اولین باری که رفتی در خونه خاله‌کتی.»

مادرش در حالی که بشقاب سینا را پر می‌کرد گفت:

«وای کتی یادته چه دورانی بود... بعد از همون شب اول دیگه نمیشد

مارو از هم جدا کنن.»

- آره سال‌ها بعدشم نمیشد تو و کوروشو از هم جدا کرد... وای چقد

اون اوایل که با کوروش جور شده بودی، من حسادت می‌کردم دلهم

می‌خواست سر به تن کوروش نباشه... یه بار که شما دو تا بیرون بودین، من تو خونه تنا بودم از حرصم رفتم دوربینشو انداختم تو آب تا بسوزه... اون موقع‌ها تازه اومده بود تو بازار، خیلیم گرون بود سفارش داده بود داییم از آلمان واسش آورده بود.

- کتی اون کار تو بود؟! وای چطور تونستی همچین کاری بکنی، کوروش خیلییی ناراحت بود واسه دوربینش. نمی‌دونی سینا، روزی که داییش دوربینو واسش آورده بود، چقد ذوق داشت. اون موقع که مٹ الان نبود این همه دوربینای جورواجورو عجیب غریب اومده. دوربینشو بعضی وقتا وصل می‌کرد به لبه کلاهش. کسی متوجه نمیشد اینقد که کوچیک بود چه فیلمای می‌گرفتم باهاش.

- می‌دونم... بعدها پشیمون شدم. اون موقع بچه بودم خوب... ولی اون دوران واسه من خیلی سخت بود قبلش همیشه منو مامانت با هم بودیم بعد یهو هم بهترین دوستمو از دست دادم هم داداشمو.

- پس وقتی که ما از هم جدا شدیم خیلی خوشحال شدی نه؟
- نه دیگه با این قضیه کنار اومده بودم، تازه خوشحال بودم که اگه تو با کورش ازدواج کنی واسه همیشه عضوی از خونواده ما میشی.
سینا برای اینکه به مادرش فرصت فکر کردن و یادآوری روزهای تلخ را ندهد گفت: «مامان خورشو بهم میدی!»

سینا: «میگم خاله چرا عمو پدرام رو نیاوردی با خودت.»
کتی: «من از دست اون فرار کردم اومدم اینجا، کجا بیمارمش! و بعد زد زیر خنده و ادامه داد: بذار یکم پیرمرد هوا بخوره به کلش من که پیشش نمی‌ذارم یکم آروم بگیره، می‌خوام مامانتو بردارم بریم دنیارو بگردیم.»

مادر: «او نه بابا کتی من مٹ تو دیگه پرانرژی نیستی، به‌سختی بعضی وقتا از خونه میرم بیرون.»

کتی: «وا همچین میگه انگار چند سالشه.»

مادر: «کتی ما الآن 60 سالمونه‌ها کم نیست.»

کتی: «خوب باشه هنوز که زنده‌ایم، هنوز که راه میریم. طبق محاسبات من اگه به‌طور میانگین 80 سال عمر کنیم هنوز 20 سال دیگه وقت داریم. تازه من وقتی از پدرام خدافظی می‌کردم بش گفتم: من می‌خوام برم دنبال نیمه گمشدم...»

همه زدن زیر خنده.

مامان: «پدرام چی میگه این چرندیاتو که میگی؟»

کتی: «چرندیات چیه. من کاملاً جدی گفتم؛ ولی اون محل نمیذاره میگه تو هیچ‌وقت درست نمیشی.»

مامان: «راستی امشب قسمت آخر سریال «کافه فضاییه» تو دنبال

می‌کنی؟»

کتی: «آره خیلی خوبه ساعت چند شروع میشه به وقت اینجا؟»

مامان: «11:30 سینا جون برو تلویزیونو روشن کن تا ما میزو جمع

کنیم بیایم.»

وقتی خاله‌کتی و مادر مشغول تماشای فیلم بودند، سینا باز هم به گذشته‌ها فکر می‌کرد. به آن زمان که تدیس، پسر خاله‌کتی زنده بود، روزهایی که با تد گذرانده بود تکرار نمیشد. تد، سه سال از او بزرگ‌تر بود و مثل مادرانشان با هم بزرگ شده بودند. در تمام خاطرات بچگی سینا، تد حضور داشت. از دوران بازی‌های آنلاین گرفته تا وقتی که تد برای تولد بیست سالگیش موتور هدیه گرفت. یه موتور کربنی فوق سبک که عمو پدرام برایش سفارش داده بود، دو سال بعد سینا پولهایش را جمع کرد و تد موتورش را فروخت و یک موتور جدید خریدند موتوری که وقتی سرعتش به 400 می‌رسید از زمین فاصله می‌گرفت و با تکنولوژی مشابه جت‌های جنگی در ارتفاع 20 متری زمین می‌توانست پرواز کند... آن زمان

داشتن چنین موتوری رویای جوان‌هایی به سن و سال آن‌ها بود... تا اینکه یک روز جمعه به سینا خبر دادند که تد تصادف کرده... اون روز سینا به دلیل کسالت در خانه مانده بود... دنیا روی سرش خراب شده بود، مطمئن بود که تصادف با همچین موتوری هیچ شانس برای زنده ماندن باقی نمی‌گذارد؛ ولی در اوج یاس و ناامیدی پرسیده بود: زندس؟ دوستش گفته بود: خودت چی فک می‌کنی؟ موتورای جتس روشن نشدن. سرعتش به 500 رسید و نتونست کنترلش کنه و خورد به جدول بتونی... تیکه‌های موتوروش تا 300 متر اون طرف‌تر پرت شدن...

اون روز حتی از روز مرگ پدرش هم برایش سخت‌تر بود، تد رفیق تمام لحظه‌هایش بود، فقط بیست و چهار سال داشت و قبول مرگش به این شکل امکان‌پذیر نبود. خاله‌کتی بعد از مرگ او افسردگی شدید گرفت یک بار حتی دست به خودکشی زد که به‌موقع به بیمارستان رسانده شده بود... هیچ مشاور و روان‌پزشکی نتوانسته بود از غم و درد خاله‌کتی کم کند تا این‌که مجبور شدند با هیپنوتیزم بخشی از حافظه‌اش را پاک کنند که البته عواقب و مشکلات خودش را در پی داشت. بعد هم برای جلوگیری از به‌یاد آوردن خاطرات تد به همراه عمو پدرام به آلمان مهاجرت کردند؛ جایی که برادرش کوروش از سال‌ها قبل زندگی می‌کرد.

سینا به روزهای خوبی فکر می‌کرد که چه ساده یک‌باره ناپدید شدند. به روزهای سختی که با از دست‌دادن تد کنار می‌آمد و جای خالی که بعد از دوازده سال هنوز خالی بود...

بعد از پایان سریال و نقد و بررسی کلیشه‌ای خاله‌کتی و مامان، خاله‌کتی گفت: «خوب من کجا بخوابیم؟ سینا جامو تو اتاق خودت بنداز.»

سینا: «باشه خاله‌جون.»

جای خالی قاب عکس‌هایی از تدیس و سینا که قبل از ورود خاله‌کتی از روی دیوار اتاق او برداشته شده بود، برای لحظه‌ای نظر خاله‌کتی را

به خود جلب کرد و با این استنباط که چنین جای خالی عمیقی می‌تواند مربوط به یک عشق نافرجام باشد پرسید:

- راستی از اون دختره چه خبر؟ اسمش چی بود؟

- حنا. هیچی ازش خبر ندارم.

- چرا؟ شما که خیلی با هم خوب بودین!

- آره خیلی خوب بودیم. ولی نشد دیگه.

- آخه آدم کسی که دوس داره رو که به این راحتی نمی‌ذاره بره

پسرم.

- اون تصمیمشو گرفته بود. کسی رو همیشه به زور نگه داشت.

- ای بابا از دست شما. چقد دلم می‌خواست یه پسر هم سن و سال

تو می‌داشتم، بعد می‌تونستم باهاش برم دنیا رو بگردم.

سینا که شنیدن این حرفا برایش خیلی سخت بود گفت: «نه خاله

جون، اگه پسرم می‌داستی باهات نمیومد سفر. الان منو مامان وقتی

تنه‌اییم به‌ندرت با هم حرف می‌زنیم. حالا کجا می‌خوای سفر کنی خاله.»

خاله‌کتی مانند بچه‌ای که از اشتیاق چشمانش برق می‌زند گفت:

«اول می‌خوام ورژن یکو نصب کنم.»

- خاله‌جون اصلاً ایده خوبی نیست.

- وای از دست شما مادر و پسر. اون از مامانت که از صب هر بار

تبلیغشو تو تلویزیون گذاشت، شروع کرد به بد و بیراه گفتن که اصلاً جرات

نکردم بش بگم. اینم از تو که خیر سرت نسل جدیدی.

سینا که به‌شدت از درون احساس نگرانی می‌کرد گفت: «خاله تو

اصلاً از این شرکتا چی می‌دونی، می‌دونی چی به سر مشتریاشون میارن؟»

سینا قصد داشت به‌هر قیمتی شده خاله را از تصمیمش منصرف

کند؛ چرا که به‌احتمال زیاد طی فرایند نصب تمام خاطرات تد را دوباره

به‌یاد می‌آورد و این یک فاجعه بود. گفت:

- می‌دونی سر یکی از دوستای من چه بلایی اومد، وقتی این کارو کرد؟ پسری که شاگرد اول دانشگاه بود الان تو کوه و دشت و بیابون خودشو آواره کرده و مثل مرتاضای هندی داره زندگی می‌کنه، یه سر به کلینیک‌های روان‌شناسی بزن خاله جون ببین حال و روزشونو، یکی با خودش حرف می‌زنه. یکی صدای شیر از خودش در میاره. تازه اینا خوبه بعد از این‌که همه پولتو ریختی تو جیب این کمپانیا می‌رسی به ورژن هفت که دیگه نیست و نابود میشی و اصلاً هنوز خودشونم نمی‌دونن چه بلایی سر ورژن هفتیا میاد... آخه این چه جور ارتقاییه! خاله تو که بچه دو ساله نیستی که با دو تا تبلیغ و آگهی پرزرق‌وبرق خام بشی...

خاله‌کتی در حالی‌که سعی در پنهان کردن غم و اندوه صدایش داشت گفت: «آخه من چیزی واسه از دست‌دادن ندارم. من تو این سن چی از زندگی می‌خوام؟ حتی بچه‌ای ندارم که دلم به اون، به ازدواجش، به نوه‌هام خوش باشه. بعضی شبا خواب می‌بینم یه پسر دارم که هم سن و سال توئه، ظهرا میاد خونه از پشت قلقلکم میده، میگه مامان ناهار چی داریم یا بعضی وقتا من دارم دعواش می‌کنم که چرا با کفش تو خونه راه میره...»
روباهای خاله‌کتی خاطراتی بود که از جلوی چشمان سینا عبور می‌کرد و مسبب بغضی بود که به‌شدت به گلوی سینا فشار می‌آورد.

خاله‌کتی: من شنیدم ورژن سه - چهار رو که نصب کنی، می‌تونم جواری روی‌پردازی کنی که انگار بخشی از واقعیته. شاید بتونم وارد این بخش از رویام بشم شاید یه دلیلی داره، چه می‌دونم شاید من تو دنیای قبلی یه پسری داشتم، اصلاً اگه مغز آدم یه سری قابلیت‌ها داشته باشه، چرا نباید ازش استفاده کنیم؟

- خاله اینا قابلیت‌های مغز نیست. اینا توهماتیه که اونا به مشتریاشون القا می‌کنن. اگر مغز قابلیت‌هایی داشته باشه انسان واسه استفاده ازش نیاز به لوازم و تجهیزات نداره.

- پس اگه این جوریه، چرا همه دائم سیستم‌عامل گوشی و ماشین و... رو آپدیت می‌کنن. چرا واسه نسخه‌های پریمیوم نرم‌افزاراشون پول میدن! اینا همون قابلیت‌هایی که واسه استفادشون باید به‌روز بشی...

- مغز انسان نرم‌افزار نیس خاله‌جون. انسان یه موجود زنده و احساسات داره... به‌فرضم این‌طور که تو میگی باشه، همیشه نسخه جدید به‌معنای بهترشدن نیس. خیلی‌ها ورژن‌های قدیمی رو واسه نرم‌افزاراشون ترجیح میدن.

- حتی اوناییم که ترجیح میدن، آخرش به‌جایی می‌رسن که با نسخه‌های قدیمیشون به مشکل می‌خورن و هی با ارور مواجه میشن و می‌بینن به خیلی چیزای اساسی دسترسی ندارن. اون وقته که مجبور میشن اونام نرم‌افزاراشون و آپدیت کنن.

- خاله‌جون تو تصمیم‌تو گرفتی و منم نمی‌تونم منصرف کنم. احتمالاً به‌همین خاطر هم اومدی ایران، چون عمو پدرام باهات مخالفت کرده، ولی من پشتت هستم. با این‌که به‌شدت مخالفم؛ ولی به تصمیمت احترام میدارم. فقط هر وقت خواستی برای انجامش بری بگو که باهات پیام.

- مرسییی قربونت برم پسر م می‌دونستم تو درکم می‌کنی.
سینا با خودش گفت: «آره خاله درکت می‌کنم، بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی.»

شاید ذهن خاله کتی از وجود تد پاک شده بود؛ اما اندوهش هم‌چنان از درون او را می‌آزرد، شاید این‌گونه زجرکشیدن به‌مراتب آزاردهنده‌تر باشد. چنان‌که حتی دلیل آشفتگی‌ت را ندانی... با این‌حال به‌یادآوردن مرگ پسرش پس از دوازده سال مطمئناً بدترین اتفاق ممکن بود. خاله به خواب رفته بود و سینا به راه‌حلی فکر می‌کرد که از این اتفاق تلخ جلوگیری کند.

صبح وقتی از خواب بیدار شد، صبحانه‌اش را خورد و از خانه خارج شد. تمام این مدت سعی کرده بود حتی به دفاتر شرکت‌های پریمیوم هم نزدیک نشود؛ اما این بار گویا باید روی قوانینش پا می‌گذاشت. مقابل در که رسید نگاهی به ساختمان انداخت همان نمای همیشگی و همان تبلیغات همیشگی، پس از عبور از سیستم‌های امنیتی وارد سالن شد، به اطرافش نگاهی انداخت. جمعیت نسبتاً زیادی در سالن حضور داشتند و برای هر بخش صفی از مراجعین منتظر دیده می‌شد که مقابل دستگاه‌های بزرگی در حال نوبت‌گیری، پرداخت و انجام امور مربوط به نصبشان بودند. در گوشه‌ای از سالن چشمش به بخش امور مشتریان خورد، قبل از او آقایی حضور داشت که در حال صحبت با متصدی مربوطه بود:

- ... آخه بقیه دوستانم که این کارو انجام دادن مشکل منو ندارند.
- بله بنده هم دقیقا همینو خدمتون عرض کردم. تجربه هر فرد از نصب ورژن جدید می‌تونه متفاوت باشه همه چیز بستگی به خودتون داره.
- خوب من الان چجوری می‌تونم از شرش خلاص بشم؟
- منتظر بمونید تا دورش تموم بشه.
- من سه ماهه نصب کردم و الان فقط ده روزش سپری شده. اصلاً حال خوبی ندارم. همش دچار توهم و بدبینی میشم. دائم تو محیط کارم صدای زمزمه می‌شنوم و همش فکر می‌کنم دارن درباره من صحبت می‌کنن. این جوری که همیشه باید یه راهی باشه، ممکن من شغلمو از دست بدم.

- بذارین انتقالتون بدم به بخش عدم تطابق.
و بعد از هماهنگی‌هایی که از طریق مانیتورش انجام داد گفت:
«مسیر راهنمای زرد رو واستون روشن کردم. مسیرو دنبال کنید تا به اتاق عدم تطابق برسین. همکارام اونجا راهنماییتون می‌کنن.»
- اوکی ممنون

مرد مسیر چشمک‌زنی که کف راهرو روشن شده بود را در پیش گرفت و دور شد.

- بفرمایین چطور می‌تونم کمکتون کنم؟

نگاه سینا از مرد و مسیر زرد به سمت متصدی چرخید و فکرش از اتاق عدم تطابق به موضوعی که به خاطرش پا به آنجا گذاشته بود متمرکز شد:

بله من در واقع به خاطر یکی از دوستانم مزاحمتون شدم... ایشون چند سال پیش اقدام به هیپنوتیزم کردن و بخشی از حافظشون رو پاک کردن که البته با دستور پزشکی و به‌طور قانونی انجام شد... الان تمایل دارند که اقدام به نصب نسخه پریمیوم بکنن که می‌دونید چه مشکلاتی می‌تونه به دنبال داشته باشه... من می‌خواستم بدونم چه راهی هست که بتونیم از این کار جلوگیری کنیم.

- از سال 2074 سوابق پزشکی تمام کسانی که برای نصب نسخه پریمیوم اقدام می‌کنن، به‌طور اتوماتیک بررسی میشه و ما به اطلاعاتی که فرد تو فرمش وارد می‌کنه بسنده نمی‌کنیم.

- پس اگر ایشون تقاضا بدن شما این کارو انجام نمیدین! عالیه

- نه انجام نمیشه.

- اوکی متشکرم از لطفتون.

در حالی که از درون احساس آسودگی خاطر می‌کرد به سمت خانه راهی شد. خیابان‌های شلوغ بهانه‌ای بود برای غرق‌شدن در افکاری که سینا مدتها بود برای فراموشیشان تلاش می‌کرد. به عبور ¹car plane‌هایی که برای گذر از چراغ قرمز دلهره نداشتند و ماشین‌هایی که از فرصتشان برای گذر از چراغ سبز حداکثر استفاده را می‌بردند، خیره مانده بود که چهره

1: Car plane: ماشین‌های کوچک تک سرنشین به شکل سفینه با قابلیت پرواز

آشنایی از مقابلش عبور کرد. چندثانیه همراه با فشردن ابروهایش درهم، سپری شد تا دلیل آشناییتش را به یاد آورد. تعداد دختران کم سن و سال موجود در ذهنش، همراه با پیرسینگ ابرو و دستان پوشیده از تتو آنقدر نبود که بارلی را به یاد نیآورد. بارلی دختر خندان کلاس دیروز، چندان خندان به نظر نمی‌رسید؛ بلکه به شدت آشفته و نابسامان از عرض خیابان گذر کرد، چراغ سبز شد و سینا خیابان را دور زد. هم‌چنان که آهسته در حرکت بود، بارلی را زیر نظر داشت که با خودش زمزمه‌کنان در کشمکش بود ناگه برافروخته شد و به گونه‌ای که با کسی مشغول صحبت است، او را هل داد و با عصبانیت به سرعتش افزود. کمی جلوتر دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت، ایستاد و به آرامی نقش بر زمین شد. سینا که شاهد این صحنه بود، ماشینش را پارک کرد و به سرعت به سمت او دوید، سعی کرد او را از زمین بلند کند، او را کنار پیاده رو نشانند و پرسید:

- حالت خوبه؟

بارلی در حالی که سعی می‌کرد خودش را جمع‌وجور کند با اشاره سر سعی کرد وانمود کند که روبه‌راه است.

- بذار واست آب بیارم.

بارلی بعد از این که کمی آب خورد و صورتش را شست سعی کرد با دقت بیشتری به چهره سینا نگاه کند، قبل از این که چیزی بگوید سینا که متوجه ناشناس بودنش برای بارلی شده بود گفت:

من سینا هستم تو کلاس دیروز دیدمتون.

- آهان ممنونم بابت کمکتون.

- خواهش می‌کنم. بیاین سوار شین می‌رسونمتون.

بارلی با کمک سینا بلند شد و هنگامی که ماشین به حرکت در اومد

سینا گفت:

- چی شد که یهو حالتون بد شد؟ من متوجه آشفتگیتون بودم واسه همین نگران شدم و دنبالتون اومدم.

- من امروز ورژن سه رو نصب کردم. همین الان از اون جا برمی‌گردم... نمی‌دونم چی میشه دربارش گفت؛ ولی به نظر افتضاح میاد شاید هم من هنوز بهش عادت نکردم.

- چرا مگه چطوریه؟

لحن صدای بارلی عوض شد. چشمانش به دوردست‌ها خیره ماند و گفت:

- برگشتم به اون روزا... تموم اون روزایی که به‌سختی داشتم فراموششون می‌کردم. همه چیز خیلی واقعی بود. انگار دوباره کنارم داشت راه می‌رفت...

با حالت هیجان‌زده‌ای به سمت سینا برگشت و گفت:

- دستمو گرفته بود. خیلی عجیبه. من واقعاً حسش کردم، چطور همچین چیزی ممکنه...

- اگه دوس نداشتی اینا رو تجربه کنی چرا ارتقا دادی؟

- می‌خوام برسم به تهش.

- می‌دونی تهش چیه؟

- آره پوچی، خلاء محض... معلوم نیس، البته می‌خوام برم پیداش کنم اون اونجاس.

بعد از چند ثانیه سکوت سینا پرسید:

- الان حالت بهتره؟

- آره ممنونم، می‌تونم منو همین جا پیاده کنی، خودم بقیشو میرم.

- نه آدرس بده می‌رسونمت.

- لطف می‌کنی، پس خیابون بعدی رو پیچ.

- باشه...

- تو تا حالا امتحان نکردی نه؟

- نه

- چطوری تونستی تا الان خودتو کنترل کنی؟

سینا خنده ظریفی کرد و گفت:

- علاقه‌ای بش نداشتم هیچ‌وقت، توصیفاتى که بقیه ازش می‌کنن

واسم جذاب نیس.

- بین من همه زندگیمو سر این ارتقا لعنتی باختم؛ ولی هنوز

دوسش دارم مثل خودآزاری می‌مونه انگار دوس داری خودتو نابود کنی.

سینا نگاهی به بارلی کرد تا بتواند با ضریب خطای کمتری، سنش را

حدس بزند و گفت:

- سنیم نداری؛ ولی حتماً هجده سالت شده که امتحانش کردی.

- آره هجده سال و یازده ماه، مشکل همین سنم بود وگرنه منم الان

پیش اون بودم... من همین بغل پیاده میشم.

- همین پانسیون؟

- آره

سینا ماشین را نگه داشت و با کمی تردید گفت:

- اینجا تنها زندگی می‌کنی؟ پدر مادرت که نیستن!

- نه من اینجا با دوتا دختر دیگه هم اتاقم.

خوب پس بهتره که شماره منو داشته باشی. اگر کمکی خواستی بم

زنگ بزن.

- ممنون

بارلی شماره سینا را ذخیره کرد و دور شد.

سینا که حس نگرانی در چشمانش دیده میشد، منتظر ماند که بارلی

در را پشت سرش ببندد و سپس به راه افتاد.

وقتی به خانه برگشت میز ناهار چیده شده بود، خاله کتی با خوشحالی گفت:

- چه به موقع اومدی دوس داشتم نهارو با هم بخوریم.

سینا لبخند زد و گفت:

- خاله جون نگران نباش. این روزای بیکاری منه. اینقدر منو ببینی که ازم خسته شی.

- این چه حرفیه پسر، کارم بالاخره گیرت میاد جوونی با توانایی‌های تو بیکار نمی‌مونه.

سینا که از دنباله این بحث و واکنش مادرش به موضوع کار و بی‌حوصلگی او هراس داشت به اتاقش پناه برد.

...

نیمه‌های شب بود سینا به‌سختی سعی می‌کرد خود را تسلیم خواب کند که با صدای زنگ گوشی به‌کلی از هدفش فاصله گرفت.

- الو

- سلام منم بارلی

- سلام خوبی اتفاقی افتاده؟

- سینا... من اصلاً حالم خوب نیست...

- چی شده؟ کجایی؟

- من... کنار یه دریاچه هستم... خون زیادی ازم رفته سینا

می‌ترسم...

- اون جا چیکار می‌کنی؟ نگران نباش الآن خودمو می‌رسونم کسی

اونجا نیس؟

- نه

- لوکیشن‌تو واسم بفرس، الآن میام.

سینا سراسیمه بلند شد، در حالی که هزاران سؤال در ذهنش شکل می‌گرفت به‌راه افتاد. سی و پنج دقیقه بعد در حالی که اطراف دریاچه را با نگاهی زبرورو می‌کرد، در گوشه‌ای زیر پل چوبی، بارلی را دید که با چهره‌ای رنگ پریده به تکه سنگ بزرگی تکیه داده است، به سمت او دوید و با اضطراب پرسید:

- چه بلایی سر خودت آوردی.

بارلی آشفته و بی‌رمق‌تر از آن بود که پاسخی بدهد.

سینا سعی کرد بارلی را با دو دستش بلند کند... چشمش به خراش‌های روی دست و بدن بارلی افتاد، خراش‌های عمیقی که شبیه چنگال حیوان بود و با خون پوشیده شده بود. ترس وجود سینا را فرا گرفت و به سرعتش افزود تا به ماشین رسید و در حالی که بارلی را روی صندلی عقب می‌خواباند، به آرامی در گوشش زمزمه کرد نگران نباش چیزی نیست.

سینا روی صندلی‌های بیمارستان نشست. ذهنش به هر جایی می‌کشید روزهای سخت زندگی با تصورش از دردی که بارلی را تا این حد به جنون کشیده بود درهم می‌آمیخت و برای سینا تنها حسی از پشیمانی باقی می‌گذاشت...

پرستار به سینا نزدیک شد و پرسید:

- شما چه نسبتی باهاش دارید؟

سینا نیاز داشت افکارش را متمرکز کند تا به این سؤال ساده پاسخ دهد. سپس با اندکی مکث جواب داد:

- من دوستش هستم. وقتی با من تماس گرفتم، حالشون خوب نبود منم خودمو برای کمک بهشون رسوندم.

- نشانه‌های تجاوز روی بدنشون دیده میشه. مسئله اینکه به‌نظر می‌رسه توسط یه حیوان وحشی بهشون حمله شده. خون‌ریزی شون قطع

شده الان بهشون سرم وصل کردیم مشکلشون جدی نیس ولی بهتر تحت مراقبت باشن فعلاً تا بعد حالشون بهتر بشه و مشاور بیمارستان بتونن باهاشون صحبت کنن.

سینا که کمی بهتر زده به نظر می‌رسید با اشاره سر صحبت‌های پرستار را تأیید کرد و کلامی به آن نیافزود.

پرستار فرمی را به سمت سینا گرفت و از او خواست که پر کند. سینا نگاهی به اطلاعات خواسته شده در فرم کرد و عاجزانه گفت:
- من خیلی کم این خانم رو می‌شناسم، راستش حتی فامیلشون رو هم نمی‌دونم.

- ما نیاز داریم که به سوابق پزشکی ایشون دسترسی داشته باشیم. پس مجبورم صبر کنم حالشون که کمی بهتر شد از خودش بپرسم و فرم رو از سینا پس گرفت.

در حالی که پرستار از سینا دور میشد، سینا با تردید گفت: تازه ورژن سه رو نصب کرده بود.

پرستار رویش را برگرداند و گفت:

- چه مدت بود؟

- دیروز... و مثل اینکه مشکل داشت باهاش.

پرستار چیزی در فرمش یادداشت کرد و بعد دور شد.

سینا گیج و میبهوت در حالی که دست‌هایش را در جیبش فرو می‌برد به سمت حیاط رفت. سیگارش را روشن کرد و با هر پکی که می‌زد احساس می‌کرد بخشی از مغزش را به آتش می‌کشد...

آسمان رنگ غروب معکوس به خود گرفته بود که پرستار سینا را

صدا زد:

- حال مریضتون بهتر شده، خودشون تمام پنل‌ها رو امضا کردن و ادعا کردن که هیچ شکایت و مشکلی ندارن و نیازی نمی‌بینن که به پلیس

اطلاع بدن. با توجه به ارتقا تازهای هم که داشتن و صحبت‌های مختصری هم که با مشاور انجام دادن، وضعیتشون قابل توجیه هست. اینجا رو امضا کنید بعد می‌تونین مریضتون رو ببرین.

سینا بعد از مرور سریع پنلی که پیش‌رو داشت آن‌را امضا کرد و به اتاق بارلی رفت. پرستار در حال جداکردن سرم از دستان او بود، و بعد به او کمک کرد که از تخت بلند شود. بارلی با دیدن سینا کمی معذب شد و از این‌که این چنین سریع از محبت سینا در راستای بر هم زدن آرامش او بهره جسته بود، خود را سرزنش می‌کرد. پس از این‌که پرستار از اتاق خارج شد سینا به بارلی گفت: بهتری؟

- آره -

و بعد سرش را پایین انداخت و وسایلش را جمع کرد و گفت من آمادم.

- بریم.

تمام مسیر سینا و بارلی همراه با سکوت سپری شد، وقتی به خانه سینا رسیدند سینا در حالی‌که ماشین را پارک می‌کرد گفت بهتره تنها نباشی، واسه همین نبردمت پانسیون.

وقتی وارد شدند مامان بیدار شده بود، سینا، بارلی را معرفی کرد و برای رفع تعجب مادرش از دیدن چهره رنگ پریده بارلی گفت:

- مامان بارلی دوستم حالش زیاد خوب نیس. پدر مادرش اینجا نیستن گفتم بیاد پیش ما امروز.

- خیلی خوش اومدی دخترم.

و بعد سینا، بارلی را به اتاقش راهنمایی کرد.

بارلی لبه تخت نشست.

سینا - اگر خوابت میاد می‌تونم یکم استراحت کنی

- نه ممنونم، فک کنم تو دیشب اصلاً نخوابیدی متاسفم.

- نه من عادت دارم به بی خوابی.

- این عکس دوس دخترته؟

نگاهش به عکس روی پاتختی بود که در آن نشاط در چهره سینا و

حنا به وضوح دیده می شد.

- بود

- چی شد؟

- تموم شد، رفت.

- چند وقته؟

- سه سال

- پس توام مٹ من زخمی هستی.

- شاید هم از تو خیلی بدتر باشم؛ ولی به خودم مثل تو ظلم

نمی کنم.

- من وقتی دیدمش شانزده سالم بود، اون معلم بود هفته ای دوبار

میومد خونمون و بهم ریاضی درس می داد. از من 10 سال بزرگتر بود و

کوچک ترین نشانه ای از وسوسه از خودش نشون نمی داد من خودم

عاشقش شدم. اینقدر در یادگیری کوتاهی کردم و تعداد کلاس ها رو

افزایش دادم تا فرصت بیشتری واسه به دست آوردنش داشته باشم و

به جایی رسید که دیگه راهی نداشت جز اینکه اونم عاشقم شه...

سینا روی صندلی مقابل بارلی نشست و از آن جایی که تمایل بارلی را

برای سخن گفتن احساس کرده بود آماده شنیدن شد.

بارلی ادامه داد:

- ما روزای خیلی خوبی با هم داشتیم. بیشتر وقتم با اون سپری

می شد. حتی پدرم که بعد از جداییش از مادرم خیلی نگران من بود، دیگه

احساس آسودگی می کرد. چون کارن خیلی پدرا نه مواظب من بود، همه

چیز خوب پیش می رفت تا وقتی که کارن تصمیم گرفت مغزشو ارتقا بده...

من مشکلی با این قضیه نداشتم، تازه خودم به شدت دوست داشتم امتحانم کنم؛ ولی من اون موقع فقط شانزده سالم بود... وقتی برای اولین بار رفتیم و اون ورژن یک رو نصب کرد، من خیلی استرس داشتم. می‌دونستم که خیلی چیزها تغییر می‌کنه و همینطورم شد...

کم‌کم از هم فاصله گرفتیم. کارن تو دنیای دیگه‌ای سیر می‌کرد. من سعی می‌کردم خودمو با شرایط جدیدش وفق بدم؛ ولی... وقتی ورژن 3 رو نصب کرد شرایط واقعاً برای من سخت شده بود. کارن به شدت تو خوندن ذهن من تبحر پیدا کرده بود و این واسش شده بود مثل یه سرگرمی. وقتی کنارش بودم احساس راحتی نمی‌کردم تمام تمرکز روی این بود که به چی دارم فک می‌کنم و تمام سعیم در این بود که فکرمو روی موضوعات خاصی متمرکز کنم. این شد که از کارن دوری می‌کردم. دلم به شدت براش تنگ میشد؛ ولی سعی می‌کردم کمتر ببینمش اوضاع روحیم خیلی آشفته بود، بعد از یه مدت از خوندن ذهن من خسته شد و دیگه ترس‌ها و دلهره‌های من براش جذابیتی نداشت. این موضوع باعث خوشحالی من بود و با آرامش بیشتری کنارش بودم تا اینکه پولی که پس‌انداز کرده بود به قدری رسید که ورژن چهار رو امتحان کنه، می‌دونم که ورژن چهار چجوریه؟

- اووم تا حدی...

- از ورژن چهار به بعد هزینه ارتقا خیلی بالا میره و علاوه بر این یه سری وسایل و تجهیزات هم برای استفاده از امکانات اون ورژن‌ها لازمه... اون روز من با کارن واسه نصب نسخه جدیدش رفته بودم. بعد از این که مراحل ثبت نامشو انجام داد از من جدا شد که برای نصب بره به اتاق اپراتور... می‌دونستم کارنی که برمی‌گرده رو به سختی میشه شناخت. دو ساعت بعد وقتی برگشت همه چیز به‌نظر عادی میومد این موضوع

بیشتر منو می ترسوند. نگرانیمو پشت ظاهر هیجان زدم مخفی کردم و پرسیدم:

- چطور بود؟

- هیچی عزیزم. فقط یکم خستم دو ساعت مغزم به شاخکا وصل بوده احساس می کنم سرم داغ شده.

- اینا چییه دستت؟

کارن جعبه بزرگی که همراه داشت را بالا آورد و گفت:

- این کلاهییه که باید ازش استفاده کنم تا بتونم تصویرسازی کنم.

کارن سعی می کرد هیجان و اشتیاقش رو واسه امتحان هر چه سریع تر قابلیت های جدید مغزش از من مخفی کنه. می دونست که تو ذهن من چی می گذره و چقدر از این که نمی تونستم پابه پای اون پیش برم آشفته بودم. این اواخر از این که فکر منو می تونست بخونه بیزار شده بود. براش خیلی آزاردهنده بود که دائم با گله ها و ناآرامی های فکر من روبه رو بشه...

کارن اون شب منو گذاشت خونه، به بهانه این که خستس و نیاز به استراحت داره؛ ولی من می دونستم که اون با کلاهی که زیر بغلش زده بود شب رو احتمالاً در یکی از جزایر دریای مدیترانه سیر می کنه...

روزهای خیلی سختی بود. به ندرت کارن رو می دیدم. اوضاع درس و مدرسم اصلاً خوب نبود. باید سال بعد وارد دانشگاه می شدم؛ ولی هیچ علاقه ای به درس خوندن نداشتم. پدرم متوجه اوضاع روحی من شده بود؛ ولی من از حرف زدن درباره مشکلاتم باهاش طفره می رفتم و دائم تاکید داشتم که همه چیز خوبه... تا این که تولد هجده سالگیم رسید. می تونی به راحتی تصور کنی که چه روز بزرگی بود برام، من خودمو آماده کرده بودم که روز بعد اولین ارتقامو انجام بدم، همون روز کارن اومد دنبالم تولدمو تبریک گفت. فک می کردم منو داره به کافه یا رستورانی می بره که تولدمو

جشن بگیریم؛ ولی مقابل شرکت پریمیوم ورژن ماشینشو نگه داشت منو بغل کرد و گفت دیگه وقتشه که امتحان کنی... از خوشالی جیغ زد. کلی بوسیدمش و از ماشین پریدم پایین... بهترین هدیه تولدی بود که تا اون لحظه گرفته بودم، اون روز تازه فهمیدم که تمام مدت کارن چه حسی داشته و بهش بابت تمام اتفاقای اخیر و جایگاهی که تو دنیای جدیدش نداشتی حق دادم. من مَث یه کودک نوپا بودم که کارن دستمو می‌گرفت و بهم مسیرو نشون می‌داد تمام چیزهای که بهم کمک می‌کرد از تجربه جدیدم بیشتر لذت ببرم رو سر راهم قرار می‌داد. گلچینی از تجربیات خودشو واسم آماده کرده بود. هنوز هم فاصله من تا اون زیاد بود. من هنوز نمی‌تونستم پابه‌پاش تو لحظات خوبش همراهیش کنم. کلاهی که به‌وسیله اون کارن می‌تونست خودش رو هر جای دنیا که می‌خواد، تو تجربیات سایرین که برای بازسازی به فروش می‌رسید، فرض کنه و تو عالم مجازی که ساخته ذهنش و اون کلاه الکترونیکیش بود من جایی نداشتم. این در حالی بود که امکان اتصال دو کلاه برای قرارگرفتن در بازسازی یک تجربه امکان‌پذیر بود که مستلزم نصب نسخه چهار بر روی هر دو کاربر بود چیزی که من هنوز خیلی باش فاصله داشتم... میل به دستیابی به تمام امکانات دوکاربره منو بیشتر و بیشتر از خطر ورود یک فرد جدید به زندگی کارن می‌ترسوند. با این حال شرایط نسبت به گذشته بهتر شده بود. من امیدوار بودم که با سرعت بیشتری با سپری کردن حداقل زمان لازم بعد از هر ارتقا نسخه بعدی رو نصب کنم، اما کارن هم به همون اندازه مصمم و هیجان‌زده بود برای رسیدن به انتهایی که هر دو می‌دونستیم جز نابودی نیست...

سه ماه بعد کارن نسخه پنج رو نصب کرد و من به‌تازگی تونسته بودم خودمو به ورژن دو ارتقا بدم. کارن تبدیل به یک هیولا شده بود، درباره ورژن پنج چقد می‌دونی؟

- ام شنیدم تو ورژن پنج می تونن خودشونو به جای یه حیوون تصور کنن آره؟ جوری که تماما احساس کنن تبدیل به یه موجود دیگه شدن.
- اووهووم، فقط لازمه که حیوونه درونشون رو پیدا کنن. فک می کنی پیش فرض کارن چی بود؟. ببر هیچ وقت یادم نمیره... یکی از بدترین روزای زندگیم بود...
اینو در حالی گفت که به زمین نگاه می کرد و انگشتانش را با استرس به هم می فشرد...

سینا برای شنیدن ادامه صحبت هایش اصرار نکرد. تصور اتفاقات تلخی که بارلی پشت سر گذاشته بود چندان دور از ذهن نبود... سینا به آشپزخانه رفت و با یک لیوان آب برگشت. بارلی بدون آن که نگاهش را از زمین بردارد ادامه داد:

- اون شب از کنسرتی که گروه الکتروماینده¹ واسه نسخه های 1، 2 و 3 برگزار کرده بود برمی گشتم. سالن مرکزی زیاد از خونمون دور نبود، واسه همین ترجیح دادم پیاده برگردم. تحت تأثیر کنسرت با خودم آهنگارو زمزمه می کردم و از حال خوبی که با ورژن دو داشتم لذت می بردم که کارن بهم زنگ زد. کمی با هم صحبت کردیم و بعد گفت که داره میاد دنبالم، وقتی رسید پریدم تو ماشینش، بوی عطرش تو ماشین پیچیده بود و من که تحت تأثیر ورژن دو به شدت حواس پنجگانه حساس شده بودم، هوای ماشین رو می بلعیدم و هیچ چیز دیگه ای رو متوجه نبودم. کارن منو نگاه می کرد و لبخندزنان با حالتی که ناشی از درکش از روحيات اون لحظه من بود ناگهان به طرز شرارت باری پاشو روی پدال گاز فشار داد و صدای موزیکو که یک آهنگ عجیب از بلک اسکای² بود زیاد کرد...

1. electromind

2. Black sky

بارلی دستهایش را روی گوشش گذاشت و چشمانش را بست. گویی صدای آن آهنگ در گوشش پیچیده بود و او برای نشنیدنش مقاومت می‌کرد... سینا کنارش نشست دستش را روی شانه بارلی انداخت و خواست به او بگوید که مجبور نیست خودش را با این اعترافات آزار دهد؛ ولی بارلی که گویی با بیان آنچه بر او گذشته بود سعی در رهایی خود از شر اسراری را داشت که او را محاصره کرده بودند، ادامه داد:

- همه چیز عالی بود. من خودمو تو دنیای دیگه‌ای حس می‌کردم. دنیایی که از رنگ، موسیقی، نور و اکسیژنی معطر ساخته شده بود. کارن هم قطعاً در همان دنیا حضور داشت؛ ولی به شکل واقع‌گرایانه‌تری بر تمامی ادارکش تسلط یافته بود و با سرعتی که تصور رانندگی را برای من دشوار می‌کرد به سمت جادهٔ تاریک و جنگلی می‌تازید.

نمی‌دونستم کجا می‌خواد بره؛ ولی انگیزه کافی هم برای پرسیدنش نداشتم. کارن کمی سرعتشو کم کرده بود. با تعجب به اطرافم نگاه می‌کردم، نمی‌دونستم کجا هستم همه جا تاریک بود. در مسیری که بین انبوهی از درختان و بوته‌ها ادامه داشت، من فقط توان دیدن اجسامی را داشتم که به‌واسطه نور ماشین قابل‌رؤیت بودند. کارن ماشین رو پس از این‌که کمی بالا و پایین رفت، کنار یک درخت نگه داشت. ماشین رو خاموش کرد و من هم به تبعیت از اون از ماشین پیاده شدم، به سمت من اومد دستمو گرفت و با چراغ گوشیش مسیرو برای حرکتمون مشخص کرد. صدای قورباغه و جیرجیرک‌ها فضا رو پر کرده بود. کمی جلوتر برکه کوچکی بود که با انبوهی از بوته و درخت محاصره شده بود. پل چوبی کوچکی دو طرف قسمت باریک دریاچه را به هم متصل می‌کرد. از پل گذشتیم و کنار دریاچه نشستیم. بازویش را دور شانه‌ام حلقه کرد و منو در آغوش کشید. تو سکوت به دریاچه خیره شده بودیم و به مکالمهٔ نامفهوم قورباغه‌ها و جیرجیرک‌ها گوش می‌دادیم.

کارن در حالی که موهامو نوازش می کرد گفت:

- کنسرت چطور بود؟

- خیلی خوب بود. کاش می تونستی توام بیای.

- آره خوب میشد. می دونستی گیتاریستشون ورژن ششه. تو یکی از

مصاحبه هاش گفته نت های آهنگ - بالاتر از زمین - و با آدم فضاییا

نوشته...

هر دومون خندیدیم. در حالی که من تو ذهنم داشتم چیزی که باعث

خندم شده بود رو تجسم می کردم.

بارلی - اینجا رو چجوری پیدا کردی؟

- بو کشیدم.

با تعجب بش نگاه کردم.

- خوب بو کشیدم. وقتی دستبندم روشن بود.

و به مچش اشاره کرد، چیزی شبیه ساعت کامپیوتری به مچش بسته

بود که به کمک اون می تونست خودش رو برای حیوون شدن آماده کنه.

- شکار هم می کنی یعنی؟

- نه یه سری اصول هست که باید رعایت کنی که به مشکل نخوری.

یکیش اینکه قبل از روشن کردن دستبندت باید غذا بخوری و سیر باشی و

کلاً خود تنظیماتش جوریه که بت اجازه نمیده از یه حدی فراتر بری.

- آخیش نگران بودم، منو بخوری

کارن خنده ای کردو با شیطنت گفت:

- تو رو چه ببر باشم، چه آدم، می خورم.

با صدای غرش ماندنی خودش رو روی من انداخت و با همان شیطنت

قبلی گفت:

- میخورمت و بعد گردنم رو گاز گرفت...

من که واقعاً ترسیده بودم، سعی کردم خودم رو از زیر تنه اون رها کنم. در حالی که صورتش رو بین دو دستم گرفته بودم، گفتم کارن بسه، شوخیه جالبی نیست.

کارن خندید و گفت دیوونه شدی؟ من هیچوقت به تو آسیب نمی‌زنم.

بعد دستشو برد روی دستبندش و روی نمایش‌گر لمسیش یه سری دکمه رو زد... با استرس گفتم چیکار داری می‌کنی؟
- هیچی عزیزم می‌خوام یکم خوش بگذرونیم.

به‌شدت ترسیده بودم. دست و پا می‌زدم تا خودمو از کارن خلاص کنم و داد می‌زدم بذار برم. اونم سعی می‌کرد منو آرام کنه و گفت:
- کاری بات ندارم، بارلی چرا اینجوری می‌کنی؟ ما دفته اولی نیس که این کارو می‌کنیم تو الآن تحت تأثیر ورژن دو ای. داری تصویرسازی غلطی می‌کنی بذار کمکت کنم.

ولی ترس من از درندگیه اون بود. تو ذهنم ازش یه ببر ساختم که می‌خواد منو تکه‌تکه کنه. قلبم به‌شدت می‌تپید احساس می‌کردم چشمام داره از حلقه در میاد... یهو حالت چهره کارن عوض شد. اصلاً نمی‌تونستم تصور کنم یک انسان با ظاهر یک انسان، بدون داشتن دندونای تیز و چنگالای کشنده تنها با حالتی درنده این قدر ترسناک به نظر برسه. کارن غرش عجیبی کرد و استخوان‌های کمرش رو به حالت گربه‌سانان به حرکت درآورد. من که از ترس دیگه تقلا نمی‌کردم، صورتمو با دستم پوشونده بودم، کارن شروع کرد به لیسیدن من. اشک از چشم می‌ریخت و آهسته هق‌هق می‌کردم؛ ولی کارن اصلاً متوجه نبود. از پشت منو بغل کرد و تنشو بهم چسبوند در همون حین که گردنم و میلیسید صدای غرشش نزدیک گوشم منو به وحشت انداخت. صدایی که در حالت عادی معمولاً یه جمله عاشقانه بود... وقتی خواست که مثل یک ببر با من جفت‌گیری کنه، من

جیغ زدم و خودمو عقب کشیدم و اون با ناخوناش پهلوی منو گرفت و غرش کرد. جوری منو بین بازوهاش فشار داد که احساس کردم استخوانم داره می‌شکنه...

بارلی سرش را با دو دستش نگه داشت و سکوت کرد. تلاش سینا برای یافتن جمله‌ای که از اندوه بارلی بکاهد ناکام ماند و بارلی در حالی که صورتش خیس بود سرش را بالا آورد و گفت:

- اون شب من رفته بودم کنار دریاچه نمی‌دونم چی منو به اون جا کشوند. تمام اون لحظات دوباره برام تداعی شد و اون قدر واقعی بود که تمام اون دردا و زخم‌ها رو دوباره تجربه کردم. اون قدر واقعی که انگار دوباره اتفاق افتاده...

- فک می‌کنم بهتره با پشتیبانی تماس بگیرم و شرایطت و واسشون توضیح بدی شاید بتونم ورژن جدیدت و ¹uninstall کنن.

- نه باید تحمل کنم

- چرا مجبوری این شرایط سخت رو تحمل کنی، وقتی نه تنها لذتی نمی‌بری؛ بلکه داری آسیب می‌بینی. چرا باید خودتو تو این وضع نگه داری؟

- بعد از اون شب تمام تماس‌های کارنو برای عذرخواهی و ابراز شرمندگی بی‌جواب گذاشتم. حتی پدرم به خواست من مانع ملاقاتش با من شد... من هنوز دوسش داشتم؛ ولی دیگه رابطمون به بن‌بست رسیده بود. مدتی بعد از اون ماجرا، پدرم ازدواج کرد و شرایط برای من تو خونه خیلی سخت شد. به‌همین خاطر تصمیم گرفتم تنها زندگی کنم، بیشتر از همیشه تنها شده بودم. نبودن کارن از یه طرف و مشکلات خانوادگیم از طرف دیگه دنیا رو به‌طرز عجیبی دوست نداشتنی کرده بود. از اون جایی

1. غیر فعال

که دورادور در جریان زندگی کارن بودم باخبر شدم که ورژن شش رو هم نصب کرده و دیگه مطمئن بودم که جای خالیه من به هیچ شکلی احساس نمیشه. من دو شیفت توی رستوران کار می‌کردم تا بتونم علاوه بر هزینه‌های زندگیم برای تمديد و ارتقام پول پس‌انداز کنم... ولی زندگی من مثل صحنه آهسته فوتبال می‌گذشت؛ اونم صحنه‌ای که تیم مورد علاقت گول خورده. من بدون هیچ هدفی روزها رو سپری می‌کردم تا اینکه یک روز ایمیلی از کارن دریافت کردم با این مضمون:

- بارلی عزیزم

اگر در حال خواندن این ایمیل هستی بدان معناست که من دیگه در دنیای تو حضور ندارم. اندوه بزرگیست که نتوانستم برای آخرین بار تو را ببوسم، ببویم و در آغوش بگیرم. تو مرا از حضور خود محروم کردی و این بدترین مجازاتی بود که در قبال خودخواهی و بی‌فکری من می‌توانستی اعمال کنی. وقتی که حضور داشتی گمان می‌کردم که همیشه خواهی بود. وقتی که رفتی تازه به معنای بودندت پی بردم. پس از رفتنت ذهن من خالق تو در تمام لحظه‌هایم بود... هیچ‌وقت تو را از یاد نبردم؛ اما به این باور رسیدم که شاید با نبودنم بتوانم به بودن تو کمک کنم.

- بارلی عزیزم

من ورژن هفت را نصب کردم... حال که با تو سخن می‌گویم خدا می‌داند کجا هستم و کجا سیر می‌کنم. شاید به‌راستی مرده‌ام و فریب خورده وعده‌های تبلیغاتی شرکت‌های پرمیوم برای ورژن مرگبارشان شده‌ام. شاید هم اکنون در سیاره‌ای هستم که میلیون‌ها سال نوری از زمین فاصله دارد، سیاره‌ای بکر که در آن می‌توان بدون دغدغه نابودی، زندگی از سر گرفت، جایی که در آن جنگ، آشوب، خشکسالی، طوفان معنی ندارد. قومیت، ملیت، زبان، کشور، نژاد و اصالت تعریف نشده است. دنیایی که از رنگ، موسیقی، نور و عشق ساخته شده، اگر چنین دنیایی وجود داشته

باشد زندگی در کره خاکی تفاوتی با مرگ ندارد. پس مرا برای انتخابم سرزنش نکن، اگر نمی‌رفتم مرده‌ای بیش نبودم. آنان که درکی از روشنایی ندارند به تاریکی خو می‌گیرند؛ ولی گاه حتی یک جرعه چنان مفهوم روشنایی را در تو زنده می‌کند که برای فرار از تاریکی حتی خود را به آتش می‌کشی...

بارلی عزیزم

نمی‌دانم تشویق تو به قدم نهادن در مسیری که من پا به آن گذاشتم از ابتدا کار درستی بود یا نه، من در هیچ جای مسیر از انتخابم پشیمان نشدم و امیدوارم هدیه‌ای که در هجده سالگی به تو دادم راهی به سوی شادی تو گشوده باشد.

دخترکم، ای زیبای کوچکم، می‌دانم که شرایط بر تو سخت آمده است. می‌دانستم که چقدر آرزو می‌کردی که در حالی که هم ورژن شده بودیم در کنار من از تمام توانایی‌های ذهنی خود لذت می‌بردیم. اما دنیای اولیه با ما یار نبود، من تو را به دنیایی دعوت می‌کنم که خود نیز به آن وعده داده شده‌ام. من بخش عظیمی از سرمایه‌ای که از پدرم برای من به ارث مانده بود را صرف ارتقای خود کردم. هرآنچه که برای من باقی ماند را برای تو عزیزم باقی گذاشتم تا بتوانی به خواسته‌هایت برسی، و برای من دانستن آنچه که تو در آرزوی آنی کار سختی نیست.

نمی‌دانم آیا به میعادگاه خوشبختی خواهیم رسید یا نه؛ ولی اگر دنیای ثانویه‌ای باشد من در آن جا به انتظارت خواهیم نشست...

دوستت دارم

کارن

بارلی - رنج‌های من تمومی نداشت. بعد از خوندن این ایمیل نمی‌تونی تصور کنی چه حالی داشتم تمام وجودم پر از دلتنگی شده بود و

خودمو بابت چند ماه گذشته سرزنش می‌کردم، برای اینکه آخرین فرصت با هم بودن رو از خودم دریغ کردم...

برای دیدنش رفتم به پایگاه پریمیومی که همیشه می‌رفت. منو با محافظ بردن به سالن ورژن هفتی‌ها. اتاق سرد و بی‌روحو که امثال کارنو توی کپسول‌های مخصوص نگهداری می‌کردن، ولی اشک‌های من، کارنو برنمی‌گردوند. از اون یه جسم سرد و بی‌روح برام مونده که تو یه کپسول شیشه‌ای نگه داری میشه. تعجبی نداره که اسمشو گذاشتن کشتارگاه مدرن. هیچ‌کس نمی‌دونه چی به سر این آدم‌ها اومده. کسایی که همه داروندارشون رو هزینه کردن، برای یه پایان میبهم.

برای من دیگه هیچ چیز تو این دنیا معنی نداره. من فقط می‌خوام به تهش برسم چه مرگ باشه چه زندگی تو یه دنیای دیگه...

سینا به آرامی دست بارلی را فشرد و زیر لب زمزمه کرد: اونجوری که فکر می‌کنی نیست...

بارلی بدون آن که چیزی بگوید سرش را تکان داد.

سینا - نگران نباش همه چیز درست میشه این زندگی اگر هیچ نقطه مثبتی نداشته باشه، ناپایداریش آدمو امیدوار می‌کنه. روزهای سخت همیشگی نیستن، همون‌طور که خوشیامون نبودن.

بارلی آهسته اشک‌هایش را پاک کرد و پس از لحظاتی سکوت گفت:

- متاسفم سینا که باعث زحمتت شدم.

- شاید با کمک به امثال تو بتونم ذره‌ای وجدانمو آروم کنم

- چرا باید وجدانت ناآرام باشه؟

- همه ما تو زندگی اشتباهاتی می‌کنیم و اگر خوش‌شانس باشیم،

خیلی زود بابتشون تنبیه می‌شیم.

سپس به سرعت ادامه داد:

الآن بهتره یکم استراحت کنی. شب سختی رو پشت سر گذاشتی، تو می‌تونی رو تخت من بخوابی. من تو اتاق مادرم می‌خوابم.
- ممنونم...

سینا از اتاق خارج شد و بارلی برای مدتی بسیار طولانی خیره به سقف ماند.

ساعت کمی از پنج بعداز ظهر گذشته بود که سینا از خواب بیدار شد و از شدت ضعف و گرسنگی با چشمانی که تنها به اندازه تشخیص مسیر گشوده شده بود به سمت آشپزخانه رفت. بارلی و خاله‌کتی به‌همراه مامان مشغول خوردن چای عصرانه بودند.

مامان: «سلام، چقدر خوابیدی! گرسنه نیستی؟»

سینا: «سلام چرا دارم می‌میرم از گشنگی.»

مامان: «بشین غذاتو گرم کنم.»

خاله‌کتی: «سینا یکم بشین ببینیمت بابا، خوبه سرکار نمیری،

هیچ‌وقت خونه نیستی.»

مامان: «راستی مصاحبه‌ای که رفتی چی شد؟»

سینا در حالی که خودش را پشت میز جا می‌کرد و خمیازه می‌کشید

گفت: «زنگ نزدن دیگه حتماً رد شدم.»

مامان: «آخه من موندم مگه چنتا مهندس نرم‌افزار به‌مهارت و سابقه

تو تو این شهر هست که هر جا واسه مصاحبه میری رد میشی، نکنه سابقه

ارتقا داری؟ اگه داری به من بگو سینا.»

جمله آخر را در حالی بیان می‌کرد که دست از کار کشیده و به سینا

خیره شده بود.

سینا: «مادر عزیزم من اگه تجربه ارتقا رو داشته باشم بهت می‌گم

دلیلی نداره که بترسم من یه پسر سی و دو سالم، اختیار زندگیمو دارم.»

خاله کتی: «بس کن دیگه سالی یه جوری حرف می زنی انگار بچس.

»

و سپس رو به سینا کرد و ادامه داد: «خاله جون کی بریم واسه ارتقا
من؟ کی وقتت آزاده؟»

مامان با حالتی برافروخته گفت: «کتی واقعاً که! از سنت خجالت
بکش. من از تو انتظار دارم سینا رو از این کار منع کنی نه که خودتم...»
خاله کتی: «من نمی فهمم سالی! مگه لذت بردن از زندگی
خجالت آورده؟»

مامان: «اگه لذت بردن از زندگی اینه که بری مغزتو دستکاری کنی که
با حیوون خونگی از دواج کنی یا دائم مثل دیوونه‌ها با خودت و جن و
پری و چه می دونم همه جونورا حرف بزنی... آره به نظر من همچین
لذت بردنی خجالت آورده.»

بارلی: «ولی ما که به جای دیوونه‌ها نبودیم. شاید دیوونه‌ها تو دنیای
ما دیوونه هستن، شاید تو دنیای اونا ما دیوونه‌ایم یا شاید حتی یه اسم
دیگه برای ما گذاشتن و به ما می خندن...»

در حالی که سرش پایین بود و با لیوان چایش ور می رفت ادامه داد:
«شاید به نظر اونا این قدر که ما زندگی رو جدی گرفتیم یه جور دیوانگیه...»
مامان نگاه سنگینش را از بارلی برداشت و لیوان چایش را سر کشید.
سینا: «خاله جون من با این که با تصمیمتون مخالفم؛ ولی به
خواستتون احترام می دارم امشب می تونیم بریم مرکز و ببینیم کی بهتون
وقت میدن. اتفاقاً بارلی هم اون جا کار داره...»

بعد رو به مامان کرد و گفت: «مامان تو هم می تونی بیای مرکز
حدأقل محیطش رو یه بار ببینی.»

مامان: «من هیچ علاقه‌ای به همچنین جایی ندارم و بعد با صدای بلند گفت: *on Turn*¹»

تلویزیون:

مجری: «در پی اغتشاشی که شب گذشته در یکی از کافه‌های شهر تهران صورت گرفت، یک تن کشته و چهار نفر زخمی شدند.

رئیس پلیس بخش یازده تهران در این باره فرمود:

متأسفانه در هفته گذشته شاهد چهار مورد درگیری شدید بین ارتقایافته‌ها و نسخه‌های اصلی در سطح شهر تهران شدیم. همون‌طور که قبلاً هم متذکر شدم، به‌شدت نیاز به جداسازی احساس میشه. ما برای این‌که بتونیم آرامش رو برای تمامی اقشار جامعه فراهم کنیم، مجبور هستیم که تمام مکان‌های عمومی رو برای ارتقایافته‌ها و نسخه‌های اصلی جدا کنیم تا الان 60٪ کافه‌ها، رستوران‌ها، سینماها، حتی تعدادی از مراکز خرید و غیره رو تفکیک کردیم. مکان‌هایی رو برای گروه‌های خانوادگی یا دوستانه به‌صورت ترکیبی باقی گذاشته بودیم که متأسفانه در حال حاضر شاهد حتی اختلافات خانوادگی در مکان‌های عمومی هستیم. از شهروندان تقاضا دارم که به حقوق هم احترام بگذارن و با درک تفاوت‌های متقابل از بروز مشکل و سانحه جلوگیری کنن. «

مجری: «آیا دولت هیچ برنامه‌ای برای متوقف کردن فعالیت مراکز

پریمیوم داره؟ با توجه به مخالفت عده زیادی از مردم و نهادها؟ «

- ببینید این کار عملاً غیرممکن هست. طبق قانون اساسی 2506 بند الف که در سال 1403 بعد از سقوط رژیم اسلامی به تصویب رسید، هیچ نهاد و تصمیمی بالاتر از رأی اکثریت مردم نیس و در رأی‌گیری که سال گذشته انجام شد، شاهد پیروزیه 57٪ طرفداران ارتقا بودیم که

1. روشن شو

مطمئناً در حال حاضر این تعداد افزایش پیدا کرده. لذا خواهش من از تمامی مخالفین این هست که با درک متقابل از بروز همچین حوادثی جلوگیری کنند.

مجری هم‌چنان در حال پرسیدن سؤالاتش بود که مامان با حالت کلافه‌ای رویش را برگرداند و زیر لب گفت خدا آخر و عاقبتمونو بخیر کنه. سینا که غذایش را بدون توجه به اخبار در آرامش به پایان رسانده بود، بشقابش را در سینک قرار داد و گفت من میرم حاضر شم. خاله‌جون شما هم اگر می‌خواهین بیاین حاضرشین.

سینا اتوموبیلش را در یکی از طبقات پارکینگ پارک کرد. وقتی مقابل ساختمان پریمیوم ورژن قرار گرفتند، انعکاس تصویر مانیتور بزرگ تبلیغاتی صورت آن‌ها را نورانی کرده بود. عده‌ای از ورژن یکی‌ها روی صندلی‌هایی که مقابل مانیتور قرار داده بودند می‌خکوب تصاویر مهیج تبلیغاتی شده بودند:

جوانی که به‌رسم قانون رسانه، خوش سیمایی بارزترین فاکتورش بود، در حالی که همدست به گوش داشت، صفحه موبایل خود را برای یافتن موسیقی جدیدی در حال زیروروکردن بود که صدای اسرارآمیز پریمیوم در گوشش نجوا کرد:

*Are you sick of your life?*¹

چهره بهت زده پسر که به‌دنبال منبع صدا می‌گشت تداعی‌کننده سالهای پیش از فراگیرشدن ارتقا بود.

*Do you enjoy listening to music but you never get enough?*²

1. آیا از زندگی خود خسته‌ای؟

2. آیا از گوش دادن به موسیقی لذت می‌بری؛ اما هیچ‌گاه راضی نمیشی؟

آیا نیاز داری که بیشتر احساس کنی؟

*Do you need to feel more?
Do you want to listen better? To think deeper?
Do you like to experience new things?
Do you feel like flying? Touching the sky? Diving too deep
and much much more?*

*If the trial version of life is getting boring to you it's time to
install the premium version ...*

ناگهان موسیقی و تصاویر در تلاشی برای نشان دادن برتری خود وارد عمل شدند. رشته‌های عصبی ناگهان به سر پسر وصل شده و اشکال مختلف به سرعت با رنگ‌ها و تصاویر دیگر جایگزین شدند. تصویری از آنچه که درون مغز پسر و نورون‌های عصبی در حال وقوع بود، با تصویر دیگر در هم آمیخت و عابرین و تماشاچیان‌ی که اکثراً ورزش 1 و 2 آن‌ها را تشکیل می‌دادند، محو تماشا شده بودند...

خاله‌کتی رو به بارلی کرد: «تو چرا مثل اینا می‌خکوب مانیتور نشدی؟»

بارلی: «من ورزش سه هستم. وقتی میری بالاتر یکم تأثیرات قبلی واست پیش پافتاده میشه، دیگه راضیت نمی‌کنه. به اصطلاح می‌گن صد

می‌خواهی که بهتر بشنوی؟ عمیق تر فکر کنی؟
دوس داری که چیزهای جدیدی و تجربه کنی؟ حس پرواز کردن؟ لمس کردن آسمون؟
شیرجه زدن در اعماق دریا؟ و خیلی چیزهای دیگه؟
اگر نسخه آزمایشی زندگی داره برات خسته کننده می‌شه دیگه وقتشه که نسخه پیشرفته
رو نصب کنی...

تاش به راحتی پر نمیشه. واسه همینه که هی بیشتر می‌خوای، هی می‌خوای بیشتر ارتقا بدی... مهندسین پریمیوم کارشون و خوب بلدن. « سینا: «بریم تو؟»

گیت امنیتی نسبت به قبل سختگیرانه تر عمل می‌کرد. بعد از گذشتن از چندین درگاه الکترونیکی وارد سالن اصلی شدند. خاله‌کتی که اولین حضورش را در مکانی تجربه می‌کرد که عده‌ای آن را کشتارگاه مدرن می‌نامیدند و عده‌ای می‌عادگاه خوشبختی، با تعجب به اطرافش نگاه کرد. سینا از دستگاه نوبت گرفت و گفت: 235. اووم خوب به نظر می‌رسه، فعلاً باید منتظر بمونیم بهتره تا نوبتمون میشه بریم بخش مشاوره.

...

سینا: سلام

منشی: سلام در خدمتم

- یه مورد ورژن سه داریم که به مشکل خورده.

- مشککشون چیه؟

سینا به بارلی نگاه می‌کرد و او گفت:

- یادآوری خاطرات... خاطرات تلخ.

منشی: خوب این بخشی از ویژگی‌های ورژن 3 هست مگه موقع

نصب نمی‌دونستید؟!

بارلی: - چرا می‌دونستم؛ ولی شدیدتر از اون چیزیه که فکر می‌کردم و ضمن این‌که چاره‌ای نداشتیم. برای ارتقا به ورژن‌های بالاتر مجبور بودم اینو نصب کنم.

منشی: باید با بخش عدم تطابق صحبت کنید، راهنمای آبی رو براتون روشن می‌کنم، مسیر رو دنبال کنید.

بارلی: ممنونم

سینا: من با خاله‌کتی این‌جا منتظر می‌مونم، شاید نوبتمون بشه.

بارلی: - باشه

بارلی نوار آبی که در راهرو روشن شده بود را دنبال کرد. بعد از گذشتن از چندین راهرو و پله به اتاقی رسید که نوشته شده بود: عدم تطبیق، در باز بود و عده‌ای روی صندلی منتظر نشسته بودند، از دستگاه نوبت گرفت و روی صندلی نشست. پسری که در نزدیکی او نشسته بود، کلاه فضانوردان را به سر داشت و هر چند ثانیه کلمات نامفهومی را زمزمه می‌کرد. خانمی که کنارش بود سعی داشت خودش را با مجلاتی که روی میز بود سرگرم کند و هنگامی که از پیدا کردن موضوع مورد علاقه‌اش مأیوس شد مجله را بست و روی میز گذاشت، نگاهی به دور و بر انداخت و بارلی را از سر تا پا از نظر گذراند و سپس گفت: «مشکل تو چیه؟»

بارلی که کمی جا خورده بود گفت: بله؟

- میگم مشکل تو چیه که اومدی اینجا؟

- من ورژن سه هستم. مشکل به یادآوری خاطرات دارم.

- اولشه، کم کم اینقد به یاد میاری که بیزار میشی.

- نه الان چند روز نصب کردم و به یاد آوردنشون داره عذابم میده.

زن با حالت کلافه‌ای گفت: اوفففف خاطرات لعنتی... جدا چرا باید

همچین ویژگی مسخره‌ای رو به خودمون اضافه کنیم... خوباش واست

حسرت میاره، بداشم که عذاب مجده...

- مشکل شما چیه؟

- من مشکلی ندارم ورژن چهار ام؛ ولی برادرم ورژن ششه، نمی‌تونه

برگرده به نسخه اصلیش. در واقع بعد از این که ششو نصب کرد و با کلاه

ورژن چهارش یه سفر به فضا رو بازسازی کرد، تو اون حالت موند...

نمی‌دونم مشکل از تنظیمات کلاهشه یا مشکلتش روحیه... می‌بینی کلاهشو

در نیماره فکر می‌کنه خفه میشه... دائم هم به یه زبون ناشناس صحبت می‌کنه که من سر در نمی‌ارم...

- اگر خودش از این وضعیت راضیه، چرا نمی‌ذارین تو همین حال باشه؟

- داره از کارش اخراج میشه. دو ماه دیگه اعتبار ارتقاش تموم میشه، برمی‌گرده به زندگی عادی با مغزی که طعم ارتقا رو چشیده بدون پول و کار چیکار می‌خواد بکنه؟

- می‌خواد هفت رو نصب کنه؟

زن سکوت تلخی کرد و در حالی که به برادرش خیره شده بود و واژه‌های نامفهوم او را از پشت حباب کلاهش گوش می‌داد گفت: اجتناب‌ناپذیره...

هر دو در سکوت معناداری فرو رفتند. شماره 45 که توسط دستگاه اعلام شد خامی از آن سوی اتاق از جا برخاست و به اتاق شماره 1 رفت.

...

خاله‌کتی: - ممکنه برای امروز بهم وقت بدن؟

سینا: - بعید می‌دونم، خیلی شلوغ به نظر میاد.

- با این همه مشکلاتی که با ارتقا سراغشون میاد، چرا همه می‌خوان

ارتقا بدن؟

- همیشه صرفاً راه درست نیست که بیشترین طرفدارو داره، جهان بارها ثابت کرده که به سمت تایید چیزهای منفی میره و یا این که حداقل در ظاهر این‌طور به نظر می‌رسه چون ما آخر داستان رو نمی‌دونیم ممکن قضاوتمون اشتباه باشه...

- سینا... من می‌ترسم.

- از چی خاله‌جون

- از اینکه از دنیای واقعی فاصله بگیرم. من پدرامو دوس دارم... می‌دونم که خیلی زود بعد از ارتقا دیگه با هم دووم نیاوردن. پدرام حاضر نیس پابه‌پای من ارتقا بده...

از آخرش می‌ترسم... اگر نتونم کنترلش کنم چی... اگر چیزایی و به خاطر بیارم که نتونم تحمل کنم چی!

سینا که به سمت چشمان پر از اشک خاله‌کتی چرخیده بود گفت: خاله‌جون چیو می‌خوای به‌یاد بیاری؟ اگر درد و اندوهی تو زندگی بوده که فراموش شده چرا می‌خوای بازسازیش کنی؟ فراموشی بزرگ‌ترین موهبتیه که انسان ازش بهره‌مند شده... من گاهی آرزو می‌کنم صب از خواب بیدار شم و هیچ چی به‌یاد نیارم. مشکل فقط خاطرات بد نیس، روزای خوبی که تموم شده بیشتر آدم و عذاب میده، می‌دونی چقد سخته که تک‌تک لحظات خوب و بدت هر روز از جلو چشمت رد بشه؟ مثل این می‌مونه که هر روز با یکی آشنا بشی، هر روز دوباره و دوباره عاشقش بشی و هر روز ترک کنه، می‌دونی این یعنی چی؟ یعنی روزی هزار بار مردن... و می‌تونم بت تضمین بدم که نمی‌خوای تجربش کنی.

- پدرام بهم گفته اگر ارتقا دادم دیگه برنگردم خونه...

سینا به خاله‌کتی که به مراجعین سرگردان خیره شده بود نگاه کرد و گفت: و با این وجود می‌خوای این کارو انجام بدی؟

خاله‌کتی سکوت کرد و سینا ادامه داد:

- آدما هیچ‌وقت قدر داشته‌هاشون و نمی‌دونن... ازدواج یه سرمایه‌گذاری بلندمدته و تو داری تمام سرمایه‌تو یک‌جا چشم بسته قمار می‌کنی... اونم دقیقاً زمانی که به‌سود سرمایه‌گذاریت نیاز داری... یادآوری و سوگواری برای چیزهایی که از دست دادیم اون‌قدر ارزش داره که داشته‌هامونو، حالمونو و اسشون فدا کنیم؟!...

شماره 47 اتاق 3. بارلی از جا بلند شد و وارد اتاق شد. مرد جوانی که با عینک دور مشکی پشت میز نشسته بود چهره دلنشینی داشت. با این که روپوش سفید به تن نداشت و یونیفرم اعضای پریمیوم را پوشیده بود حس مکالمه با یک دکتر را تداعی می کرد.

- سلام، من بارلی هستم. ورژن سه رو چند روزی هست که نصب کردم؛ ولی با بهیاد آوردن خاطراتم مشکل دارم... خاطرات تلخم در واقع...
- لطفا انگشتتون رو این جا قرار بدین.

پس از گرفتن اثر انگشت، سوابق بارلی مقابل آقایی که نشان کوچک روی میزش نشان می داد که مهندس سزاوار نام دارد نمایان شد. پس از بررسی آن چه که مقابلش بود رو به بارلی کرد و گفت:

- بارلی، فکر می کنی چند درصد از کسانی که ارتقا میدن می خوان که به آخرش برسن؟
بارلی که انتظار چنین سؤالاتی را برای رفع مشکلش نداشت، کمی لبهائش را بهم فشرد و گفت:

- من فکر می کنم شاید در ابتدا خیلی ها نخوان که تمام ورژن ها رو امتحان کنن و یا کل مسیرو طی کنن؛ ولی وقتی واردش میشن، اکثراً تسلیم تبلیغات و میل درونیشون برای ادامه مسیر میشن.

سزاوار: - 30٪ از کسانی که ارتقا رو تجربه می کنن، در ورژن 1 از ادامه مسیر یا حتی تمدید ورژن 1 منصرف میشن. 70٪ از افراد بعد از تجربه ورژن سه. یا اونقد از ارتقا بیزار میشن که کلاً به نسخه اصلیشون برمی گردن یا ترجیح میدن با تمدید ورژن 1 و 2 ادامه بدن... می دونی دلیلش چیه؟ اونا توگذشتشون گرفتار شدن... ورژن 3 فیلتریه که ظرفیت تو رو برای ورژن های بالاتر می سنجه. آیا آماده ای که همه دلبستگی هاتو رها کنی؟ یکی از بزرگ ترین دلبستگی های ما افکارمونه، خاطراتمونه. اگر همین الان ازت بی پرسن که آیا دوس داری ذهنت پاک بشه یا حداقل

خاطرات بدت پاک بشه باز هم دچار تردید میشی؛ چون ما درگیر گذشتمون هستیم و نمی‌خوایم رهاشون کنیم. آیا قدرتشو داری که لحظه‌های تلخ زندگیتو اینقدر تجربه کنی که دیگه واست بی‌معنا بشن که بتونی بهشون لبخند بزنی؟ آیا اینقدر قوی شدی که به باور و برداشت دیگران بها ندی؟ این که یک نفر جلوت ایستاده باشه و درونشو با همه نفرتی که به تو داره، همه تمسخری که درونش نسبت به تو وجود داره رو حس کنی؛ در حالی که بت لبخند می‌زنه و بت میگه که دوست داره! اینا رو ببینی و ضربان قلبت تند نشه و آرامشت خدشه‌دار نشه؟ ورژن 3 یک آزمونیه برای این که بفهمی ارتقا فقط سرزمین لذت‌ها نیس، دنیای موسیقی و نورو رنگ و رویا نیس. باید بشکنی و از نو ساخته بشی برای دنیای جدیدی که قراره به سمتش بری... اکثر آدم‌ها اونقدر درگیر گذشتشون هستن که نمی‌تونن از حال لذت ببرن. اونقدر درگیر برداشت سایرین از خودشون هستن که وقتی تو ورژن 3 ذهن اطرافیان برایشون گشوده میشه از شدت غذایی که می‌کشن پیش ما میان تا فقط خنثی‌شون کنیم... این کاریه که به‌سختی انجام میشه؛ ولی امکان‌پذیره و اگر تو فکر می‌کنی که نمی‌خوای ادامه بدی، باید برای خنثی‌سازی وقت بگیری.

بارلی با آشفتگی گفت: ممم نه راستش من می‌خوام ادامه بدم... فکر می‌کنم باید به خودم غلبه کنم.

سزاوار: - هرطور میل‌تونه خانم رهنما.

بارلی از جا بلند شد، خداحافظی کرد و اتاق را ترک نمود. در سالن اصلی سینا و خاله‌کتی را دید که هم‌چنان روی صندلی نشسته بودند.
بارلی: هنوز نوبتتون نشده؟

سینا به خاله کتی نگاهی کرد خندید و گفت: بعضی وقتا ارتقای واقعی در لذت بردن از Trial¹ بوده

قبل از اینکه بارلی با سؤال بعدیش آنها را دستگیر کند سینا گفت: تو چی کار کردی؟

بارلی: فک می کنم کاری از دست کسی برنمیداد. پاشین بریم.

آن شب بارلی از سینا خواست که او را به پانسیونش برساند.

سینا اتومبیل را مقابل پانسیون نگه داشت، سرش را به عقب چرخاند و رو به بارلی گفت: مطمئنی که حالت خوبه؟

بارلی: - باید خوب باشم.

سینا لبخند زد و گفت: این شد حرف حساب، پس چهارشنبه تو جلسه می بینمت.

بارلی: باشه.

بارلی خداحافظی کرد و دور شد.

وقتی بارلی وارد ساختمان شد، خاله کتی گفت: بهتر نبود میومد پیش ما؟ بلایی سرش نیاد؟

سینا: - نگران نباش. به نظر میرسه مشاور حرفایی و بش گفته که باید می شنیده.

...

ساعت 5:30 بود. سینا و زیگ به همراه بچه های دیگر در سالن عمومی منتظر شروع کلاس بودند. بارلی از دور سینا را دید نزدیک تر آمد و به گرمی با او احوالپرسی کرد.

سینا: - خوبی؟ مشکلی نداشتی این چند روز؟

1. تریال: نسخه آزمایشی (نسخه اصلی قبل از نصب ارتقا)

بارلی: نه یعنی بدون مشکل هم نبودم؛ ولی تقریباً تونستم بش غلبه کنم...

و بعد به سرعت اضافه کرد:

... تا حدی...

خنده کوچکی کرد و گفت: یعنی دارم روش کار می‌کنم.

سینا همراه با تبسم گفت: چه خوب، خوشحالم برات.

بارلی لبخند ملیحش را همراه با نگاهش به آن سوی سالن کشاند و متوجه دوستش شد که کمی آن طرف‌تر برایش دست تکان می‌داد.

بارلی: من میرم پیش تینا. بعد تو کلاس می‌بینمتون بچه‌ها...

و بعد دور شد.

زیگ به سینا سوقولمه‌ای زد و گفت: شیطون زدی تو کار بچه‌ها؟

سینا خندید و کف دستش را روی صورت زیگ گذاشت و به عقب

هلهش داد و گفت: احمق‌قققق

الین وارد کلاس شد. بعد از سلام و کمی خوش و بش با بچه‌ها

کلامش را کمی جدی‌تر آغاز کرد:

- خوب بچه‌ها امیدوارم که همتون خوب و روبه‌راه باشین. به‌نظرم

دوست جدیدی بهمون اضافه نشده، پس مستقیم میریم سر بحثمون.

خوب یکم درباره اخبار روز صحبت کنیم بینیم تو دنیا چه خبره.

حتماً در جریان درگیری‌های بین ارتقایافته‌ها و نسخه‌های اصلی هستین، هفته گذشته چند مورد قتل داشتیم، درسته؟

برخی گفته الین را تأیید کردند و صدایی از میان بچه‌ها شنیده شد:

یکیش همسایه ما بوده.

الین و بعضی از بچه‌ها در جستجوی صدا گفتند: نلی جدی میگی؟

دختر سفیدروبی که صورت گرد و چشمان درخشانش در قاب

عکسی از موهای لخت مشکی معصومیت بی‌منطقی را به مخاطب القا

می‌کرد گفت: «ما دقیق نفهمیدیم علتش چی بوده؛ ولی تا جایی که ما شنیدیم دعوا بین زن و شوهر بوده. زنه احساس می‌کرده که مرده با یه روح در تماسه، روح یه زن... بعضیا هم میگن مرده با یه زنه در تماس بوده؛ ولی به زنش تلقین می‌کرده که این روحه و تو دچار توهم شدی.»

ناگهان همه خندیدند و دختر جوان گویی خودش تازه متوجه محتوای صحبتش شده باشد، با کمی تأخیر خندید. سپس از میان خنده‌ها و شوخی‌های بچه‌ها گفت: «به هر حال که زنه حساب شوهره رو رسیده و تو خواب خفش کرده...»

سپس با دستپاچگی اضافه کرد: این قسمتش رو مطمئنم.

الین: «هر دوشون ارتقا داشتن؟»

ممم آره زنه رو مطمئنم که ششو داشت. خودم یه بار باهاش تو آسانسور صحبت کردم، بش نمی‌خورد قاتل باشه. به‌نظر شاد میومد... شوهرشو نمی‌دونم ورژن چند بود. «

زیگ: «خدا رحمتش کنه... مرد بیچاره. «

الین: «یعنی ممکنه در این حد یک فرد تو ورژن شش دچار توهم

بشه؟»

علیا: «تو ورژن شش خیلی‌ها قادرن ارواح و موجودات ماورالطبیعی رو

ببینن. به‌همین خاطر مرز تشخیص توهم از واقعیت کار آسونی نیس.»

ساشا: «من یکیو میشناختم و البته خیلی‌هاتون ممکنه بشناسین

واسه همین اسمشو نمیگم. با یه جن در تماس بود و جنه عاشقش شده

بود، جوری که اجازه نمی‌داد به هیچ خانم دیگه‌ای نزدیک بشه، و هر زنی

که بش نزدیک می‌شد رو جوری اذیت می‌کرد که فراریش می‌داد... آخر

هفت رو نصب کرد تا از شرش خلاص بشه. «

زیگ: «چه پای می‌خوره اگه بره ببینه جنه اونجام هس...»

نلی: «ارتقا بعضی وقتا خیلی می‌تونه دردسرساز باشه...»

پسر ظریفی با ته ریش مشکی که متیس¹ نام داشت از آن سوی کلاس گفت:

«من چند شب پیش تو یه کافه تو حومه بودم. یک موسیقی ملایم پخش شده بود و فضای آرومی برقرار بود. یهو یکی از مشتریها که مرد چهل ساله‌ای به نظر می‌رسید شروع کرد مث گرگ به زوزه کشیدن. عده‌ای می‌خندیدند و عده‌ای با تعجب نگاهش می‌کردند. یهو یه زن از اون طرف کافه هم شروع کرد به زوزه کشیدن. راستش حتی برای منی که خودم ورزش 2 هستم شرایط عجیبی بود. من همیشه فکر می‌کردم از ورزش 4 به بعد تغییراتشون رو با دستبند یا کلاه مخصوص کنترل می‌کنن؛ ولی بعد دیدم که یه سری رفتارها این قدر تو وجودشون نهادینه میشه که ناخواسته انجامش میدن... اون دو تا به زوزه کشیدن ادامه دادن، مردم دیگه کم‌کم داشتن عصبی می‌شدن. مردی که زوزه کشیدن رو شروع کرده بود، بدون توجه به حرف‌ها و اعتراضات مردم از جاش بلند شد به سمت اون خانم هم آوازش رفت و لب‌هاشو بوسید. همه مات و مبهوت بهش نگاه می‌کردند و منتظر واکنش مردی بودند که با اون زن سر میز نشسته بود... مرد با حالت عصبانی از جاش بلند شد و با مرد گرگ‌نما دست به یقه شد. مرد گرگ‌نما غرش ترسناکی کرد، چشماش قرمز شده بود با حالتی که سعی می‌کرد به خودش مسلط باشه، دست مرد دیگه رو از خودش جدا کرد و از کافه خارج شد... چند ثانیه بعد زن آخرین زوزش و سر داد و به دنبالش جفت جدیدش از کافه بیرون رفت...»

علیا: «تصور این که حیوون درون دوس دخترت گرگ باشه، چیز ترسناکیه...»

1. متیس: یکی از اقمار سیاره مشتری

فینیکس: اسامی در این کتاب کلماتی فارسی هستند، به دلیل سلیقه متفاوت انسان های آینده این امکان وجود دارد که برای ما نا متعارف به نظر برسند.

بارلی: «بعد از ورژن 5 پارتنرتو بر اساس حیوون درونت پیدا می‌کنی... خیلی سخته که بخوای با حیوون دیگه‌ای ارتباط برقرار کنی.»

یکی دیگر از بچه‌ها گفت: «به‌نظر من ارتقایافته‌ها باید از نسخه‌های اصلی جدا شن... همه جا، اول به‌نظر سخت میاد؛ ولی کم‌کم درست میشه. ما داریم وارد یک عصر جدید می‌شیم، طبیعیه که یه سری ناهنجاریا و تلفات داشته باشیم.»

من حتی تو خونه هم نمی‌تونم با اعضای خونه کنار بیام یا باید تحملشون کنم یا وارد جنگ بشم یا ازشون دوری کنم.»

الین: «ولی خودتون هم شاهدین که مشکلات ارتقا فقط شامل تعاملشون با نسخه‌های اصلی نمی‌شه، اونا بین خودشون هم به مشکلات جدی برخوردن.»

تینا، دختری گندم‌گون با موهای فرفری که کنار بارلی نشسته بود گفت: «قرار نیس ارتقا حل‌کننده مشکلات باشه. ارتقا هم م‌ث هر چیز دیگه‌ای جنبه‌های مثبت و منفی داره. انسان‌ها تحت هر شرایطی با هم به مشکل می‌خورن. وقتی بچه بودم و داستان هابیل و قابیلو مادر بزرگم واسم تعریف می‌کرد، با خودم فکر می‌کردم چطور ممکنه. وقتی به تعداد کمتر از انگشت‌های دست انسان روی کره زمین بوده، اونا برای کشتن هم تلاش کرده باشن! خوب حقیقت اینه که ما انسان‌ها موجودات ویران‌گری هستیم و چه خوب و چه بد ارتقا فقط درون ما رو بیشتر و بی‌پروتر به معرض نمایش می‌ذاره.»

الین: «یکی از مسائل چالش برانگیز دیگه که مدتی نسخه‌های اصلی علیه شرکت‌های پرمیوم مطرح کردند و تا الآن هم برای جلب‌نظر موافق بسیاری از رسانه‌ها و مقامات موفق بودن این‌که تمام پروسه ارتقا یه بازی سادس، با تمام مشکلاتی که بشر با رشد جمعیت، کمبود آب و غذا، آلودگی

هوا و هزاران مشکل دیگه روبه‌رو هس این روش، بهترین راه برای کنترل جمعیته... بشر شاهد پرهزینه‌ترین تلاش برای خودکشی شده. «
بارلی با حالت بشاشی گفت: «حتی اگر هم این‌طور باشه، بشر پیشرفت قابل‌توجهی داشته، همیشه تو داستان‌ها وقتی کره زمین رو به نابودیه، ثروتمندا نجات پیدا می‌کنن و فقرا سهمشون مرگه این‌بار داستان برعکسه...»

متیس: «اگر این حقیقت داشته باشه، چرا اکثر رؤسای شرکت پریمیوم خودشون ارتقا دادن؟»
الین: «آیا ورژن 7 رو نصب کردن؟»

متیس که جواب قطعی برای سؤال الین نداشت سکوت کرد.
زیگ: «تبلیغات شرکت‌های پریمیوم این قدر وسیع و قوی هست که هر کسی رو ممکنه به آخرش برسونه حتی اگه پول برای انجامش نداشته باشی بهت کمک می‌کنه که به دست بیاری و در همون راه خرجش کنی...
طرح جدید پریمیوم رو شنیدین؟ معرفی یک نفر به ارتقا و دریافت سه ماه ارتقای رایگان

دیشب داشتم یه آهنگ خیلییی خوب گوش می‌دادم اونقدر درگیرش شدم که صد در صدم پر شد و وقتی آهنگ به پایان رسید و هوش و حواسم داشت به‌حالت قبل برمی‌گشت آگهی تبلیغاتی پریمیوم تو گوشم بود:

*There s still yet to come.
try next level only with 300 for 3 months. special offer
for your success at reaching 100%¹*

1. هنوز خیلی مونده...مرحله بعد رو تنها با 300 تا برای 3 ماه امتحان کنید...پیشنهاد ویژه برای پاداش رسیدن شما به 100%

خوب فکر می‌کنید چقدر زمان می‌بره که بعد از تجربه یک لذت فوق‌العاده در برابر لذت‌های بیشتر مقاومت کنی؟

من فکر می‌کنم کسایی که ورزش 7 رو تجربه می‌کنن، می‌دونن که دارن با زندگی‌شون قمار می‌کنن؛ ولی به نظر اونا بهایی که پرداخت می‌کنن در برابر چیزی که ممکن به دست بیارن ارزششو داره...»

صدای پراکنده تعدادی از بچه‌ها که در راستای تایید زیگ به نقد و بررسی آنچه گفته شده بود می‌پرداختند با مکالمات دو به دو جمعی دیگر در هم آمیخت که تینا گفت:

«بخشید من می‌خواستم درباره یه موضوعی باهاتون صحبت کنم و ازتون کمک بگیرم.»

زمزمه‌ها به یک‌باره قطع شد و الین گفت:

«گوش می‌کنیم.»

تینا: «من بیست روزه که ورزش 1 رو نصب کردم؛ ولی چیزای خیلی عجیبی دارم تجربه می‌کنم.»

الین: «مثلاً چی؟»

تینا: «اوووم... راستش اولش خودم فکر می‌کردم طبیعیه؛ ولی اطرافیانم میگن نباید این‌جوری باشه. من بعد از نصب اومدم خونه و همون‌طور که خودمو آماده کرده بودم هندزفریم و گذاشتم تو گوشم. به سرعت 100٪. ام پر شد و دیگه نفهمیدم کجام. هرجایی بودم جز اینجا، من تو اتاقم تنها بودم و هیچ‌کس نبود که منو از موزیک جدا کنه. 24 ساعت بدون وقفه من روی 100٪. ام بودم و وقتی مادر بزرگم برگشت و منو کف اتاق دید از ترس جیغ کشید. هندزفری رو از گوشم بیرون کشید و من کم‌کم به هوش اومدم، دچار موزیک گرفتگی شدید شده بودم.»

زیگ: «24 ساعت رو 100٪ بودی!! این که فوق‌العاده‌س.»

تینا: «آره. خیلی عجیب بود فقط این نیست... من جوری درگیر آهنگ میشم که... نمی‌دونم چه جوری بگم... احساس می‌کنم تو حالت خلسه میرم. به نظر من اگر هر دنیایی و عصری از تاریخ نیاز به دین داشته باشه توی دنیای پریمیوم موسیقی نقش مذهب و ایفا می‌کنه. چیزی که بت حس عروج میده؛ چیزیه که تو رو از دنیا جدا می‌کنه، از مشکلات رها می‌کنه انگار به دنیای دیگه‌ای تعلق داری. دنیایی که توش صوت حکمرانی می‌کنه... چیزایی که من با موسیقی تجربه کردم و رای صد شدنه.»

اضطراب و آشفتگی در چهره تینا موج می‌زد، به شدت سردرگم به نظر می‌رسید.

الین: «خوب تا این‌جا چیزایی که گفتمی همش خوب بوده، چیش تو رو نگران کرده.»

تینا: «وقتی موزیک پخش میشه، من هیچ کنترلی نسبت به خودم و دنیای اطرافم ندارم. مشغول هر کاری باشم از دست میکشم و انگار روی امواج صوتی شناور میشم. علاوه بر همه این‌ها من به طرز عجیبی گذشته رو به یاد میارم، خاطراتی که مربوط به دوران نوزادیم میشه و شاید قبل‌تر، لباسی که مادرم تو یک روز بهاری به تن داشت و با اون از خونه بیرون رفت... و مردی که همراهش بود. مردی که می‌دونستم پدرمه؛ ولی حتی خاطرش حس عجیب و مرموزی با خودش داره. همه اینا در حالیه که من اصلاً مادر و پدرم و ندیدم.»

تینا نگاهش به هوفر¹، پسر درشت هیکلی افتاد که کنار الین نشسته بود و سپس با حالت غمگینی گفت: «من دروغ نمی‌گم. من واقعاً اون لباسو دیدم. مادرمو دیدم، جوری که انگار تو شکمش بودم.»

1. هوفر: شان، شکوه، شوکت

در حالی که صدای تینا بلندتر میشد، همراه با بغض فریاد زد: «من دروغ نمی‌گم.»

و سپس سرش را پایین انداخت و صورتش را با دستانش پوشاند. هوفر که به شدت جا خورده بود، در برابر نگاه‌های پرسش‌گر بچه‌ها، متحیر و بی‌دفاع شانه‌هایش را بالا انداخت.

عطرين، دختر بلندقامتی که چندی پیش ورژن 3 را نصب کرده بود، موهای لخت بلوندش را پشت گوشش انداخت و گفت: «تینا داره فکر هوفر رو می‌خونه و اینکارو با مهارت انجام داد...البته»

زیگ: «آخه چطور ممکنه؟ اون تازه بیست روزه که ورژن 1 رو نصب کرده.»

عطرين نگاهی به تینا انداخت که می‌لرزید و گفت: «به همین خاطر که حالش خرابه، یکی باید به این دختر کمک کنه.»

در این میان صدای زنگ گوشیه متیس به صدا درآمد...
متیس: «ببخشید یادم رفت سایلنتش کنم...»
تینا یهو سرش را بالا آورد و گفت: «بذار بخونه.»
متیس که سعی داشت صدای زنگ را قطع کند، با تعجب به تینا نگاه کرد.

تینا: «خواهش می‌کنم بذار بخونه.»
تینا چشمانش را بست سرش را تابی داد و با موسیقی همراه شد. وقتی صدای زنگ قطع شد، تینا چشمانش را باز کرد و گویی چیزی از افکار هوفر و آنچه گذشته بود به یاد نمی‌آورد.
همه با تعجب به او نگاه می‌کردند.

الین رو به تینا کرد و گفت: «تینا تو درباره این قضیه با مشاورین پریمیوم صحبت نکردی؟»

تینا: «نه ولی تو این هفته نوبت مشاوره دارم.»
الین: «خوب چیزی که واضحه اینه که چیزی بیشتر از ورژن 1 روی
تو نصب شده.»

هوفر: «و شاید اون چیزی فراتر از ورژنی که روش نصب شده رو حس
می‌کنه، به‌نظرم تینا ژن برتر حساب میشه من که بش حسودیم
شد... یاااااا¹»

زیگ: «منم واقعاً حسودیم میشه بت تینا، 24 ساعت 100% باشی
می‌دونی یعنی چی...؟»

سینا: «فقط اگر تصمیم به ارتقا برای ورژن‌های بالاتر گرفتی خیلی
مواظب باش. این جور که به‌نظر می‌رسه مغز تو نسبت به ارتقا بیشتر از بقیه
واکنش نشون می‌ده یا به‌عبارتی بیشتر ارتقا داشته، ممکنه ظرفیت حجم
بیشتری از ارتقا رو نداشته باشه...»

زیگ: «الآن تا ورژن چند جهش داشتی؟»

تینا: «نمیدونم من زیاد شناختی به ویژگی‌های ورژن‌ها ندارم. فقط
می‌دونم که موسیقی به‌شدت روم تأثیر میداره، گذشته رو به‌طرز عجیبی
به‌یاد میارم و دوباره تجربه می‌کنم. ذهن اطرافیانم رو ناخواسته می‌تونم
بخونم... با حیوونا ارتباط خوبی برقرار می‌کنم. گربه خونگیم گاهی
واکنش‌های دقیقی نسبت به صحبت‌های من نشون میده... البته این
می‌تونه ناشی از ارتقا اون باشه نه من...»

زیگ خندید و سکوت سایر بچه‌ها باعث شد به شادیش خاتمه دهد.

متیس: «موقعیت مکانیتو چی؟ می‌توننی خودتو هرجایی که می‌خوای
تصور کنی؟»

1 یک برگرفته از یاکوولف یک 130- یک جت پیشرفته مادون صوت آموزشی/اتهاجمی
سیک دو صندلی است که توسط دفتر طراحی یاکوولف توسعه و طراحی یافته‌است.
فینیکس: برداشت من اینکه در مواقع هیجان به کار برده میشه.

تینا: «بستگی به موسیقی داره که گوش می‌کنم. موسیقی می‌تونه منو هر جایی ببره... من دیشب با گوش دادن به یک ساز محلی که تو یک غار تو یک جزیره نواخته شده بود، خودمو اون‌جا تصور کردم. این در حالیه که من هیچی از داستان اون آهنگ نمی‌دونستم و بعد از گوش دادن به موسیقی تصاویر اون غار رو دیدم و متوجه شدم که کاملاً با تصور ذهنی من برابر بوده...»

متیس: «این جور که به‌نظر می‌رسه تو تا نزدیکای ورژن 5 جلو اومدی.»

بارلی: «اگه تینا دوباره ارتقا بده چه اتفاقی براش می‌افته؟ مستقیم میره 7؟»

سینا: «احتمالاً این کار باید خیلی بااحتیاط انجام بشه و کسی نمی‌دونه چه اتفاقی قرار بیافته.»

تینا: «ولی همه چیز به این خوبی که شما فکر می‌کنین نیس. آدمای دور و برم فکر می‌کنن، من تظاهر می‌کنم. شرایط برای من سخت‌تر از اون چیزیه که فکر می‌کنین. بعضی وقتا احساس می‌کنم مورد تمسخر واقع میشم. دوس دارم از آدما دوری کنم، اونا منو به تمسخر می‌گیرن؛ ولی دقیقاً نمی‌دونم چرا! چون نمی‌دونم وقتی صد تام پر می‌شه، دقیقاً چه رفتاری از خودم نشون میدم... دلم می‌خواد تنها باشم، دوس دارم فقط خودم باشم و موزیک.»

الین: «ببین تینا اینجا جایی هست که باید احساس راحتی کنی. کسایی که اینجا هستن تو رو درک می‌کنن. شاید تفاوت‌های تو باعث تعجبشون بشه؛ ولی همه باورت دارن.»

هوفر که بابت افکار و رسوایی غیرمنتظره‌ای که دقایقی پیش با خوانده‌شدن ذهنش گریبانش را گرفته بود؛ احساس شرمندگی می‌کرد خودش را در صندلی کمی جمع و جور کرد.

تینا: «به موضوعی هست که نگرانی اصلیم بابت اونه... باعث می شه از خودم بترسم.»

تینا به زمین خیره شده بود. سپس سرش را بالا آورد و در حالی که انگشتانش را به هم می فشرد گفت: «من زمانی که 100٪ به کنترل ذهنم در میام، چیزهایی توی گوشیم یادداشت می کنم که وقتی از 100% ام خارج میشم قادر به درک اونا نیستم... اون نوشته ها هیچ معنا و مفهومی برای من نداره و به هیچ زبان شناخته شده ای نیست... نگرانیم از اینکه نکنه کار احمقانه ای انجام بدم... برای بقیه افراد تایم 100٪ زمان کوتاهیه؛ ولی برای من اون قدر طولانی هس که بشه یه شخصیت کاملاً متفاوت از خودم بسازم... دیروز بعد از این که گرمو صدا کردم و اون از اومدن به ستم خودداری کرد. به قدری ازش ناراحت شدم که اونو تهدید کردم از گشنگی می کشمش... این چیزی بود که روز بعد دوستم با ترس و نگرانی برام تعریف کرد.»

تینا در حالی که به شدت آشفته به نظر می رسید ادامه داد: «من حتی از کشتن مورچه هایی که سهواً باعث مرگشون میشم، عذاب وجدان می گیرم، چطور می تونم اینقدر سنگدل بشم که به قتل گربه خونگیم فکر کنم... اگر اون نوشته بخش تاریک وجود من باشه که داره تقویت می شه! اگه ارتقا عاملی باشه که داره به تقویتش کمک می کنه! من واقعاً از خودم می ترسم؛ ولی از شما خواهش می کنم که از من نترسید و بهم کمک کنید...»

عطرین: «چرا از یکی کمک نمی خوای که فایلو برات رمزگشایی کنه؟ این امکان وجود داره که نوشته هات کدگذاری شده باشن.»

تینا: «تا حالا بش فکر نکرده بودم.»

سینا: «شاید من بتونم کمکت کنم، یه مدت تو این زمینه کار می کردم.»

تینا: «اگه بتونی عالی میشه.»
سینا: «سعیمو می‌کنم؛ ولی بت قول نمیدم.»
الین: «چیزی که برای من خیلی جای تعجب داره، نسخه اصلی بودن سیناس. در حالی که به نظر می‌رسه بیشتر از همه درباره ارتقا می‌دونه.»
سینا: «این یعنی این که به‌طور محترمانه‌ای دارین منو متهم به دروغ می‌کنید؟»

الین: «نه اصلاً قصد هم‌چین جسارتی رو نداشتم منظ...»
سینا فرصت اتمام جمله‌اش را از او گرفت و گفت: «این امکان وجود داره که من در مورد خودم به شما دروغ گفته باشم و در اون صورت این من هستم که به شما و این کلاس توهین کردم تا زمانی که بی‌گناهی من ثابت نشده، جرم ما به یک اندازس، که البته بعد از اسکن اثر انگشتم عذرخواهیتون و می‌پذیرم.»

الین: «البته که نیازی به این کار نیس؛ اما می‌تونیم به تلاشت برای شنیدن عذرخواهی من ادامه بدی.»
زیگ: «فک کنم تنها کلاس در حال حاضر سینا و شما هستین...»

سپس نگاهی به الین و سینا انداخت و ادامه داد: «نمی‌خواین لجبازی و بذارین کنارو امتحان کنین؟»
سینا لبخندی زد و گفت: «بالاخره یه نفر هم باید رو زمین بمونه و از نبودن شماها لذت ببره.»
همه خندیدند.

زیگ: «واستین ببینم، نکنه اونیه که ارتقاشو کتمان می‌کنه، خود الین باشه...»

و نگاه شیطنت‌آمیزی همراه با حس پیروزی به الین کرد.

الین خندید و گفت: «در دفاع از خودم باید بگم که اگر ارتقا داده بودم الآن اینجا نبودم، فراموش که نکردی؟ ورود و خروج پرسنل با اثر انگشته...»

زیگ: «آیا اجازه دارم این طور برداشت کنم که برای حفظ شغلت مجبوری اصلی بمونی؟»

الین: «نه اینطور نیست، من دلایل بسیاری دارم که ترجیح میدم وارد فرایند "به ظاهر" ارتقا نشم.»

زیگ: «خوب میشنویم...»

الین خنده کوتاهی کرد و گفت: «من اینجا هستم که شنونده باشم و روند کلاس رو هدایت کنم، نه اینکه از خودم صحبت کنم.»

زیگ: «خوب شما به عنوان آخرین بازمانده‌های خالص کلاس می‌تونین با دلایلتون ما رو هدایت کنید.»

لحن تمسخرآمیز زیگ عاقبت الین را به حرف آورد:

همه شما زمانی رو به خاطر میارین که ارتقا وجود نداشت و همتون به‌خوبی یادتونه که وقتی ارتقا ارائه شد چه تحول عظیمی ایجاد کرد زمان زیادی نگذشته. در عرض سه سال 70% مردم کره زمین رو تسخیر کرد، از این 70% تا به امروز 5% ورژن 7 رو نصب کردن و برادر من یکی از اون 5 درصد. دو سال پیش برادر من برای همیشه رفت جایی که هیچ‌کس نمی‌دونه کجاست. مادر من از غصه دوری و نبود برادرم، از نگرانی مجهول بودن مکانش و این که چه بلایی سرش اومده شش ماه بعد از دنیا رفت و برای من فقط پدری مونده که تو ورژن 6 یک معشوق خیالی داره که به گفته خودش همزاد مادرمه... ارتقا همه چیز منو ازم گرفت. برادر کوچیکم که همه زندگیم بود، برادری که همه اولین‌هاشو کنارش بودم. اولین باری که حرف زد تو بغل من بود، اولین باری که راه رفت من دستشو گرفته بودم، اولین روز مدرسه‌ش من کنارش بودم... و بعد یک نابغه ظالم

دستگاهی می‌سازه برای تنها کردن مردم زمین. نمی‌دونم کسی که ارتقا رو اختراع کرده، چه انگیزه‌ای داشت. هدفش جلوگیری از نابودی تدریجی کره زمین بود یا لذت‌بردن از زندگی؛ ولی با هر هدفی اون دستگاو ساخت زندگی منو نابود کرد.

یه نگاهی به خودمون بندازیم... این زندگی ماست: انتخاب بین دنیایی که توش با مشکل کمبود آب، غذا، آلودگی هوا و جنگ‌های اتمی دست به گریبانیم و دیر یا زود هممون به سرنوشت مردم اهواز و بوشهر دچار می‌شیم، و یا دنیایی که هیچی ازش نمی‌دونیم و تو شک و ابهام با وعده‌های تو خالی همون کسایی که این دنیا رو به گند کشیدن عازم جهان بعدی می‌شیم... من جزو اون کسایی هستم که موندن رو ترجیح میدم...

زیگ: «کره زمین دیگه جای زندگی نیست و دیر یا زود نابود میشه. حتی همین الان هم زندگی خیلی سخت شده، ورژن 7 از نظر من ریسک چندانی نداره، تو بدترین حالتش مرگ بدون درد.»

الین: «اگر این نقشه‌ای باشه از طرف یه عده برای کاهش جمعیت چطور؟ محققان سالهاس که تلاش می‌کنن شرایط زندگیه بشر و تو سیارات دیگه فراهم کنن و حالا که موفق به گسترش عرصه حیات نشدن تصمیم به کاهش جمعیت گرفتن.»

علیا: «چرا برای نصب ورژن‌های پایین اقدام نمی‌کنین؟ حتماً الزامی نیس که به ورژن 7 برسین.»

سینا: «شرکت‌های پریمیوم کارشون رو خیلی خوب بلدن... روزی که برای اولین بار از ارتقا صحبت شد همه علیه اون جبهه گرفتند، ممنوع اعلام شد و الان... هزاران سایت مختلف درباره تجربیات ارتقا، تفریحات مختلف ارتقا یافته‌ها، مسابقات و سرگرمی‌های اونا وجود داره، تا سال دیگه حتی المپیک مخصوص خودشون و دارن. والدینی که به خیابون‌ها میومدن و

علیه ارتقا تظاهرات می‌کردن، الآن ورژن 4 - 5 رو نصب کردن و برای ارتقا بچه‌هاشون تو بانک‌های پریمیوم با طرح‌های تشویقی پول پس‌انداز می‌کنن... برای اونا کار زیاد سختی نیست که متقاعد کنن که ورژن 7 رو نصب کنی. همون‌طور که کمتر کسی از اول به قصد 7 شدن ارتقا رو شروع می‌کنه. »

علیا: «پس در واقع شما از خودتون می‌ترسین، این توان رو در خودتون نمی‌بینین که در برابر وسوسه‌های ارتقا مقاومت کنین.»

سینا: «من دلایلی فراتر از ترس از ورژن 7 دارم؛ ولی درباره ترس از خودم باید بگم درسته، هیچ چیز برای من ترسناک‌تر از خودم نیست. وقتی ذهنت اون قدر قوی بشه که قادر به انجام هر کاری باشه تصمیم اون حتی می‌تونه جسمت رو شکنجه بده. ذهن ماست که می‌تونه سد راه ما بشه و یا موانع و کنار بزنه، برای بدی‌هامون توجه بیاره و وقتی که نسبت به انجام کاری حس خوبی نداریم یا می‌ترسیم ما رو متقاعد کنه که باید انجامش بدیم. ذهن ما می‌تونه اونقدر قوی بشه که درد و حس نکنیم و یا بدون هیچ عامل خارجی احساس درد نکنیم، به‌نظرت همچین اهرم قدرتی ترسناک نیست؟ کافیه یه نگاه به تینا بندازین. تینا از نیروهای درونیش که سازمان‌دهی نشدن به وحشت افتاده... ما همیشه برای بد جلوه‌دادن ذات آدمی حرف از خوی حیوانی می‌زنیم ولی من معتقدم هیچ چیز به اندازه انسان بودن ترسناک نیست، ما انسان‌ها درندگی رو با تفکر و دانش ترکیب کردیم و نتیجه اون قدر مخرب هس که حتی خودمون ازش فراری هستیم و داریم به ناکجاآباد پناه می‌بریم.»

علیا: «فک کنم واقعاً نیاز هس که از سینا اثر انگشت بگیریم...»
همه خندیدند.

الین: «خوب فک کنیم برای امروز کافی باشه. ده دقیقه اس که تایم کلاس تموم شده، امیدوارم که شنبه هم‌تونو دوباره ببینم.»

بچه‌ها بسته و گریخته از جا بلند شدند.

زیگ در حالی که نگاهش الین را نشانه می‌گرفت، سرش را به گوش سینا نزدیک کرد و آهسته گفت: «اینم از نیمه‌گمشدت دیگه دنبال چی می‌گردی؟»

سینا خنده کوتاهی کرد و از جا بلند شد. در همین حین تینا نزدیک شد و گفت: «سینا میشه فایلو برات بفرستم؟»

سینا: «آره البته... آدرس ایمیل و یادداشت کن.»
سپس تینا گفت: «فقط می‌خواستم ازت خواهش کنم در صورتی که موفق به رمز گشاییش شدی با کسی جز خودم درباره محتوای نوشته‌هام صحبت نکنی.»

سینا: «حتماً خیالت راحت...»

تینا: «ممنون.»

شب بود و سینا مشغول تماشای اخبار:

برخی از شرکت‌های پرمیوم در فرانسه و هلند در ازای دریافت مبالغ هنگفتی اقدام به نصب غیرقانونی ورژن 7 برای مجرمان فراری کردند. این در حالی است که سوابق قضایی متقاضیان برای نصب این ورژن مورد نیاز است. مذاکرات بر سر تحویل کالبد این مجرمین که هم‌اکنون در خواب مغناطیسی به سر می‌برند برای اعمال قانون ادامه دارد... فلکس مولر، رئیس‌جمهور آلمان در این باره گفت:...

سینا با به صدا در آمدن گوشیش کمی صاف‌تر نشست و نگاهی به صفحه گوشی انداخت، ایمیلی که از طرف تینا رسیده بود را باز کرد. فایل با حجم ناچیز پیوست شده بود. کنجکاویش به ناگاه قوت گرفت از جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت. لپ‌تاپش را روشن کرد و به نوشته‌های مجهول مقابلش خیره شد. تمام آنچه که از کدگذاری و رمزگشایی می‌دانست را به کار برد و ناکام ماند. از تمام وبسایت‌ها و منابعی که سراغ داشت کمک

گرفت و موفق به گشودن دفترچه اسرارآمیز تینا نشد... نیمه‌های شب بود که در کمال ناامیدی، کنجکاو و کلافگی ناشی از آن دو، دست از تلاش کشید و به رختخواب رفت... فکرش برای لحظه‌ای از ذهن مرموز تینا فاصله نمی‌گرفت و با خود می‌اندیشید که چگونه چنین چیزی ممکن است... چشمانش را بست و سعی کرد به خواب رود. تلاشی هم‌چون شبهای دیگر؛ اما ذهن بازنده‌اش برای یافتن راهی برای پیروزی تقاضای وقت اضافه می‌کرد. با کلافگی به پهلوی راستش چرخید. چشمانش را این‌بار مصمم‌تر به هم فشرد تا دروازه‌های ذهنش را در برابر هجوم افکار ببندد. خواب... تنها ارتش برنده باز هم قلعه را نجات داد.

صبح وقتی چشمانش را گشود، اولین چیزی که به یاد آورد ناکامی شب گذشته بود، خم شد و در جستجوی زمان نگاهی به صفحه گوشی انداخت. پیامی از تینا دریافت کرده بود که جوای ننتیجه تلاش سینا شده بود. سینا بلند شد و لبه تخت نشست، کمی تأمل کرد و سپس با تینا تماس گرفت:

تینا: الو سلام سینا

- سلام خوبی؟

- مرسی

- تینا دیشب هرکار کردم نتونستم از نوشته‌ها سر در بیارم...
ممم... خیلی عجیبه... ولی جای ناامیدی نداره، شاید لازم باشه بیشتر روش وقت بذارم.

از طرفی من فک می‌کنم اگر رفتارت رو تو حالت صد شدنت بررسی کنیم، بتونیم به اطلاعاتی برسیم که ما رو به سمت درک نوشته‌ها راهنمایی کنه از اون جایی که نوشته‌ها مربوط به اون لحظات می‌شه باید ارتباطی بین چیزایی که می‌نویسی و شخصیتی که تو اون لحظات واردش میشی وجود داشته باشه.

- آره فک می‌کنم حق با توئه. این کاملاً اثبات می‌کنه که من دو شخصیتیم نه؟

- همه آدما درصدی از دوشخصیتی یا حتی چندشخصیتی بودن و دارن این چیز نگران‌کننده‌ای نیس. هر شخصیتی که از تو سرچشمه بگیره، تو بدترین حالتش هم نمی‌تونه خیلی خطرناک باشه. تینا خندید و از سینا خداحافظی کرد.

...

جمعه عصر... سینا، خاله‌کتی و مامان را برای خرید به مجتمع مرکزی برده بود.

به‌دنبال آن‌ها حرکت می‌کرد و به داستان‌های آن‌ها گوش می‌داد و گه‌گاهی در بحثشان مشارکت می‌کرد. گاهی به افکار و مکالمات شیرین زنانه‌شان می‌خندید و گاهی به خاطر نقضشان از سوی آن دو مورد شماتت قرار می‌گرفت... خاله‌کتی که بین قفسه‌های الکترونیکی شوینده‌ها در جستجوی شامپوی مورد نظرش گرفتار شده بود گفت:

- سینا بیا از این شامپوا بگیر موهای سفیدت و سیاه می‌کنه. و سپس دکمه توضیحات را فشار داد و تصویر خانم زیبایی به‌صورت سه بعدی مقابل آن‌ها پدیدار شد که شروع به ارائه توضیحاتی دربارهٔ محصول و نحوه استفاده از آن کرد.

سینا در حالی که لبخند می‌زد گفت: دخترا موهای جوگندمی دوس دارن.

- نه خاله این حرفا مال جوونای زمان ما بود. دخترای حالا پسرای قرتی دوس دارن، هرچی جلف‌تر جذاب‌تر... نمی‌دونم چه جور بی‌بعضیاشونو شوهر صدا می‌کنن به خدا...

مامان در حالی که با فشار دادن دکمه‌های مختلف و استنشاق عطرهایی که در هوا می‌پیچید سعی در انتخاب خوشبوکننده با رایحه مورد

علاقه‌اش داشت، خاله کتی را صدا زد و خاله کتی شامپویش را که با تلاش فراوان یافته بود به لیست خریدهایش اضافه کرد و به سمت او رفت. و سینا دوباره به دنبال آن دو به راه افتاد که گوشیش به صدا در آمد: سینا: - سلام
تینا: سلام سینا جون، خوبی؟ می‌خواستم ببینم امروز وقت داری ببینمت؟

- مممم... آره، البته دو - سه ساعت دیگه.
- اوکی، ساعت هشت تو کلوپ لایت‌نایت¹ می‌بینمت خوبه؟
- آره خوبه
- خدافظ

...

دقایقی به هشت باقی مانده بود که سینا اتوموبیلش را مقابل کلوپ پارک کرد. تینا روی نیمکتی مقابل کلوپ نشسته بود.
سینا: سلام چطوری؟

تینا: سلام مرسی، امیدوارم مزاحمت نشده باشم!
- نه اتفاقاً همیشه دوس داشتیم یکی از این کلوپای پریمیوم و امتحان کنم.

- منم اولین بارمه. راستش جرات نمی‌کردم پیام اینجا، می‌ترسیدم موزیک گرفته بشم. البته الانم احتمالش زیاده؛ ولی حداقل خیالم راحت‌تره که تو اینجایی و فکر کردم از اون جایی که من چیز زیادی از حالات صد شدنم به‌خاطر نمی‌ارم حضور تو می‌تونه بهم کمک کنه...
- فکر خوبی کردی.

- فقط چون تو نسخه اصلی هستی، بهت اجازه ورود نمیدن باید بگیریم من چون تازه ارتقا دادم نیاز به کمک تو دارم و تنها نباید باشم.

- اوکی

وارد راه روی ورودی کلوپ شدند.

گارد ورودی که پسر درشت هیکلی بود، پس از رویت اثر انگشت به تینا اجازه ورود داد وقتی سینا انگشتش را روی سنسور قرار داد مسئول ورود گفت:

آقای شجاعی شما نمی‌تونید وارد شین. عقب بایستید.

- عذر می‌خوام من تازه ارتقا دادم نیاز هس که کسی همراهیم کنه.

- باید یک ارتقا یافته رو همراه خودتون میاوردین.

- من با قوانین آشنایی نداشتم.

- چند وقته ارتقا داشتین؟

- 22 روز فکر کنم، می‌تونین تو سیستم ببینین.

- انگشتتو دوباره بذار.

سپس نگاهی به مانیتورش انداخت و رو به سینا کرد:

- میتونی همراهیشون کنی؛ ولی خیلی مواظب باشین اگر مشکلی

به‌وجود بیارین تو دردسر میافتین.

سینا تشکر کرد و به‌دنبال تینا داخل شد.

راهروی بسیار تاریکی را پشت سر گذاشتند که تنها با نوارهای کم‌نوری که در طول مسیر کشیده شده بود امکان مسیریابی ممکن بود. صدای بلند موزیک از پس دیوارهای عایق شده هم‌چنان به‌گوش می‌رسید. از پله‌ها پایین آمدند وارد سالن بسیار بزرگی شدند که در مرکز آن روی سکوی گردی که از زمین فاصله داشت دی‌جی در بین رقص نور عجیبی که با مرکزیت او اجرا میشد به‌سختی قابل‌رویت بود. امواج نورهای خیره‌کننده از کلاه عجیبی که دی‌جی به‌سر داشت هم‌چون شعاع دایره سالن را پوشش داده بود. حباب‌های بزرگی در هوا پراکنده بود که اشکال عجیبی در آن‌ها غوطه‌ور بودند و با ترکیدن حباب ناپدید میشدند. سینا که

محو تماشای بازی نور و صدا و ترکیب آن‌ها با تاریکی شده بود، ناگاه متوجه تینا شد که از او فاصله گرفته بود و به دور خود می‌پیچید و می‌رقصید، سینا به سمتش رفت و نزدیک او قرار گرفت؛ ولی تینا متوجه حضور او نشد. چنان غرق در لذت موسیقی شده بود که هیچ‌کس را نمی‌دید.

صدای ربات زنانه‌ای مثل همیشه در گوش تینا پیچید:

*You are 100% controlled by mind*¹

سینا که قادر به شنیدن نوای صد شدن تینا نبود، او را زیر نظر داشت و منتظر ماند تا او برای نوشتن سراغ گوشیش برود. تینا در حالی که پیچ و تاب بدنش نگاه سینا را از اصل ماجرا دور کرده بود ناگهان ایستاد و گوشیش را مقابلش گرفت، سینا به او نزدیک شد ولی تینا همچنان متوجه حضور او نشده بود. تینا کلمات نامفهومی به زبان آورد و سپس شروع به نوشتن کرد. سینا که بسیار نزدیک به او ایستاده بود، صدایش کرد و تینا به او نگاه کرد. سینا نگاهی به او و سپس به صفحه گوشیش که هم‌چنان روشن بود انداخت و گفت: الآن چیزی گفتی؟

- من؟

- آره

- نه چیزی یادم نمیاد.

- می‌شه گوشیتو بدی به من؟

تینا گوشیش را به سمت سینا گرفت و وقتی سینا به آن نگاه کرد، دوباره با همان نوشته‌های مبهم مواجه شد.
سینا خواست که گوشی را به تینا برگرداند که تینا از او دور شده و دوباره به رقص درآمد بود.

1. هم اکنون 100% تحت کنترل ذهن هستید

سینا نگاهی به اطراف انداخت، عده زیادی در وسط سالن به شکل پراکنده و نامشخصی در حال رقص بودند. عده‌ای در حاشیه سالن دور میز نشسته بودند و با هدست‌های شبکه شده موسیقی مورد علاقه خود را گوش می‌دادند و یا گرم صحبت بودند.

برخی دیگر با خوراکی‌های مختلف از خود پذیرایی می‌کردند و گروهی کمی دورتر در محفظه‌های کوچک با کلاه‌های مخصوص مشغول بازی‌های چند بعدی بودند.

موسیقی که در حال پخش بود برای سینا، ریتم گوش خراشی داشت و سینا به این فکر می‌کرد که به راستی در چنین کلویی جایی برای یک نسخه اصلی وجود ندارد.

ناگهان از سقف سالن ذرات معلق ریزی رها شدند و در برابر چشمان بهت‌زده که به سقف خیره شده بودند به هم متصل شدند و اشکال مختلفی را تشکیل دادند، اجزای کوچکی که به شکل پراکنده در هوا معلق بودند به هم متصل شدند و تصویر اسب شاخ‌دار بزرگی را ساختند که به پرواز در آمد و ناپدید شد. ریتم موسیقی عوض شد و اشکال به‌همراه موسیقی که در حال پخش بود و اشعه‌های نورو لیزری که حالا ریتم‌کنندتری به خود گرفته بود، القاکننده مفهومی بودند، افراد زیادی سعی می‌کردند به هوا پریده و ذرات معلق را بگیرند؛ ولی ذرات خالی از هرگونه جرم و غیرقابل دسترس بودند.

سینا دوباره متوجه تینا شد که در گوشه‌ای نشسته بود و گویی با خود حرف می‌زد، چهره‌اش را در هم می‌کرد و لحظه‌ای بعد می‌خندید. به سمتش رفت و کنارش نشست. تینا هم چنان واژه‌های نامفهومی را به زبان می‌آورد که با هیچ یک از زبان‌هایی که سینا می‌شناخت شباهت نداشت. سینا که به دقت به او گوش می‌کرد گفت: تینا به چه زبونی داری حرف می‌زنی؟

تینا با حالت بچگانه‌ای که تلفیقی از خجالت و شرمساری بود گفت: به زبون مادریم... ممم نه، پدریم... و بعد با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و هم‌چنان که می‌خندید گفت: احتمالاً چون زن‌ها بیشتر حرف می‌زنن اونا عوامل مؤثرتری تو یادگیری زبان هستن... واسه همینه که امتیاز زبان رو به اسم مادرا ثبت کردن...

سپس با چهره جدی به فکر فرو رفت و به نقطه‌ای دیگر خیره ماند و کمی بعد دوباره شروع به خندیدن کرد.

تینا با همان حالت بچه‌گانه با بدخلقی گفت: می‌شه منو تنها بذاری؟
- البته

و سپس از آن‌جا بلند شد و کمی دورتر روی صندلی نشست. قهوه‌ای سفارش داد و تینا را دورا دور زیر نظر گرفت که حالا دوباره مشغول رقصیدن بود.

دختر بلندقدی نزدیک شد و پرسید:

- می‌تونم اینجا بشینم؟

- بله حتماً

- امیدوارم دود سیگار هم اذیتت نکنه، چون به هر حال من سیگارمو روشن می‌کنم...
و بعد خندید.

سینا لبخندی زد و گفت: راحت باش

سینا به تینا که هم‌چون پر، بین آسمان و زمین معلق بود خیره بود که دختر گفت:

- اشتباه اون نبود که رفت، اشتباه تو بود که موندی.

- بله؟!!

- زندگی بدون حضور بعضی آدم‌ها خسته‌کننده‌ست، اصرارت برای موندن بدون اون برای چی بود؟

سینا با تعجب به دختر نگاه کرد.

- اونقدام که فکر می کنی نمی تونی ذهنتو از خونده شدن قفل کنی؛ ولی تلاش خوبی بود. اینجور جاها که میای باس حصار بکشی دور ذهنت. چون کله امثال تو برای امثال من شهربازی فکره.

- اگه این کار برات لذتبخشه می تونی ادامه بدی، چون من چیزی برای مخفی کردن ندارم.

- اتفاقا تو یه راز بزرگ داری که همین الان هم داری سعی می کنی بش فکر نکنی مبادا من ردشو بزنم و مثل اینکه رو این کار حسابی تمرین کردی؛ چون به محض اینکه بش نزدیک میشم ازم دور میشه.

ورژن چندی؟

- خالصم

- این جا چیکار می کنی؟

- به خاطر دوستم اومدم.

دختر نگاهی به تینا انداخت و گفت: اینم که تو هیروته... و نگاهی به سینا انداخت و گفت: ولی خوب تو رو جذب لرزش بدنش کرده.

سینا هم چنان که ساکت بود قهوه اش را سر کشید.

دختر در حالی که سیگارش را در جاسیگاری فشار می داد گفت: به عنوان یه تریال کم عقل، زیادی باهوشی...

- و تو به عنوان یه ورژن 3 کارتو خوب یاد گرفتی.

- من تفریح همینه تو مکان های عمومی پرسه بزنم و فکر بقیه رو بخونم. زندگی، خلاقیتشو تو جذاب بودن از دست داده...

در حالی که به اطراف نگاه می کرد ادامه داد: تاریخ مصرفش گذشته، به نظر من که این ورژن رو الکی کشش دادن باس بعد 3 مستقیم 7 و نصب می کردیم و تموم...

بعد نگاهی به سینا انداخت و گفت: تو این جور ی فک نمی کنی؟ از کی می پرسم من! هنوز ورژن 1 و نصب نکرده...

دختر که تجسس در افکار سینا را لذت چالش بر انگیزی یافته بود ناگهان فریاد زد: چه بلایی سرش آوردی؟ تو یه قاتلی...

سینا قبل از اینکه بتواند نسبت به صحبت های دختر واکنشی نشان دهد متوجه تینا شد و جا پرید و به وسط سالن دوید. تینا که روی زمین افتاده بود به سینا گفت منو از اینجا ببر بیرون دیگه نمی تونم.
- باشه آروم باش.

وقتی از کلوپ بیرون آمدند و صدای موزیک قطع شد، تینا در حالی که تندتند نفس می زد سرش را بین دو دستش گرفته بود و روی سکویی جلوی در نشست.

- حالت خوبه؟

- آره. موزیک گرفته شدم. آخرین آهنگی که پخش شد فوق العاده بود. کنترلمو از دست دادم، سرم دو بار آژیر کشید، وضعیت قرمز اعلام کرد بعدم هشدار داد که عامل تحریک کننده رو قطع کنم.

این صدا رو تا حالا نشنیده بودم، بچه ها می گفتن تو ورژنای بالاتر معمولاً فعال میشه.

- بیا بریم یه چیزی بخور بهتر میشی.

کمی بعد تینا در حالی که روی بالکن یک رستوران محلی به شدت مشغول خوردن غذا بود، ناگهان گفت: اووه سینا نتیجه چی شد؟ تونستی چیزی بفهمی؟

سینا با تعجب به او نگاه کرد و گفت: واقعاً چیزی به یاد نمیاری؟

- چرا... یادمه که رفتیم تو، من کلی رقصیدم و فضای خیلی خوبی داشت... آهنگای خوبی پلی می شد و بازی نور و ذرات معلق و...

سینا در میان توصیفات تینا از آنچه به خاطر می‌آورد گفت: تو به یه زبون ناشناخته صحبت می‌کردی، اینو یادت هس؟

- من؟ چه زبونی؟

- اگر می‌دونستم که نمی‌گفتم ناشناخته.

تینا به فکر فرو رفت و گفت: این امکان وجود داره که نوشته‌هام هیچ مفهومی نداشته باشه، چیزی شبیه هذیون...

- هر چیزی ممکنه؛ ولی چیزی که جالب بود این بود که تو بدون فکر و یا حتی مکث می‌نوشتی و این در صورتی که نوشته‌هات کدگذاری شده باشه، خیلی عجیب به نظر می‌رسه... نمی‌تونستم زیاد بت نزدیک بشم به نظر می‌رسید ترجیح میدی تنها باشی.

تینا برای لحظه‌ای از خوردن دست کشید و به فکر فرو رفت...

- شاید اصلاً چیزایی که می‌نویسی مهم نباشن. هیچ نشانه‌ای از خشونت در چهرت دیده نمیشد، فقط تو اون لحظه‌ای که صدتات پر شد و از فضا لذت می‌بردی، شروع به نوشتن کردی. من نظرم این که روش حساس نشی و اجازه بدی که به‌همین شکل پیش بره...

تینا دوباره مشغول جویدن لقمه‌ای که در دهان داشت شد و گفت: آنقدر پیچیده‌اس و سؤال برانگیز که نمی‌دونم چی باید بگم... راه دیگه‌ای هم ندارم...

- واسم خیلی عجیب بود، توی بازه‌ای که صد بودی تبدیل به یک دختر بچه شده بودی.

- اوه آره این چیزیه که متوجهش شده بودم؛ ولی نمی‌دونم چرا!

- حد‌آقلش این که یک بچه نمی‌تونه برخلاف صورت خطرناک باشه.

- نه اتفاقاً از همین می‌ترسم، تمام اون چیزی که الان هستیم نشات گرفته از بچگی ماست. لایه‌های زیرین شخصیت ما که ضمیر ناخودآگاهمون و می‌سازه... و البته ژن‌ها... من کودکی مبهمی داشتم...

پدری که هیچ وقت ندیدم و نمی‌دونم کی بوده و چه جور آدمی بوده و مادری که با تولد من می‌میره... راستشو بخوای زیاد به خودم و لایه‌های درونیم اعتماد ندارم... شاید در عمل انسان خوبی باشم؛ ولی باید اعتراف کنم که افکار منفی زیادی از ذهن من می‌گذره که گاهی حتی خود منو سورپرایز می‌کنه.

سینا خنده کوچکی کرد و گفت:

- تینا این مسئله رو زیاد جدی نگیر. قرار نیست آدمای تمام افکاری که به ذهنشون خطور می‌کنه رو اجرا کنن. ما در طول روز به خیلی چیزها فکر می‌کنیم؛ ولی به کدومش عمل می‌کنیم؟

تینا سکوت کرد و سینا ادامه داد:

- بسه دیگه بش فک نکن، غذاتو بخور.

بعد از شام سینا تینا را به خانه رساند و از او جدا شد.

روز بعد سینا برای رفتن به کلاس حاضر شد و مثل همیشه ساعت پنج، زیگ مقابل منزلش انتظارش را می‌کشید.

زیگ: سلام پسر بدو دیگه یک ساعت منتظرتم.

- سلام ببخشید شوهر خاله‌کتی از اون‌ور پشت خط بود ول

نمی‌کرد.

سینا کمر بندش را بست و ادامه داد: خودت چطوری؟

- خوبم مرسی.

- چه خبر؟

زیگ - هیچی از صب سردردم.

- چرا؟

- نسخه اصلیا دارن پارازیت می‌ندازن.

- یعنی چی؟

- از صب هر آهنگی گوش میدم به محض این که صد تام پر میشه،
یه پارازیت آزاردهنده تو گوشم می پیچه.

- اوه! کار نسخه های اصلیه؟

- چه می دونم بابا این تریالای مسخره دیگه دارن به زور متوسل
میشن واسه رسیدن به هدفشون.

- احمقانس

- من تازه فردا نوبت ارتقا دارم. دلم می خواد زودتر تا تهش ارتقا بدم
راحت شم از این خراب شده. یه سری طرح های جدیدم گذاشتن که دیگه
عمرا کسی بتونه جلوشونو بگیره. باور کن به سال نکشیده جمعیت کره
زمین نصف میشه، اینام بمونن تو کثافتی که خودشون ساختن زندگی
کنن.

- آره فکر می کنم زودتر از اون چیزی که فکرشو می کردیم تموم
بشه.

- شرکتای پریمیوم به کسایی که توان مالی ارتقا رو ندارن پیشنهاد
کار میدن، برای اونا کار می کنی و هزینه ارتقاتو از همون کار پرداخت
می کنی... می دونی یعنی چی؟ یعنی دیگه هیچ مانعی برای پریمیوم شدن
وجود نداره.

بیا آقا سینا دیگه چی می خوای؟ می خوای از پریمیوم واست
دعوت نامه اختصاصی بفرستن در خونتون تا راضی بشی؟
سینا خندید و گفت: - اونم فکر خوبیه شاید دربارش فکر کنم
اونوقت.

زیگ نگاهی به سینا انداخت و گفت: - آخ که چه لجبازی تو...
کمی بعد به مرکز مشاوره رسیدند و تینا را مقابل آسانسور یافتند.
تینا پس از احوال پرسی رو به سینا کرد و گفت: بابت دیشب ممنونم،
حضورت و حرفات خیلی بهم کمک کرد.

- خوشالم که اینو می‌شنوم.

وقتی آسانسور متوقف شد و تینا فاصله گرفت، زیگ نگاه شیطنت‌آمیزی به سینا کرد و گفت: مؤسسه خیریه کمک به دختران ارتقا با مدیریت سینا شجاعی...

سینا خنده‌ای کرد و گفت: تینا به کمک احتیاج داشت و من می‌تونستم کمکش کنم همین!!

- منم دقیقا همینو گفتم... ناجی بزرگ

سینا این بار بلندتر خندید و گفت: پس اگر یه روزی به کمک نیاز داشتی به من زنگ نزن، چون من فقط به دختران ارتقا کمک می‌کنم.

- شک نداشتم...

کمی بعد الین وارد کلاس شد و بعد از کمی مقدمه‌چینی و احوال‌پرسی گفت: خوب بگین بینم کیا پارازیت‌ها رو حس کردن؟

اکثر بچه‌ها دستاشون رو بالا آوردند و زیر لب شروع به غرغر کردند.

هوفر گفت: «امروز تو سایت لذت ارتقا دیدم. یکی یه پیشنهاد داده بود که می‌تونه جلو پارازیتا رو بگیره. اگر تو خونتون دستگاه کالکتور دارین می‌تونین طول موجش و ردیابی و خنثی کنیدش. البته موج‌هایی که به این منظور ارسال شده خیلی پیچیده‌تر از همه ی اون چیزاییه که تا به حال بشر استفاده کرده. چون داره به روی ذهن اونم در حالتی که ذهن تحت پردازش بالاس اثر می‌ذاره؛ ولی مطمئن باشین به‌زودی این طرحشون هم با شکست روبه‌رو میشه و شرکتای پریمیوم مشکل رو حل می‌کنن.»

نلی: «این سایتی که گفتی دقیقا چیه؟ قبلا هم اسمشو شنیده بودم.»

«

هوفر: «خوب سایتش به‌طور کلی میشه گفت مثل این کلاسه با میلیون‌ها کاربر و با موضوعات خیلییی وسیع و جالب، گروه‌های بحث و

تبادل نظر درباره موضوعات مختلف مثل فلسفه، اجتماعی، سیاسی و... یه بخش سایت مربوط به تجارب هر کس از ارتقا میشه و کاربرا به اونایی که تازه قصد نصب ورژن‌ها رو دارن راهنمایی میدن و حتی عده‌ای میان و سرگرمی‌ها و کارای مهیجی رو که تو ارتقا و تو نقطه صدشون انجام دادن و با بقیه به اشتراک می‌ذارن و گاهی هم چالش‌های خیلییی خوبی به راه می‌افته... و البته یه بخشیش هم برای ورژن چهاریاس، هر کسی می‌تونه تجربه‌هاشو برای بازسازی به فروش بذاره. «

نلی: «اوو من تا حالا عضو نبودم؛ ولی یه سری کلیپ‌ها و چالش‌ها رو دیده بودم که نمی‌فهمیدم منشاءشون کجاس و از کجا شروع شدن... «
ساشا: «آره حتماً این سایتو دنبال کن، چیزای خیلی جالبی توش داره. «

تینا: «به نظر من بهترین قسمتش بخش موسیقیشه، علاوه بر این‌که همه، موزیک‌های قوی که باهاشون به 100 میرسن رو معرفی می‌کنن، یه قسمتی تو سایت اضافه شده که زیر هر آهنگ می‌تونن ببینن که چه تعداد باهاش 100 تارو پر کردن و این معیاره سنجش اون آهنگ حساب میشه. «

نلی: «آره، اینم زیاد شنیده بودم که فلان آهنگ خیلی خفنه چون یک میلیون نفر باهاش 100 گرفتن؛ ولی نمی‌دونستم منظورشون چیه... «
و بعد خنده کوچکی از شرمندگی کرد.

ساشا: «حالا این سایت یه چالش بزرگ برای نوازنده‌هاس، همه نوازنده‌ها تلاششون بر اینه که بتونن آهنگ‌هایی بسازن که تجربیات جدیدی در مخاطبین ایجاد کنن، در واقع تعریف یک موسیقی خوب عوض شده و انتظار مردم از موسیقی خیلی بالا رفته. خوب البته طبیعی هم هس، این از نکات تکامل بشره، وقتی با ارتقا وارد دنیای جدیدی میشیم که موسیقی نقش دین رو توش ایفا می‌کنه و به مقام پرستش رسیده باشه.

قاعدتاً فرقه‌های مختلف دینی، تو سبک‌های مختلف موسیقی تمثیل میشه و مردم اون سبکی رو می‌پرستن که اونا رو از حالت عادی خارج کنه، حالتی که هر چند کوتاه، حتی به اندازه یک 100 شدن باشه. دیگه مثل قدیم مردم موسیقی گوش نمیدن که صرفاً آروم بشن یا شاد بشن یا برقصن، الآن مردم از موسیقی انتظار دارن که براشون تصویر ذهنی قوی ایجاد کنه. انتظار دارن که علاوه بر شنیدنش اونو لمس کنن، ببینن و حس کنن. این تکامل بشر و به قدرت رسیدن صوته. »

زیگ: «تازه یه قسمت هم تو سایت داره که بر اساس تجربیات مشترک و تصویرسازی‌ها و حسای مشترکی که از یه آهنگ گرفتی می‌تونن نیمه گمشد تو (با حالتی تمسخرآمیز) پیدا کنن. در واقع اون بخش، یه سایت دوست یابیه که بر اساس سلیقه موسیقی افراد رو با هم می‌کنه. »

متیس: «یه قسمت از سایت هم درباره پیش‌بینی مردم از ورژن 7. »
الین: «این موضوعی بود که چندین بار می‌خواستم نظرتونو راجبش بدونم. پیش‌بینیتون از ورژن 7؟»

عطرین: «من فک می‌کنم تو اون دنیا صلح برقراره. برای اولین بار در تاریخ، انسان‌ها دست از جنگ و ستیز می‌کشن و شاید این دفه درک بهتری نسبت به استفاده از محیط اطرافشون نشون بدن. حالا هر جا که هس. کره دیگه، کهکشانش دیگه... البته»

ساشا: «من فکر می‌کنم ممکنه به هر شکلی در بیایم. ممکنه اصلاً جسم نداشته باشیم، ممکنه اتفاق‌هایی بیافته که ماورای تصور ماست. مثلاً تبدیل بشیم به ذرات بنیادی و آفرینش جدیدی از نو آغاز بشه... اما می‌تونه حتی از اینم مبهم‌تر باشه، چون حتی این فرض هم چیزی بود که تونستیم توصیفش کنیم، حالتی رو تصور کنید که حتی قابل تصور نباشه...»

«

علیا: «من شخصاً هیچ پیش‌بینی از اون‌ور ماجرا ندارم؛ چون به نظرم به تعداد نفس‌هایی که می‌کشیم، حالات مختلف وجود داره.»

تینا: «می‌تونه خلاء محض باشه یا... دنیایی باشه که از هر جهت عکس این دنیا باشه، مثلاً اگر الان کره‌زمین گرده، اون موقع یه خط صاف باشه، آتیش سرما بده و برف بسوزونه و بعد آفرینش دوباره آغاز می‌شه و متناسب به دنیای جدید موجودات جهش یافته جدیدی به وجود میان... در کل، من با نظر علیا موافقم که هیچ حالت قابل‌پیش‌بینی وجود نداره.»

هوفر: «من فکر می‌کنم قضیه، تجاری‌تر از این حرفاس، پریمیوم ما رو به یه خواب مغناطیسی طولانی می‌بره و با تسلطی که به افکار و ذهن ما دارن برای ما صحنه‌ای از یک زندگی رویایی پخش می‌کنن که ما تصور می‌کنیم حقیقت داره.»

نلی: «من فک می‌کنم جایی می‌تونه باشه که برای اولین‌بار عدالت برقرار بشه و هممون بازخورد کارایی که کردیمو ببینیم.»

تینا: «شدنی نیس، چون باز هم یه عده‌ای نمیان و نتیجه اعمالشون رو نمی‌بینن و باز هم عدالت برقرار نمی‌شه.»

بارلی: «شما واقعاً هنوز فک می‌کنین برای اعمال ما پاداش و جزا وجود داره؟»

پوزخندی زد و گفت: «تمام این سال‌ها سعی کردن بشر رو با وحشت دوزخ رام کنن و نشد. الان که دیگه با ورژن 7 نامیرا میشی، دیگه کلاً قضیه منتفیّه.»

هوفر: «و البته کسی نمی‌دونه هنوز 7 چیه شاید همون مرگه، شاید یه دامه از طرف سیاست‌مدارا...»

متیس: «هیچ عدالت و توازنی نه تو این دنیا و نه تو دنیای دیگه وجود نداره تا الان که قدرت، برنده بوده از این به بعد هم همینه.»

عطرين: «ولی به نظر من زندگی هر کسی برآیند انرژی‌هایی که به طبیعت داده و انرژی‌هایی که در جواب از طبیعت گرفته.»

الین: «خوب با همه ابهامی که نسبت به اون دنیا وجود داره، چطور حاضرین که این ریسکو بپذیرین؟»

زیگ: «انتخاب بین بد و بدتره، موندن و تماشای نابودی تدریجی، و رفتن و احتمالاً بهتر شدن، ما 6 ورژنو نصب می‌کنیم و ازش لذت می‌بریم و احتمالاً می‌دیم که ورژن 7 تکمیل‌کننده تمام این لذت‌هاست.»

الین: «و شاید اون 6 ورژن لذت‌بخش، طعمه‌ای باشه برای بلعیدن آدم.»

علیا: «یادمه وقتی بچه بودم، مادر بزرگم می‌گفت ما قبل از این که متولد بشیم، به اختیار خودمون تصمیم گرفتیم که پا به این دنیا بذاریم، من اون موقع با خودم فکر می‌کردم که چرا خواستم که به دنیا بیام یا اگه حق انتخاب داشتم، چرا جایگاه بهتریو انتخاب نکردم. اون جا بود که تصمیم گرفتم اگر دوباره این حق انتخاب بدم داده شد جوابم منفی باشه تحت هر شرایطی. انگار این حس در من موندگار شده که اجازه ندم کسی یا چیزی منو وسوسه کنه یا فریب بده برای دوباره خلق شدن. فکر می‌کنم دنیا اون جایی به پایان می‌رسه که همه، همین تصمیمو بگیرن و اون موقع ما دیگه بازیچه نخواهیم بود. بازیچه خالق که هر بار ما رو به شیوه‌ای فریب میده تا از نو ساخته بشیم، رنج بکشیم و در آخر هم مسئولیت تمام زندگیمون رو دوش خودمون باشه... حس می‌کنم اون نشسته از دور ما رو می‌بینه و بهمون می‌خنده به اینکه چه راحت مارو شستشوی مغزی میده و ما چه راحت فریبشو می‌خوریم.»

نلی: «خوب فکر می‌کنید اونایی که می‌میرن کجا میرن. منظورم اینه که اگه مرگ هم یه شروع دوباره باشه چی؟ ترجیح نمیدی ارتقا بدی تا اینکه زندگی پس از مرگو تجربه کنی؟»

سینا: «مرگ، جبره؛ ولی ارتقا، اختیاره. ما نسبت به چیزی که انتخاب می‌کنیم مسئولیم، نه چیزی که انتخاب میشیم.»

بارلی: «ولی من از جبر به اختیار پناه می‌برم. فک می‌کنم اونجا جاییه که غیرممکن‌ها ممکن میشه.»

تینا: «ممکنه توی دنیایی قرار بگیریم که با پارامترهای جدیدی آشنا بشیم. شاید حس‌های دیگه‌ای به پنج تا حسمون اضافه بشه که مسلماً در حال حاضر هیچ درکی ازشون نداریم.»

متیس: «بذارین این‌طوری بش نگاه کنیم، ارتقا تو ورژن 1 حس‌های ما رو قویتر می‌کنه، تو ورژن 2 بعد زمانو برای ما میشکافه، ورژن 3 باعث میشه به ذهن بقیه رسوخ کنیم و گذری بزینم به گذشتمون، چهار رو که نصب می‌کنیم دیگه محدودیت مکان هم نداریم، 5 بهمون این قابلیتو میده که حیوون درونمون رو کشف کنیم و محدودیت جسممون را تا حدی رد می‌کنیم، با ورژن 6 کمی فراتر میریم و به دنیای ماوراءالطبیعی متصل میشیم... خوب چیزی که واضحه، ارتقا داره محدودیت‌های ذهنی ما رو یکی پس از دیگری از بین می‌بره، تو ورژن 7 ما پا به ورطه‌ای میذاریم که دیگه جسم قادر نیست ذهن و همراهی کنه. به همین دلیل ذهن بقیه راهو به تنهایی میره و احتمالات تمام محدودیت‌هاش رو در هم میشکنه. در واقع ما می‌تونیم انتظار هر چیزو تو ورژن 7 داشته باشیم، هر چیزی که الان قادر به درکش نیستیم و به‌نظرم دلیل اینکه تا به حال هیچ‌کس حتی سازنده‌های پرمیوم نتونستن هیچ توصیفی از نصب ورژن 7 داشته باشن همینه، این‌که برای ما با قابلیت‌هایی که در حال حاضر داریم قابل‌درک نخواهد بود.»

تینا: «و شاید به این دلیل که برای هر کسی تجربه متفاوتیه.»

سینا: «سازنده‌های پرمیوم حتی خودشون هم نمی‌دونن چه اتفاقی پس از نصب ورژن 7 قراره بیافته و این باگ اصلی ماجراس.»

متیس: «ولی به نظر من این دقیقاً همون چیزیه که ورژن 7 رو اسرارآمیز و با ارزش می‌کنه. همون دلیلی که همه رو به سمتش می‌کشونه، چیزی که برای ما قابل‌درک نیس و حتی قابل‌توصیف هم نیست. باید چیز جالبی باشه که من شخصا برای کشفش حتی جونمو هم میدم. بذارین یک مثال براتون بزنم، تمام پیامبرا برای دعوت مردم به خوبی، از میعادگاهی به اسم بهشت استفاده کردند، بهشتشون رو با تأمین امیال انسانی آراستن و این کارو اونقدر خام و ناکارآمد انجام دادند که به سادگی انسان‌ها تو زندگی روزمرشون به بهشت موعودی که وعده داده شده بودند نایل شدند و نیازی برای تلاش برای رسیدن به اون در خود احساس نکردند که چه بسا پس از مدتی به ساختگی بودن داستان نیز پی بردند.»

الین: «یعنی می‌خوای بگی ورژن 7 یه وعده مهندسی شدس؟»

متیس: «نه یه حقیقت پنهانه، بهشت ساخت بشر نیست، یه لذت توصیف‌ناپذیره... همون‌طور که جهان پس از مرگ هم می‌تونه وجود داشته باشه و ما هنوز دلایل کافی برای نقضش نداریم؛ ولی با توصیف اشتباه و به قول خودمون قابل‌درک کردنش برای انسان‌ها فاسدش کردیم و به این فک نکردیم که درک بشر هر روز در حال ریشه‌شده.»

نلی: «من فک می‌کنم جهان پس از مرگ وجود داره. یعنی دوس دارم اینطور باشه، خیلی از انسان‌ها تو این دنیا جواب بدی‌هاشونو ندیدند. یک‌بار مردن در ازای جنایت‌های برخی انسان‌ها مجازات ناچیزیه. وقتی تاریخ رو می‌خونم همیشه به این فکر می‌کنم آیا یک‌بار مردن برای کسانی مث هیتلر، صدام یا رهبرهای کشور خودمون که عاقبت همشون سلاخی شدن، کافی بود؟!»

هوفر: البته بعضیاشونم تو موزه شیاطین حسابی جواب پس دادن.

الین: «کسایی که این طور با اشتیاق به سمت ورزش 7 خیز برمی‌دارن، به امید رهایی از این دنیا یا به امید رسیدن به دنیای بهتر چرا قبل از اونکه با چیزی به اسم ارتقا آشنا بشن به فکر خودکشی نیافتاده بودن؟»

زیگ: «خوب به نظرم کاملاً دلیلش واضحه، درسته که بعد از نصب ورزش 7 امکان برگشت نداری؛ ولی حقیقت اینه که جسمت هنوز زنده و چه جووری بگم تو باور داری که نابود نشدی و مهم‌تر از اون اینه که 6 ورزشی رو که پشت سر میداری تو رو به یه باور و ایمان و یا حتی میشه گفت وسوسه می‌رسونه که چیز خوبی در انتظارت. در مقابلش زندگی و تبلیغاتی که از زندگی پس از مرگ داشتیم ما رو به این باور می‌رسونه که چیز خوشایندی در انتظارمون نیس، احتمالاً محاکمه‌ای که به عادلانه بودنش هم شک داریم.»

سینا: «زندگی بعد از مرگ مستلزم وجود روحه که خیلی‌ها منکرش شدن؛ ولی ورزش 7 تنها نیاز به ذهن داره که کسی نمی‌تونه انکارش کنه.»

الین: «چیزی که بیشتر از ارتقا برای من معماست اینه که تو کله سینا چی می‌گذره، فک می‌کنم واقعاً همه ما رو دست انداخته.»

همه خندیدند و سینا گفت: «من حقایقو می‌گم بدون تعصب.»

الین: «این بار کاملاً جدی گفتم.»

سینا: «ولی من همون دفته اول هم جدی بودم که هر وقت بخواین می‌تونین منو تست کنین.»

الین لبخندی زد و گفت به وقتش...

سپس صورتش را به سمت دیگر کلاس برگرداند و گفت:

«سؤالی که برای خود من پیش اومده اینه که همه شما در مواقع خاصی صدایی میشنوین که اعلام می‌کنه که صد درصد به کنترل مغزتون

در اومدین، مفهوم واقعی این جمله چیه؟ ممم... می‌خوام بگم همه ما همیشه تحت کنترل مغزمون هستیم.»

تینا: «بینین حتی در حالت عادی مغز چند ثانیه پیش از تصمیم‌گیری ما، فرمانو صادر می‌کنه در واقع تصمیم مغز مستقل از اراده ماست، حتی عده‌ای با تکیه به همین موضوع اثبات می‌کنن که اراده وجود نداره... بعضیا هم میگن خوب مغز ما یعنی خود ما و همون اراده ما... ولی در عمل اراده مجزا از فرمان مغزه یا به نوعی میشه گفت اراده ما از فرمان مغز پیروی می‌کنه و این موضوع در حالتی که تو ارتقا به صددرصد می‌رسی مشهودتره و می‌تونین بیشتر درکش کنین... مغز فرمان میده که این سیبو بخور و یهو به خودت میای و می‌بینی که در حال خوردن سیبی... این فاصله بین فرمان مغز و اراده در صد شدن اندکی بیشتر میشه و وقتی متوجهش میشی، که از صددرصد خارج میشی و می‌بینی در اون بازه زمانی، مشغول کارهایی بودی که نمی‌خواستی انجام بدی. در واقع تصمیم نگرفتی که اون کار رو انجام بدی؛ اما مغزت خواسته که اون‌طور رفتار کنی... به همین خاطر هست که معمولاً افراد تو حالت صدشون کارهایی رو انجام میدن که میل باطنیشونه، شخصیتی میشن که خود واقعیشونه و مغز بر اساس پیش‌فرض‌هاش بیشتر به سمت لذت‌هاش میره.

مثلاً برای یکی مث من که تایم صد شدنم طولانی هس، تو اون بازه اتفاقی میافته که حتی خود منو سورپرایز می‌کنه، مثل نوشته عجیبی که تو اون بازه می‌نویسم. در واقع مغز من فرمانشو صادر می‌کنه؛ ولی اراده من خیلی ازش عقب میافته جوری که به نظر می‌رسه فراموش می‌کنم تو اون لحظات چیکار کردم. چون ارادم از انجام اون کار بی‌اطلاع بوده، برای به صد رسیدن محرک‌هایی لازم هس که برای هر کسی متفاوته... برای من موسیقی تنها چیزیه که منو به 100 و ماورای 100 می‌رسونه خیلی چیزها هس که منو بالا می‌بره مثل هیجان، موتورسواری، بازی‌های فکری؛ ولی

موسیقی تنها چیزیه که منو حتی از خودم جدا می‌کنه و توی دنیایی قرار میده که انگار هیییچ کس دیگه‌ای وجود نداره حتی ارادم... فک می‌کنم موزیک عامل محرک خیلی‌ها باشه. »

نلی: «خوب البته که موزیک تو ارتقا یه محرک اساسیه و تقریباً به همه کمک می‌کنه به بالا رفتن؛ ولی من شخصا وقتی پیانو می‌زنم یا وقتایی که چای عصرنمو دارم رو ایوون می‌خورم و صدای آواز پرنده‌ها تو گوشم می‌پیچه 100 تام پر میشه. وقتایی که برای کسایی که دوششون دارم، با حوصله و عشق آشپزی می‌کنم هم همین اتفاق میافته. »

هوفر: «من وقتایی که دارم برای مسابقات آماده میشم و وقتایی که بوکس تمرین می‌کنم، بازه‌های کوتاهی از 100 رو پر می‌کنم، ولی وقتی رو رینگم و به قصد دریدن رفتم بالا، تمام مدت رو 100 ام وقتایی که طرفدارام اسممو صدا می‌زنن و می‌خوان که حریفمو بکویم احساس می‌کنم 100 رو رد می‌کنم که البته تا حالا دوبار آلام قطع عامل محرک داشتم که مجبور شدم بازی رو متوقف کنم. خوشبختانه این قانون امسال توسط فدراسیون تصویب شد در صورتی که دستگاه پریمیوم درصد بالای 120 رو تایید کنه، بازی متوقف میشه. من دفه اولی که آلامو گرفتم تو بازی نیمه نهایی بودم و نمی‌تونستم دست از بازی بکشم. با این‌که حریفم رو ناک اوت کرده بودم، باز هم بش ضربه زدم و فکش شکست و از دور بازی‌ها حذف شدم. »

هوفر کمی مکث کرد و بعد گویی چیز تازه‌ای به خاطر آورده ادامه داد: «عشق... عشق هم گاهی منو به اون درجه از لذت می‌رسونه... یادمه یه صبح پاییزی بود، من باید می‌رفتم سر کار و مارال خواب بود، مثل همیشه آهسته از تخت بیرون اومدم، حاضر شدم و مثل همیشه خواستم قبل از رفتنم ببوسمش، برای چند ثانیه به چهره معصومش خیره شدم و یه عالمه خاطره و لحظات خوبی که کنار اون دختر داشتم از جلوی چشم گذشت.

به این فکر کردم که تو یک سال گذشته بیشتر از هر کس دیگه‌ای کنارم بوده، بیشتر از هر چیز دیگه‌ای به اون فکر کردم، بیشتر از هر بهونه‌ی دیگه‌ای باعث شادیم شده و بیشتر از هر دلیل دیگه‌ای باعث ناراحتیم. فهمیدم چقدر درش غرق شدم، بدون اینکه حتی متوجه باشم اون روز برای اولین بار احساس کردم که عاشقش هستم و در همون لحظه تو ذهنم صدا پیچید:

You are 100% controlled by mind¹

و من آهسته گفتم نه این دفه:

I am 100% controlled by heart²

اون جا بود که فهمیدم مغزم تصمیم می‌گیره و اراده دیگه‌جایی نداره... فهمیدم کارم تمومه. «

صدای زمزمه دخترانه‌ای شنیده شد: آخیییی چه ناز...

علیا که کنار هوفر نشسته بود ادامه داد: «برای من کارم واقعاً یه لذته. من یه معمارم و وقتی غرق نقشه‌کشی میشم، به خصوص وقتی موزیک هم باشه 100 تام پر میشه. در مورد شطرنج هم همین اتفاق میافته... و البته قمار...»

سرش را به شکل معناداری تکان داد و با خنده گفت: «امان از قمار...»

«

زیگ: «من با موزیک بیشتر از هر چیزی اوج می‌گیرم، گیم هم اینجور مواقع خیلی حال می‌ده... اوممم و البته سکس...»

پس از آنکه انتظارش برای تأیید سایرین بی‌نتیجه ماند گفت: «بس

کنین دیگه... همتون تجربش کردین...»

همه به نشانه تأیید خندیدند و زمزمه‌هایی شنیده شد.

1. شما 100% در کنترل مغز هستی

2. من 100% در کنترل قلب /دل هستم

بارلی: «آره من تجربیش کردم. میشه گفت بی نظیره... من با موسیقی و رقص هم 100 تام پر میشه؛ ولی نکته‌ای که جالبه هیچ کدومتون درباره تجربیات منفیتون صحبت نکردین، مثلاً وقتی اونقدر غرق گذشته میشین و به‌طور کامل خودتونو تو یه خاطره حس می‌کنین. اونجا که واقعاً مغز کنترل جسمو بر عهده می‌گیره، جوری که با تصور یه خاطره همون زخم‌ها دوباره رو بدنت ظاهر میشه.»

علیا: «آره منم تجربیات تلخی که تا 100 منو برده رو تجربه کردم؛ ولی خوب می‌دونی برداشت من از سؤال الین این بود که درباره اکثریت 100 شدن‌هامون صحبت کنیم که یه راهکار همیشگیه واسمون. درست یادمه اولین روزی بود که ورژن 1 رو نصب کرده بودم، اون‌قدر حسم قوی شده بود که مویرگ‌های صورتم و جریان خونو توشون حس می‌کردم. ترسیده بودم خودمو تو آینه نگاه می‌کردم و حس می‌کردم می‌تونم مردن سلول‌های قدیمی پوستمو ببینم و شاهد فرآیند پیرشدن صورتم به صورت خیلییی آهسته هستم. تجربه وحشتناک و در عین حال فوق‌العاده‌ای بود. حق با بارلیه از این قبیل تجربیات هممون داریم؛ ولی اینا تکرارنشدنین، اتفاق‌هایین که یک بار رخ میدن و یک تجربه باقی می‌مونن.»

متیس: «فک می‌کنم حس مرگو اکثراً یک بار تجربه می‌کنن و باهاش به 100 می‌رسن، من توی هفته اولی که ارتقا داده بودم با چنتا ازدوستام رفتیم شمال. به جرأت می‌تونم بگم با این که من بیش از 10 بار قبل از اون شمال رفته بودم؛ ولی اولین‌باری بود که زیبایی‌های اون‌جا رو درک کردم و واقعاً با تمام وجودم از اون سفر لذت بردم که البته با یه تجربه مرگ هم همراه بود. وقتی که توی دریا بودم و با همه حس‌های خوبم که چندین برابر شده بود درگیر بودم، اونقد حجم احساسات خوب در من زیاد شد که احساس کردم چه‌جوری می‌تونم کنترل این همه کار رو به عهده بگیرم. در واقع نسبت به تمام فعالیت‌هایی که به‌صورت

غیرارادی انجام می‌دادم متمرکز شدم مثل آهسته شناکردن برای روی آب موندن، مثل نفس کشیدن مثل نگاه کردن... همه چیز به یکباره سخت و پیچیده شد. درست مثل وقتی که در حال رانندگی هستی و به فرآیندش فکر می‌کنی و به لحظه متوجه میشی که رانندگی برات سخت میشه. چون از حالت غیرارادی خارجش کردی و در حالت ارادی هم اونقدر بش تسلط نداری که هم‌زمان با چندین کار دیگه انجامش بدی... اون لحظه توی آب چند ثانیه وحشتناک رو گذروندم، منی که مدرک غواصی دارم از شناکردن ناتوان شده بودم و به سختی نفس می‌کشیدم و خودمو در حال غرق شدن تصور می‌کردم درست همونجا بود که تو گوشم صدای پریمیوم ورژنم با افتخار اعلام کرد:

You are 100% controlled by mind

و دقیقاً اونجا بود که ذهن من فرمان می‌داد که من از شناکردن و نفس کشیدن ناتوان هستم و اراده من که برده فرمان‌برداری بیش نبود، در برابر تصمیم مغزم سکوت اختیار کرده بود.

ترس عجیبی بود تو آب دستو پا میزدم و کمک می‌خواستم، دوستانم که روبه روم می‌دیدم اونقدر دور بودن که صدامو نمی‌شنیدن؛ ولی یهو از پشت سر دوستم دستمو انداخت رو شونش و گفت چته، به سختی گفتم دارم غرق میشم. «

- دیوونه شدی؟

و کمکم کرد تا کمی به ساحل نزدیک شدم، چیزی حدود یک متر و انگشت‌های پام کف دریا رو لمس کرد و بعد دوستم دستمو از رو شونش برداشت و گفت برو تو ساحل بتمرگ تا حالت جا بیاد... « همه خندیدند.

متیس: «البته حتی همین تجربه هم برای من واقعاً جالب بود، شاید تو اون لحظات درصد بالایی از ترس و تجربه کردم؛ ولی اعتقاد دارم ترسی

که بت آسیب نزنه چیزی جز لذت نیس. اینکه بتونی تا نزدیکی‌های مرگ بری و برگردی حس خیلی خوبیه. من چند بار دیگه هم سعی کردم همچین حالتی رو ایجاد کنم؛ ولی نکته اینجاس که ذهنم دیگه فریب نمی‌خوره.»

نلی: «وای فکر کنم من بدترین تجربه 100 تایی رو داشته باشم. من وقتی ورژن 3 رو نصب کردم، تو یه رابطه 5 ساله بودم، داشتیم برای مراسم ازدواجمون آماده میشدیم همه چیز عالی بود و منم دیگه رو ابرا بودم. تا قبل از اون عشق چیزی بود که منو همیشه به 100 می‌رسوند.

همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت که من ورژن 3 رو نصب کردم. یک ماه گذشت تا من کم‌کم تونستم به توانایی‌هام مسلط بشم، تولد 33 سالگیم بود و یوهن منو سورپرایز کرده بود. یه مهمونی کوچیک که توش همه دوستانمون بودن و کلی خوش گذشت. شب، یوهن که تخرمونو پر از گل‌های رز کرده بود با کلی جملات قشنگ منو غرق بوسه کرد و درست وقتی که در اوج عشق بازی بودیم، افکار یوهن مثل یک فیلم از جلوی چشم رد شد، مثل یک کابوس بود، یوهن منو می‌بوسید؛ ولی داشت به دختر خاله من فکر می‌کرد. دقیقاً با همون لباسی که اون شب تو تولدم به تن داشت، تو رویای یوهن دلربایی می‌کرد، من هنوز تو خوندن افکار تجربه زیادی نداشتم فکر می‌کردم دارم اشتباه می‌کنم و شاید زیادی مستم سعی کردم ذهنمو به جای دیگه‌ای متمرکز کنم؛ ولی فریادهای دختر خالم که تو ذهن یوهن می‌پیچید نمیداشت اونو از فکرم دور کنم. همون‌جا بود که 100 تام پر شد و من حس کردم که اگه بیشتر ادامه بدم ذهنم به جسمم آسیب می‌زنه و از شدت فشار عصبی ممکنه اتفاقی واسم بیافته. یوهن رو از خودم دور کردم و اون بهت‌زده به من نگاه کرد و پرسید که چه اتفاقی افتاده. من نمی‌تونستم و نمی‌خواستم بگم که چی دیدم؛ ولی ازش خواستم که تنهام بذاره. چند روز تو بهت و فشار عصبی گذروندم و به خودم تلقین

کردم که چیزایی که دیدم حقیقت نداره و ساخته ذهن مریض خودمه. سعی کردم رابطمو با یوهن به حالت عادی برگردونم و چیزایی که دیدمو فراموش کنم؛ ولی تو اولین معاشقه‌ای که داشتیم تصاویر جدیدی مقابلم به نمایش در اومد، این بار دو دختر دیگه که من تا به حال ندیده بودم با یوهن مقابل چشمای من عشق‌بازی می‌کردن و من وسیله‌ای بودم که این رویا رو برای یوهن واقعی جلوه بدم. وجودم از نفرت لبریز بود؛ ولی سعی کردم به خودم و احساساتم غلبه کنم. می‌خواستم این نمایش رو تا انتها تماشاگر باشم، یوهن به طرز وقیحانه‌ای از من کارهایی رو طلب می‌کرد که رویای گروهش رو بتونه باهش پوشش بده و این اثباتی بود بر حقیقت ماجرا. یوهن به انتها رسید و در آغوش دو غریبه به خواب رفت و زیر لب زمزمه کرد عزیزم تو فوق‌العاده‌ای... اوه این نفرت‌انگیزترین محبتی بود که تو زندگیم دریافت کرده بودم. آغوشش رو برای غریبه‌ها خالی کردم، از اتاق خارج شدم و اون شب رو به سختی به صب رسوندم. با یکی از مشاورهای پریمیوم صحبت کردم، ازم چنتا تست گرفتن که مطمئن شم ذهن دیگران رو به درستی می‌خونم و این تصورات و توهمات من نیست و متأسفانه ثابت شد که تمام چیزایی که دیدم حقیقت داشته. حالم خیلی بد بود، مشاور بهم گفت آیا دوس داشتی هیچ‌وقت ارتقا نمی‌دادی، ذهنشو نمی‌خوندی و به همون رابطه شیرینت ادامه می‌دادی و از زندگیت لذت می‌بردی و باهش ازدواج می‌کردی؟

این دقیقا چیزی بود که ذهنم درگیرش بود: حقیقت تلخ یا دروغ

شیرین.

مطمئناً دلم نمی‌خواست شاهد اون صحنه‌ها باشم. هیچ‌کس دوس نداره که این‌طور شکنجه بشه مثل این می‌موند که من بابت کاری یا چیزی داشتم تنبیه می‌شدم؛ ولی از طرفی هم وقتی به این فکر می‌کردم که تمام این سال‌ها بازیچه افکار کثیف آدمی مث اون بودم، از خودم و

رابطه دروغینم بدم می‌اومد؛ ولی سؤال اصلی اینجاس اگر هیچ‌وقت من به اصل داستان پی نمی‌بردم چی؟ آیا ندونستن یه سری چیزها مثل این نیس که اونا هیچ‌وقت اتفاق نیافتادن؟ من تا قبل از این که به افکار یوهن پی ببرم 5 سال با شادی بدون هیچ نارضایتی با اون زندگی کرده بودم. پنج سال با دروغ خوشحال بودم؛ ولی الآن با حقیقت غمگینم و تأثیر منفی که این قضیه رو من گذاشت منو از عشق بیزار کرد. من بعد از اون قضیه بدون هیچ توضیحی نامزدیمو با یوهن به هم زدم و ترکش کردم. بعدها سعی کردم به روش‌های مختلف بحث یوهن رو وسط بکشم و در همون حین، ذهن دختر خالم رو بخونم؛ ولی متوجه شدم که هیچ‌وقت هیچ رابطه‌ای بین اونا شکل نگرفته. درسته که شاید جسم یوهن هیچ‌وقت به من خیانت نکرده بود؛ ولی ذهنش احتمالاً هزاران بار. و این‌جا بازی ذهنه و ما تو دنیایی هستیم که جسم داره فاقد ارزش میشه.»

عترین: «به‌نظر من ندونستن، چیزی از زشتی ماجرا کم نمی‌کنه، فقط به ما آسایش کاذب میده. مثل وقتی می‌مونه که ما نمی‌دونیم و نمی‌خوایم که بدونیم تو صنعت و برای تأمین خواسته‌های انسانی چه رفتاری با حیوونا میشه، یا بشر طبیعت و چه‌جوری داره نابود می‌کنه و این باعث میشه که با لذت گوشت بخوریم و با لذت پالتوی پوست بپوشیم.»

سینا: «ولی اگه قرار باشه همه چیزو بدونیم زندگی خیلی سخت می‌شه، و حالا دونستن ماجرا یه چیز، دیدن و لمس کردنش یه چیزدیگه که واقعاً می‌تونه ویران‌گر باشه. بذارین یه مثال ساده براتون بزنم، شما به خونه دوستتون دعوت شدین و دارین از ناهار خوشمزه‌ای که براتون تدارک دیده لذت می‌برین، تصور کنین خوشمزه‌ترین غذای عمرتونو دارین میخورین، غذاتون تموم میشه و از دوستتون می‌خواین که بشقابتونو دوباره پر کنه، دوستتون میگه: حتماً، فقط قبلش این کلیپ رو ببین.»

و بعد برای شما مراحل پخت و مواد اولیه اون غذا رو به نمایش میذاره. متوجه میشین که غذا از روده قورباغه سرخ شده، به همراه فضله موش کبابی شده و کرم‌های رنده شده و سس مخصوصی از بزاق گاو تهیه شده و قبل از این که دوستتون غذا رو مقابل شما بذاره تو آشپزخونه یه توف هم توش انداخته. نه تنها علاقه‌ای به خوردن بشقاب بعدی نخواهین داشت؛ بلکه دلتون می‌خواد همونی رو هم که خوردین بالا بیارین.

به نظر شما بهتر نبود که اون کلیپ و تماشا نمی‌کردین و از غذایی که خورده بودین یه لذت و خاطره خوب به جا می‌موند؟»

بچه‌ها زمزمه‌کنان نظرشون رو می‌گفتن و همه‌های به راه افتاد.

تینا با صدایی که کمی بلندتر بود و بقیه را به سکوت دعوت می‌کرد گفت: «اگر من به خوردن این غذا ادامه می‌دادم و از دیدن کلیپ خودداری می‌کردم و بعد از مدتی در اثر خوردن روده قورباغه و فضله موش بیماری کشنده و دردناکی می‌گرفتم چطور؟ من حقیقت تلخ رو به دروغ شیرین ترجیح میدم؛ ولی معتقدم به دنبال کشف هر حقیقتی هم نباید بود. بعضی وقتا بی‌اطلاعی مشکل و حل می‌کنه و مجبور نیستی دروغ شیرین یا حقیقت تلخ و بشنوی.»

سینا: «حالا فرض کن بعد از دیدن اون کلیپ احتمالا اینقدر حالت بد میشه که می‌ری دستشوی و غذایی که خوردی رو بالا میاری. وقتی با حال خراب از دستشویی داری میای بیرون از جلوی آشپزخونه رد میشی و می‌بینی دوستت داره با مادرش پیچ‌پیچ می‌کنه: فک نکنم دیگه از این غذا بخواد، اون کلیپی که هفته پیش واسه شوخی با دوستم درست کردیمو نشونش دادم، داره همونیم که خورده بالا میاره

- آخیش خیالم راحت شد، چون هیچی از اون غذا باقی نمونه بود.

هیچ وقت قدرت ذهن رو دست کم نگیرین. ذهن به مراتب از جسم قوی تره و ممکن جسمو نابود کنه، می دونین چی بدتر از حقیقت تلخ و دروغ دلنشینه؟ دروغ تلخ. »

بارلی: «چی می خوامی بگی سینا؟ من که گیج شدم. »

سینا: «می خوام بگم احتمالات از اون چیزی که فک می کنیم گسترده تره و باید حواسمون خیلی بیشتر از اینا جمع باشه، یک دروغ تلخ رو که می تونه مارو و آیندمون و نابود کنه با یک حقیقت تلخ اشتباه نگیریم... شاید این یک دروغ تلخ باشه که یوهن، نل رو دوست نداشته و نل داره با این دروغ تلخ زندگی می کنه... به نظر من، نلی باید با یوهن درباره مشکلشون صحبت می کرد، حتی اگر نمی تونست نلی رو قانع کنه مطمئن می تونست نفرتشو کاهش بده که به آیندش کمک می کرد. »

دنیا پر از آدم های معمولیه، آدم هایی که با شنیدن جملات منفی و مایوس کننده دست از تلاش میکشن؛ چون ذهنشون این دروغ تلخو پذیرفته.

می خوام بگم قدرت ذهن فرای تصور ماست، در ظاهر مخالف دونستن، ندونستن؛ ولی در عمل این غیرممکنه که بعد از دونستن چیزی بتونی اونو ندونی. تو دنیای واقعی مخالف دونستن، فراموش کردنه که نه تنها آسون نیس؛ بلکه هیچ شباهتی به ندونستن نداره. به همین خاطر خیلی باید مواظب چیزهایی که قراره بدونیم باشیم چون بعدش اگر بخوایم از شرشون خلاص شیم، به سختی شاید بتونیم فراموششون بکنیم... یادمه بچه که بودم یه دوستی داشتم که همیشه سعی می کرد آخر فیلما رو برام تعریف کنه تا لذت دیدنشو ازم بگیره. من گوشامو می گرفتم و ازش فرار می کردم، چون به محض اینکه چیزی می شنیدم بازی رو بش باخته بودم. اینم یک حقیقت تلخه که اگه می خوامی از زندگی لذت ببری، یه جاهایی باید گوشاتو بگیری، چشماتو ببندی و فقط فرار کنی... از حقیقت »

تینا: «با شاید هم باید رو خودمون بیشتر کارکنیم... که به راحتی نشکنیم...»

ساشا: «به نظر من اعتقاد به خدا و دنیای پس از مرگ می‌تونه یک دروغ دلنشین باشه، برای این‌که ما رو از این حقیقت تلخ نجات بده که تمام زندگی ما پوچ و عبث بوده، تمام ناعدالتی‌ها و ظلم‌هایی که تو این دنیا متحمل شدیم، هیچ‌وقت جواب داده نمیشه... چه بسا که اگر به این دروغ شیرین تکیه نمی‌کردیم، عمر ظلم و ستم این‌قدر طولانی نمی‌شد. اصل زندگی فراتر از لذت‌بردنه. اگه قرار بود بشر به دروغ‌های دلنشین بسنده کنه، باید خیلی چیزها رو می‌پذیرفت و دست از تلاش می‌کشید، چیزهایی مثل قسمت و تقدیر که مرهم دل کسایه که اشتباهاتشون رو این‌جوری توجیه می‌کنن.»

الین: «خوب یه حقیقت تلخ اینه که وقت کلاس خیلی وقته تموم شده، مرسی از همکاریتون تو بحث امروز. فکر کنم باید کلاسو برای بچه‌های ساعت بعد خالی کنیم... هفته بعد می‌بینمتون.»

در مسیر برگشت زیگ به‌نظر گرفته می‌آمد، سینا کمی چرخید و روبه زیگ قرار گرفت سپس گفت: «درسته که من فقط ناجی دخترای ارتقا هستم؛ ولی فک کنم بتونم این دُفه رو استثنا قائل شم.»

زیگ: «اووو چه افتخاری نصیبم شده.»

- چته؟

- من فردا دارم 3 رو نصب می‌کنم... نمی‌دونم تصمیم درستیه یا نه... یعنی تا قبل امروز کاملاً مطمئن بودم که می‌خوام این کارو انجام بدم. راستش اصلاً بش فکر نکرده بودم. خوب 1 و 2 رو امتحان کردم و فوق‌العاده بود حالا نوبت 3... ولی امروز برای اولین بار بش جدی فکر کردم...

- چیش تو رو می‌ترسونه؟

- همیشه فک می کردم چقد خوندن فکر دیگران می تونه جالب باشه. چه خوبه که ذات واقعی آدمها رو ببینی؛ ولی الان... نمی دونم.

- می تونی به چشم یک چالش بش نگاه کنی. اگر تصمیمتو گرفتی که ارتقا رو تا آخرش تجربه کنی، باید از پس این مرحله بر بیای. شاید آسیب ببینی؛ ولی می تونی مطمئن باشی که بعدش قوی ترشدی که احتمالاً برای ورزش 7 آماده تری و البته برای خیلی چیزای دیگه... خوب این به واقعیه نمی تونی چیزی به دست بیاری، بدون این که بهاشو بپردازی.

- آره حق با توه... خوب، من واقعاً می خوام ادامه بدم؛ ولی حرفهایی که خود تو امروز زدی... گاهی برای لذت بردن باید چشاتو ببندی... من می خوام از زندگی لذت ببرم.

- یه شناگر برای این که چشمش اذیت نشه، چشاشو زیر آب می بنده و یه شناگر دیگه چون دوس داره زیباییهای دریا رو ببینه، تمرین می کنه که چه جور با چشم باز، تو آب شنا کنه به هر قیمتی که شده. این تویی که انتخاب می کنی.

کمی بعد سکوت بین سینا و زیگ با خداحافظی سینا شکسته شد. وقتی سینا وارد خانه شد، خاله کتی با خوشحالی گفت: «چه به موقع اومدی سینا.»

سینا: «سلام چی شده؟»

خاله کتی همون طور که به صفحه تلویزیون نگاه می کرد گفت: «بیا این مستندو ببین، درباره ارتقایافته هاس.»

تلویزیون: «همسرم بچه ها رو لیس می زنه و بعد سعی می کنه با دندون از پشت گردن بلندشون کنه. اون کاملاً حس می کنه که یه گربس. راستش من از این وضعیت اصلاً راضی نیستم از شرکت های پریمیوم شکایت کردم؛ ولی وکیل اونا تو دادگاه اثبات کرد که این رفتارها با

دستبند قابل کنترل هس و جای هیچ نگرانی نیست... سؤال من اینه که اگر برای بچه‌های من اتفاقی بیافته کی جوابگوئه؟»

...

متأسفانه بسیاری از ارتقایافته‌ها توانایی تسلط به نیروها و توانایی‌های جدیدی که در اختیار آن‌ها قرار داده شده را ندارند، امری که نیاز به بررسی و تلاش ویژه‌ای دارد.

مطمئناً درباره آرین شنیده‌اید، پسر بیست و سه ساله‌ای که پس از نصب ورژن 4 ادعای پیامبری کرد...»

سینا در حالی که اولین لقمه از غذایش را به دهان می‌گذاشت گفت:

«نه اولین نفره و نه آخری...»

تلویزیون: «مادر آرین می‌گوید:

آرین نسبت به ارتقا واکنش خیلی عجیبی نشون داده بود. بعد از اولین ارتقاش به اندازه 3 ورژن جلو رفت، متخصص‌های پریمیوم گفتن مغزش جهش داشته که جزو موارد خیلی نادر هس و معمولاً در افرادی با ضریب هوشی بالا اتفاق می‌افته. بعد از اون، تو ارتقا بعدیش آرین تمام محدودیت‌هاشو از دست داد، با من درباره کوهی صحبت می‌کرد که به اون جا سفر می‌کنه و به دستاوردهایی رسیده، صداهایی شنیده که من فکر می‌کنم منظورش وحی بود. درباره مسائل عجیبی صحبت می‌کرد درباره نور، و منشأ آفرینش... من احساس کردم پسرم عقلشو از دست داده؛ ولی اون هم‌چنان ادامه می‌داد. الآن مدتی که ازش خبر ندارم و نمی‌دونم کجاس...»

مجری: «وب سایت آرین در عرض یک ماه بیش از 800000 عضو داره و درواقع این افراد به مذهب و دین اون رو آوردن. اونا معتقدن آرین درباره مسائلی صحبت می‌کنه که مطرح کردن اونا توسط یک فرد عادی ممکن نیس...»

مادر: «چه احمقایی پیدا میشن.»
سینا: «چه چیزی در اون 800000 نفر هس که در تو نیس؟»
مادر: «همین مونده بود که به مادرت بگی احمق!»
سینا: «این یعنی این که تأیید کردی که بین تو و اونا هیچ تفاوتی نیس؟ چه چیزی پیامبر تو رو الهی می‌کنه و پیامبر اون 800000 نفر رو دروغگو؟»
مادر: «نشانه‌هایی تو قرآن هس، برای اثبات الهی بودنش؛ ولی اینا یه مشت آدم توهمی هستن که ارتقا مغزاشون و نابود کرده.»
سینا: «دین؟! هر نسلی در سطح خودش از حماقت رنج می‌بره.»
سینا از جا بلند شد به خاله‌کتی و مادرش شب بخیر گفت و به اتاقش رفت.

روز بعد زیگ با سینا تماس گرفت و پس از احوال‌پرسی گفت:
- چه خبر کجایی؟
- دارم میدوم
- اوه پس زیاد مزاحمت نمی‌شم. زنگ زدم بت بگم کلاسو کنسل کردن، از این هفته دیگه برگزار نمیشه.
- چرا؟
- گفتن روند کلاس هیچ پیشرفتی نداشته. نه تنها از میزان ارتقا بچه‌ها نکاسته، برعکس همه ورژن‌اشون و افزایش دادن... الین رو که کلاً رد صلاحیت کردن، فعلاً هم تا مربی دیگه‌ای پیدا نکردن کلاس تعطیله.»
- چه بد، جمع خوبی بود
زیگ پوزخندی زد و گفت: هی بت گفتم باش صحبت کن، اینقد لفتش دادی که پرید.

- بین اگر بچه‌ها دوس دارن کلاسو ادامه بدن می‌تونن از خونه باغ من استفاده کنن.

- ا فکر خوبیه... بذار بینم می‌تونم شماره بچه‌ها رو از مؤسسه بگیرم، بت خبر میدم فعلاً بای.

- خدافظ

...

در انتها قرار بر این شد که آخر هفته تمام بچه‌ها در ویلای سینا دور هم جمع شوند. پنجشنبه ساعت هشت بود که از شهر به سمت ویلا به راه افتادند.

کمی از مسیر گذشته بود که سینا رو به زیگ کرد و پرسید: راستی برای نصب رفتی؟

- آره

- خوب اوضاع چطور پیش میره؟

- دائم تو گذشته غوطه‌ورم، هر چیز کوچیکی منو می‌بره به خاطراتی که سال‌هاش فراموش کردم، جوری که انگار دوباره داره اتفاق میافته، بعضیاش خوبه بعضیاش تلخه؛ ولی در کل تجربه جالبیه.

بارلی در حالی که به تینا که کنارش نشسته بود سقلمه می‌زد گفت: از این به بعد حواسمون باید به افکارمون باشه بچه‌ها اکثراً 3 رو رد کردن.

تینا خنده شیطنت‌آمیزی کرد و گفت: تونستی به فکرخونی مسلط بشی؟

زیگ: «نه هنوز، فک می‌کنم یکم زمان می‌بره.»

بارلی: «آره بابا من هنوز بش مسلط نشدم خیلی سخته.»

تینا: «من می‌تونم فکرخونی بکنم؛ ولی به طور ناخودآگاه، منظورم اینه که کنترلش دست خودم نیس. مواقعی هس که سعی می‌کنم این کارو

بکنم؛ ولی از پشش بر نمیام چون پراکندگی افکار دارم و نمی‌تونم متمرکز شم.»

بارلی: «دقیقاً همین‌ه اولین اصلش تمرکز. تو تمام قابلیت‌ها رو یکجا گرفتی؛ ولی هنوز بهشون مسلط نشدی.»

زیگ: «من از وقتی که 3 رو نصب کردم خیلی به تناسخ فکر می‌کنم. این حس که گاهی فک می‌کنیم صحنه‌های تکراری رو تجربه می‌کنیم شباهت زیادی به مرور خاطرات تو ارتقا داره. در حال حاضر من منشأ خاطره رو به یاد میارم و جنبه یادآوری داره برام؛ ولی در مواردی که گفتم ما اصل خاطره رو از یاد بردیم احتمالاً متعلق به دنیای دیگه‌است به همین خاطر فقط حس تکراری بودنش رو داریم یا این‌که مربوط میشه به تجربیاتمون از دنیاهای موازی.»

سینا: «البته کسایی هم بودن که خاطرات زندگی‌های قبلیشون و به یاد آوردن... این دو راهی رو برو سمت چپ، واستا تا مطمئن شیم بقیه هم پشت سرمون.»

تینا: «به نظرم تک‌تک علایق، تمایلات و رفتارهای ما هم جای بررسی داره. مثلاً من همیشه تو زندگی‌م دوس داشتم که دم داشته باشم و این حس که دلم می‌خواد دمو تکون بدم رو حس می‌کردم. مثل کسی که دست نداره؛ ولی در عضو قطع‌شدش احساس خارش می‌کنه. بعدها یه بار شنیدم که روستایی وجود داره که مردم اون روستا دم دارن و البته خودشون رو از بقیه قایم می‌کنن و رفتن به اون روستا هم ممکن نیس. شاید من تو زندگی قبلیم دم داشتم.»

زیگ خندید و گفت: «عوضش تو این زندگی یه عالمه دمبه داری. اصلاً خودتو ناراحت نکن... خواسته بودیش»

همه خندیدن و تینا در حالی که مانع خنده‌اش می‌شد گفت: «پسره

هیز»

سینا: «زندگی قبلیت یا ورژن پایینترت. تا به حال به این موضوع فکر کردین؟ اگه خود زندگی فعلی ما حالت ارتقایافته‌ای از اون چه که قبلاً بودیم باشه چی؟»

بارلی: «منظورت چیه سینا؟»

سینا: «منظورم اینه که تمام زندگی ما می‌تونه یک توهم باشه.»

سینا: «بچه‌ها اومدن حرکت کن.»

تینا در حالی که به جاده خیره شده بود، به سمت سینا برگشت کمی جلو آمد و گفت: «منظورت اینه که شاید یک رویای طولانیه؟»

سینا: «چیزی فراتر از یک رویا... بهش فکر کن.»

سینا: «زیگ این فرعی رو بپیچ سمت راست.»

مسیر خاکی از میان بوته‌های انبوهی که در تاریکی شب به سختی قابل تشخیص بودند گذشت و در کنار دریاچه کوچکی به انتها رسید.

سینا: «رسیدیم.»

بچه‌ها یکی‌یکی پیاده شدند و برای دیدن درون کلبه چوبی، خیز برداشتند.

سینا: «خوش اومدین»

الین کمی جلوتر آمد و گفت: «سلام، به نظر می‌رسه با این‌که بیکار شدم؛ ولی ارزششو داشته، کلبه خیلی قشنگیه.»

سینا خنده کوچکی کرد و گفت: ممنون...

بچه‌ها در حالی که با هم گرم صحبت و احوال‌پرسی بودند، وارد کلبه شدند.

کلبه با چند پله کوتاه از زمین فاصله داشت. نشیمن‌گاه کوچکش با پله‌های مارپیچ از اتاق زیر شیروانی جدا می‌شد و در گوشه دیگری از نشیمن‌گاه، شومینه سنگی بزرگی وجود داشت که حتی در تابستان هم میل شعله‌ور کردن آتش را در هر کسی زنده می‌کرد.

عطرین: «چقد زندگی به دور از تکنولوژی لذت بخشه...»
تینا: «وای سینا این جا فوق العادس... دارم به این فکر می کنم که اگر کلاس کنسل نمی شد، تو هیچ وقت نمی خواستی ما رو به این جا دعوت کنی!»

سینا: «من خودم هم مدت هاس این جا نیومدم. سه سال پیش یکی - دو سال این جا زندگی کردم و بعد از اون فقط دو بار این جا اومدم.»
علیا: «فک کنم شب این جا سرد میشه، باید آتیش روشن کنیم.»
سینا: «آره الان میریم یکم هیزم جمع می کنیم.»
عده ای به همراه سینا برای جمع آوری هیزم رفتند و عده ای هم در کلبه مشغول تهیه شام شدند.

اندکی بعد بچه ها به تماشای شعله های رقصان آتش مقابل شومینه جمع شدند و شام خوردند. و بعد نوای گیتار ساشا با رقص شعله ها هماهنگ شد.

تینا: «بچه ها بیاین یه بازی بکنیم.»
بارلی: «آره تو لذت ارتقا بازیای خوبی پیشنهاد میدن.»
تینا: «بچه ها همه ورژن 3 به بالآن نه؟»
زیگ بچه ها را از نظر گذراند و گفت: «به جز الین و سینا، آره بقیه 3 رو رد کردن.»

تینا: «خوب می تونیم بازی فکر خونی بکنیم. باید به صورت خطی بشینیم. نفر اول به یه موضوعی فکر می کنه و بغل دستیش تو چشاش نگاه می کنه و فکرشو می خونه. همین طور ادامه میدیم و نفر آخر بعد از فکر خونی اعلام می کنه. یکی هم که از همه واردتره میشه داور که تشخیص بده کی این وسط اشتباه کرده که از بازی خارج بشه.»

علیا: «عطرین تو بشو داور.»

تینا: «سینا و الین هم بشن سوژه.»

الین: «خوبه دیگه سوژه شما نشده بودیم که شدیم.»

زیگ: «وقتی تریال می‌مونی همینه.»

تینا: «پاشین الکی بحث نکنین، الین جون شما این جا بشین، بقیه هم به ترتیب کنار هم بشینین. عطریں تو باید روبه‌روی بچه‌ها باشی که هم‌رو ببینید.»

پس از کمی همهمه و جدال بر سر جا بالاخره همه به صف شدند.
تینا: «خوب الین الآن باید یه موضوع انتخاب کنی و بهش فکر کنی.»

الین کمی مکث کرد. لبانش را کمی با حالت متفکرانه گزید و سپس گفت: «اوکی من آماده‌ام.»

نلی به چشمان درشت مشکی الین خیره شد و پس از کمی تمرکز صورتش را گرداند تا مقابل تینا قرار بگیرد، تینا هم به همان منوال پس از کمی مکث به سمت ساشا چرخید و در انتها هوفر تلاشش را کرد.
تینا: «خوب هوفر بگو.»

هوفر: «فکر کنم موضوع اقیانوس آرام بود...»

الین و بعضی از بچه‌ها گفتند: نه‌هههه

الین: «موضوع دریاچه پشت کلبه بود.»

عطریں: «خوب از بین شما یکم بارلی اشتباه کرد و موضوع رو به سمت ساحل برد و بعد هم زیگ به سمت اقیانوس.»
زیگ: «پوووووف»

نلی: «آسون تر میشه. تازه نصبش کردی.»

عطریں: «خوب بارلی و زیگ برین کنار.»

تینا: «سینا این سری تو موضوع بده.»

سینا به جای الین قرار گرفت نفس عمیقی کشید و در حالی که نگاهش به الین بود گفت: من آماده‌ام.

نلی: «می‌تونین از انرژی دستاتون هم کمک بگیرین.»
نلی با نگاه به سینا مکثی کرد، سپس ابروهایش را در هم کشید و با حالت تعجب لبخندی زد و صورتش را به سمت تینا گرداند. تینا با تردید صورتش را به سمت ساشا گرداند و ساشا دستانش را مماس با دستان او قرار داد تا از انرژی دستانش نیز کمک بگیرد... در انتها علیا خندید و گفت:
البته که آقا سینا خیلی جذابه...

زیگ: «ای خودشیفته»

تینا: «یه لحظه صبر کنین... این فکر سینا نبود... سینا چطور اینکارو کردی؟»

الین: نه دقیقا منم همین سؤالو دارم.

متیس: «چیکار؟ بگین مام بدونیم.»

تینا: «چیزی که ما از ذهن سینا خوندم، انعکاس افکار الین بود.»
بچه‌ها با تعجب به الین نگاه کردند. در حالی که افکارشان در پی جوابی برای توجیه کار سینا بود.
الین که به نظر خجالت‌زده می‌آمد گفت: بهتون گفتم سینا هممونو دست انداخته.

زیگ: «ولی مثل اینکه رو تو یکی تور انداخته.»

بچه‌ها خندیدن و الین با حالت کلافه‌ای گفت: بدجنس

بارلی: «خوب چطور اینکارو کردی؟»

سینا: «من عذر می‌خوام الین، فکر نمی‌کردم بچه‌ها متوجه بشن یعنی من خودم نمی‌دونستم به چی فکر می‌کنی.»

تینا: «من قبل از شروع بازی ناخودآگاه ذهن الین رو خوندم، به‌همین دلیل فهمیدم؛ ولی می‌خوام بدونم چطوری میشه!؟»

سینا: «من فکر الین رو دزدیدم. در واقع، جایگزین فکر خودم کردم. شما برای حفاظت از ذهنتون دو راه دارین یا اینکه به هیچ چیز فکر نکنید

و فکرتون رو چیز دیگه‌ای متمرکز کنین و یا این‌که از افکار بقیه برای خودتون سپر بسازین. با تمرکز رو افکار بقیه. «

الین: «اونوقت تو به‌عنوان یه نسخه اصلی این کارا رو از کجا بلدی؟»
سینا: «همیشه که برای ارتقا نیاز به نصب نیس. پرمیوم ورژن یه عامل کمکیه برای بازکردن قفلای مغزت؛ ولی اگه کلیدشو خودت داشته باشی، نیازی به ارتقا نداری. این چیزیه که باید همتون سعی کنین یاد بگیرین، در غیر این صورت با ارزش‌ترین داراییتون هیچ امنیتی نداره.»
بارلی: «وای دقیقاً راس میگی، اون قدیما که کارن راحت ذهن منو می‌خوند خیلی عذاب می‌کشیدم. همیشه بهم می‌گفت دختر مخ لق و کلی می‌خندید...»

متیس: «بیاین یاد بگیریم مخ لق نباشیم.»
و همه خندیدند.

الین لبخند زد و گفت: «یه جور حس برهنگی به آدم می‌ده... ولی من می‌تونم ازت شکایت کنم سینا به خاطر دزدیدن افکارم.»
سینا: «بله می‌تونی؛ ولی راه ساده‌تر اینه که تمرین کنی که فکرت در دسترس نباشه. اولین قدمش تمرکزه، باید کنترل ذهنتونو در اختیار داشته باشین. دقیقاً اون لحظه‌ای که احساس می‌کنین فکرتون در خطر تمرکز کردن سخت میشه، مخصوصاً وقتی که از فکر کردن به یه موضوع خاص ترس دارین و درست همون جایی که نمی‌خواین افکارتون رو با کسی شریک بشین، بیشتر از همیشه به اون موضوع فکر می‌کنین. واسه همین بهترین کار اینه که تمرکزتونو بذارین رو خوندن فکر بقیه... به‌هر حال همیشه گفتن، بهترین دفاع حمله‌اس.»

ساشا: «وقتی تحت تأثیر محرک 100 تامون پر میشه چی؟ ذهن اون جور مواقع 100٪. خودمختاره. یه جورایی رو اتوپیلوته¹.»

¹ Autopilot: هدایت هواپیما بدون خلبان

سینا: «نه اینطور نیست. این برداشت غلطیه که بین مردم جا انداختن. همیشه از هر تکنولوژی یه عده قصد سوءاستفاده دارن، این شماین که باید راه درستشو پیدا کنین. پریمیوم وسیله‌ای برای از خود بی‌خودشدن نیست. اینکه مغز 100% کنترلو به دست بگیره مثل این می‌مونه که تو یک کشور، به باهوش‌ترین فرد جامعه اختیار تام بدی. این کارصفاً اون کشور رو خوشبخت نمی‌کنه، همیشه اعتداله که بهترین‌ها رو به وجود میاره. اگر شما ذهنتون رو آزاد بگذارین، تحت تأثیر محرک‌هاتون به‌واسطه 100 شدن همیشه دنبال لذت‌هاتون خواهید رفت. لذت‌ها پاسخ‌های نیازهاتون و نیازها عوامل ضعف شمان. تمام این پروسه هم، می‌تونه خوب باشه هم، مخرب تا وقتی که کنترلش دست شما نباشه.

شما باید تمرین کنین که از 100 تاتون به بهترین شکل استفاده کنین. مغزتون رو هدایت کنین که اون لحظاتی که تو اوج قدرت هست و هر کاری ازش بر میاد دست به چه کاری بزنه. دوباره اون کشور رو تصور کنین، اگر فرد باهوش صرفاً با نظر و عقیده خودش تصمیم بگیره، قطعاً کشور به فنا میره؛ ولی اگر نقاط ضعف و قوت کشور و پیدا کنه و استعدادیابی کنه و از هر نیرویی در جای درست استفاده کنه، اون کشور برنده‌ست.»

سینا از جاش بلند شد، پاکت سیگار را برداشت و این به معنای دعوت همگانی برای کشیدن سیگار در هوای آزاد بود.

عده‌ای از بچه‌ها به همراه او خارج شدند. صدای خش‌خش برگ‌ها حکایت از منظره پاییزی غافلگیرکننده‌ای داشت که برای دیدنش باید تا سپیده‌دم به انتظار می‌نشستند و شب را به نسیم ملایم آبان ماه اکتفا می‌کردند.

از میان سمفونی قورباغه‌ها و جیرجیرک‌ها که گویا از حضور انسان‌ها در جمع خود چندان خرسند به نظر نمی‌رسیدند، صدای آوازخوانی ساشا بر هیاهوی طبیعت چیره شد.

پس از آنکه آوازش را به انتها رساند، خطاب به جیرجیرک‌ها گفت: باشه بابا خفه میشم... تو طبیعت که میای احساس می‌کنی مهمونی، باس تابع قوانین اونا باشی.

علیا در حالی که تکه چوبی در دست داشت و مورچه نسبتاً بزرگی را به بازی گرفته بود گفت: «ببین این مورچه هیچ درکی از ما انسان‌ها و اتفاق‌هایی که داره اطرافش میافته نداره. فک می‌کنم خیلی احمقانه باشه اگر به این فکر نکنیم که در ابعاد وسیع‌تر ما مورچه‌ای بیش نیستیم.»

ساشا: «و چه ترسناک میشه، وقتی می‌دونی که چقد نمی‌دونی.»

تینا: «اینجاس که شاعر (سینا) می‌گه: تمام زندگی توهمی بیش نیس.»

سینا تبسمی کرد، آخرین پوک سیگارش را زد و گفت: «مشکل فقط ندونستن نیس. همه چی وقتی ترسناک‌تر میشه که می‌فهمی چیزهایی هست که حتی بعد از آگاهی قدرت درکشونو نداریم. من بیشترین ترسم از اوناس... مثل مورچه‌ای که درکی از تفکر نداره. حالا تصور کنید چطور میشه برای یک مورچه تفکر و اختیار رو توصیف کرد... مثلاً ما وقتی به موجودات فرازمینی فکر می‌کنیم، باز هم چیزی شبیه سر و تنه براشون در نظر می‌گیریم. تو خلاقانه‌ترین حالت که فیزیکشون رو نادیده بگیریم، براشون مفاهیمی مث جابه‌جایی، تفکر، جرم، صوت، مکان یا زمان در نظر می‌گیریم و تمام این‌ها چیزهایی هستن که برای ما قابل‌درکن، فکرکردن و تصور چیزهایی که برای ما قابل‌درک نیستن، کار خیلی سختیه و سخت‌تر از اون توصیفشونه. مث این می‌مونه که هیچی نگی و بررسی منظورمو فهمیدی؟! دقیقاً همین‌قدر گنگ و مبهم...»

صدای عطربین، در حالی که از روی ایوان فریاد می‌زد شنیده شد که آن‌ها را برای بازی با VR¹ دعوت می‌کرد

علیا: «بریم تو بچه‌ها منتظرن.»

عده‌ای از بچه‌ها مشغول بازی شدند. سینا در حالی که با افزودن هیزم سعی در نجات آتش داشت به الین گفت: «چشمات درد نمی‌گیره به آتیش خیره میشی؟»

الین: «نه من عاشق آتیشم.»

پس از آنکه سینا از آرایش هیزم‌ها راضی شد، مقابل آتش به نظاره نشست.

الین سکوت کوتاهی که حکم‌فرما شده بود را شکست و گفت: «آدم احساس ناامنی می‌کنه کنار شما پریمیومیا میشینه...»

سینا: «من که پریمیومی نیستم.»

الین: «از نظر من هستی.»

سینا: «فکر می‌کنی هستم و بت دروغ می‌گم یا نیستم؛ ولی ویژگی‌هاشو دارم.»

الین: «فکر می‌کنم چیزی هست که مخفی می‌کنی؛ ولی دروغ نمی‌گی.»

سینا: «یعنی می‌خوای بگی حالت سومی هم وجود داره؟!»

الین: «هر چیزی امکان‌پذیره»

سینا: «همون قدری که امکان داره تو به زودی نسخه پریمیوم رو نصب کنی.»

الین نگاهش را از آتش به سینا چرخاند و ابروهایش را درهم کشید و لبخند خشکش زمانی که دوباره به آتش خیره شده بود محو شد.

¹ . Virtual reality: واقعیت مجازی

سینا: «یعنی می‌خوای بگی بش فکر نکردی؟»

الین: «البته که فکر کردم، دائم باش دارم می‌جنگم.»

سینا: «چه چیزی مانع میشه؟»

الین: «توهم. گاهی حس می‌کنم تمام تأثیراتی که پریمیوم روی افراد می‌ذاره توهمی بیش نیست. توهم بیشتر شنیدن، بیشتر درک کردن، تبدیل به حیوون شدن، جابه‌جا شدن...»

سینا: «مگر ادعایی غیر از این داشته؟»

الین با حالت گنگی به سینا نگاه کرد و سینا ادامه داد: «تا حالا پرواز کردی؟»

الین با همان حالت سردرگم گفت: «یه بار پاراگلایدر سوار شدم.»
سینا: «حالا فرض کن کنار آتیش نشستی و در حالی که به موسیقی گوش میدی همون حس پروازی که با پاراگلایدر تجربه کردی رو تجربه می‌کنی، بدون این که حتی ریسک سقوطش و هزینشو متقبل بشی. این همون توهمیه که ازش حرف می‌زنی. وقتی ذهنت بدون نیاز به جسمت و بدون نیاز به واقعیت پذیرفته شده توسط دیگران چیزیه تجربه کنه میشه توهم. درواقع یه جور اختلال در درک مسائل می‌تونه باشه و باید بگم که پریمیوم تقریباً همین کارو می‌کنه. وقتی که تو ورژن 5 حیوان درونت فعال میشه، معنیش این نیست که تو مثل یه شیر درنده میشی یا مثل یه خرگوش می‌توننی بپری، فقط این امکان برات به وجود میاد که دنیا رو از چشم اون ببینی، در واقع تصور می‌کنی که می‌توننی مث یه خرگوش بپری و خوب نکته اینجاس تجربه احساس پریدن چیزی از خود پریدن کم نداره. اکثر انسان‌ها ارتقا می‌دن که قادر به تجربه از این قبیل چیزهای خارق‌العاده باشن.

فکر می‌کنی زندگیه فعلی ما خالی از توهمه؟»

الین در حالی که به آتش خیره بود سکوت کرد و سینا ادامه داد: «به آدمای دورو برت نگاه کن. هرکدوم دنیا رو به شکل کاملاً متفاوتی می بینن، به نظرت هر کدوم چقد به تصوراتشون درباره خودشون شبیهن؟»
الین: «تو چطور می تونی اینقد قاطعانه درباره ارتقا صحبت کنی، وقتی خودت تجربش نکرده باشی.»

سینا: «تجربه تنها یکی از راههای رسیدن به آگاهی... یکی از پرهزینه ترین راهها...»

و پس از آن هر دو در افکارشان غرق شدند.
کمی بعد بچه‌ها به‌طور پراکنده هر کدام در گوشه‌ای از اتاق نشیمن و اتاق زیر شیروانی به خواب رفتند.

سپیده دم پرندگان گویی پیروزی دوباره نور بر تاریکی را جشن گرفته بودند. تینا آهسته چشمهایش را گشود، ارواح هنوز به اجسام دوستانش بازنگشته بودند. تینا فرصت را برای سکوت و تنهایی کنار دریاچه غنیمت شمرد. خورشید هنوز طلوع نکرده بود؛ اما روز کاری موجودات ساکن اطراف دریاچه شروع شده بود. تینا در گوشه‌ای میان انبوه بوته‌ها روی تخته سنگی نشست و غرق در سکوت شکسته طبیعت شد. حسادت سرانجام تینا را برای ستاندن حق خود از هیاهوی طبیعت مجبور به آواز خوانی کرد.

- صدای خوبیم نداریا از قورباغه‌ها الهام گرفتی؟

تینا: - وای زیگ ترسیدم

- چرا اینقد زود بیدار شدی دختر؟

- خودت چرا بیداری؟

- من عادت دارم هر روز همین موقع میرم سر کار.

- منم چون عادت ندارم خواستم امروزم با روزای دیگم فرق داشته

باشه.

- سیگار می کشی؟
- کی سر صبح ناشتا سیگار می کشه؟
- نود درصد از افراد سیگاری.
- نه ممنون ترجیح میدم، جزو اقلیت عاقل باشم.
- تو همین جوریشم جزو اقلیتی.
نگاه پرسشگر توام با خشم تینا، زیگ را مجبور کرد حرفش را کامل کند.

- فک می کنی چند تا ژن جهش دار مث تو هس؟
تینا که خیالش از نیت زیگ راحت شده بود، صورتش را برگرداند و به دریاچه خیره شد.

تینا: - فک می کنی تو ورژن 5 حیوون درونت چیه؟
- همینی که هستم
- خیییلی احمقی زیگ
- توهم که امروز صب فک کنم خودتو کشف کردی وزغ خوبی میشی.

راستی تونستی بفهمی چیزایی که تایپ می کنی چیه؟
- نه

- یعنی چی؟ اصلاً فک می کنی نوشته هات مفهومی دارن؟
- نمی دونم.
- نگرانتم.

و سپس خنده کوتاهی کرد
- راستشو بخوای خودمم نگرانم. بعضی وقتا فک می کنم دیوونه شدم. دلیل اینکه ورژنمو بالا نمی برم هم همینه، می ترسم به جنون ختم بشه.

- اگه از نبوغ به جنون برسی، باز هم می ترسی؟

- در اصل ترسم از اینکه که نباشم؛ ولی به فرض این که حرف تو درست باشه هم اگه به جنون کشیده بشم چطور می‌تونم از نبوغم لذت ببرم!

- اگه هدف لذت بردن که بهت پیشنهاد می‌کنم احمق باشی.
و سپس هر دو در ازدحام افکار خود غرق سکوت شدند.
اولین پرتوهای خورشید که به چهره تینا افتاد فرصتی بود برای چرب‌زبانی زیگ:
- چه چشمای خوش رنگی داری؛ البته وقتی آفتاب به صورتت میتابه.

- نمی‌تونستی بدون شرط و شروط تعریف کنی ازم؟

- دروغ شیرین یا حقیقت تلخ؟

- از نظر من که حقیقت شیرینه.

- از نظر من همیشه سعی کن تو نور قرار بگیری.

و بعد خندیدند.

- واییی عجب هواییه.

زیگ: «هوفر داداش بیا بشین اینجا یه سیگار بزن حالشو ببر.»
«یا اک»

زیگ روبه تینا کرد: «جزو 90 درصدها.»

تینا: «بچه‌ها بیدار شدن؟»

هوفر: آره، دارن صبحونه رو آماده می‌کنن.»

تینا: «من میرم کمک.»

داخل کلبه بچه‌ها هر یک مشغول کاری بودند و هر از گاهی صدای قهقهه عده‌ای بلند میشد.

عطرین: «سلام دختر بیا این گوجه‌ها رو خورد کن.»

بساط صبحانه، شوخی و سرگرمی در فضای آهنگی که تینا پخش کرده بود، به آرامی جای خود را به سکوت و تنهایی از هم گسیخته‌ای داد که هر ازدحام و هیاهویی متشکل از جوانان را در خود غرق می‌کند. ساشا سرش را بی‌اختیار تکان می‌داد و تینا در تلاش برای از حرکت ایستادن ناتوان بود.

You are 100% controlled by mind .

صدایی بود که در آن لحظات در گوش خیلی از آن‌ها پیچید. تینا در گوشه‌ای از اتاق خودش را درون پتویی پیچید و سعی در خاموش کردن ناله‌های شهوانیش داشت. بچه‌ها با تعجب به او خیره شده بودند. سینا با اشاره از آن‌ها خواست که از حجم توجه خود به او بکاهند. تینا در حالی که به خود می‌پیچید و صدای نفس‌هایش تندتر میشد بر روی زمین پیچی خورد و همراه با به پایان رسیدن آهنگ، پس از چند نفس عمیق آرام گرفت. عطری و نلی با تعجب به هم نگاه کردند و گویی هیچ یک جوابی برای نگاه پرسشگر دیگری نداشت. چند ثانیه همراه با سکوت و مجموعه‌ای از نگاه‌های سخنگو و قضاوت‌گر سپری شد تا این‌که تینا کمی خود را جمع‌وجور کرد. پتو را به دور خود پیچید و هم‌چون برده‌ای که میان جمعی از خریداران سنگدل رها شده، نگاه وحشت‌زده‌ای به اطراف کرد و به گوشه‌ی اتاق عقب‌نشینی کرد.

سینا: «چه آهنگ خوبی بود.»

زیگ: «آره این آهنگ تو هفته اخیر بیشترین 100 تارو پر کرده.»
تینا از این‌که بحث به سمت دیگری در حال تغییر مسیر بود احساس خوشحالی می‌کرد و تمام تلاشش را برای محوشدن در خطوط چوبی دیوار و نادیده گرفته‌شدن توسط سایرین به خرج می‌داد.
زیگ: «بذارین براتون یه آهنگ خوب بذارم.»

در حالی که اسپیکرهای گوشی هوشمندش و افکت سه بعدی آن را فعال می‌کرد ادامه داد: «این موسیقی‌ای هست که ارتش روسیه برای گرم نگه داشتن سربازهاش به‌طور ذهنی تو شرایط خاصی که امکانات گرمایشی مناسب در اختیار نداشته استفاده می‌کرده. البته که سربازها همه حداقل ورزش 2 بودن و آموزش‌های لازمو برای گرم نگه داشتن بدنشون دیده بودن؛ ولی خوب الان می‌تونیم مام تمرین کنیم.»

بعد به سمت در رفت و در را باز کرد تا با سردکردن هوای داخل بچه‌ها را به چالش بکشد.

بارلی: «وای چه باد سردی اومد.»

و سپس برای بالابردن دمای کتتش، دستش را روی درجه روی سینه‌اش برد.

علیا مچش را گرفت و مانعش شد و گفت: «تلاشتو بکن، شاید بش نیاز نداشته باشی.»

بارلی با حالت لرزانی خود را جمع‌وجور کرد و دست از تلاش کشید.

زیگ آهنگ را پلی کرد و روی مبلی در نزدیکی تینا نشست.

موسیقی پرشوری با صدای دلنشین سازهایی چون ویولون و چند ساز محلی و ترکیب عجیبی از صدای شعله‌های آتش و سوختن.

عطرین به حالت مدیتیشن روی زمین چهار زانو زده بود، چشمانش را بسته و برای تسلط به لرزش بدنش ناشی از سرما نفس‌های عمیق می‌کشید. رفته‌رفته ارتعاشات بدنش در راستای نفس‌های عمیق، آهسته و مرتبش کاهش یافت.

در حالی که همه در سکوت و اکثراً با چشمان بسته برای شنا کردن خلاف جریان آب تلاش می‌کردند، زیگ فریاد زنان گفت: تینا پتوت...

تینا ناگهان چشمانش را باز کرد و متوجه شعله آتشی شد که از لبه پتویش مقابل صورتش به رقص درآمده بود. ناگهان فریاد زد و از جا

برخاست و پتو را به باد لگد گرفت. شعله با همان لگدهای اولیه تسلیم مرگ شد؛ ولی نگاه مضطرب تینا و نگاههای متعجب بچه‌ها به پتو خیره مانده بود.

زیگ که حیرت‌زده به تینا نگاه می‌کرد گفت: «شعله رو با بازدمت روشن کرده بودی مگه اژدهایی! دختر تو خطرناکی»

تینا با حالت سردرگمی پتو را برداشت و از کلبه خارج شد. در گوشه‌ای از دریاچه میان بوته‌ها استتار کرد و تنهایی خود را با سکوت جشن گرفت. صدای شکوه برگ‌ها از لگدمال شدن، تینا را برای لذت‌بردن از آخرین ثانیه‌های تنهائیش مصمم‌تر کرد.

سینا: می‌تونم کنارت بشینم؟

- اوهوم

- وقتی کوچیک بودم، همیشه تو مدرسه مورد تمسخر واقع می‌شدم، به‌خاطر حرف‌هایی که می‌زدم، سؤال‌هایی که می‌پرسیدم. بارها و بارها با خودم تصمیم می‌گرفتم که افکارم برای خودم نگه دارم و سؤالامو نادیده بگیرم. خیلی وقتا با خودم فکر می‌کردم که شاید خنگم و بهتره با رفتارم حماقتمو بیشتر از این به نمایش نذارم. یه روز تو کلاس فیزیک، سؤالی پرسیدم که همه خندیدن یه عده‌ای از آخر کلاس داد زدن میشه دهن‌تو ببندی که درس زودتر تموم شه! اون‌جا بود که استادمون گفت: سینا به همون اندازه‌ای که شما می‌فهمین، می‌فهمه... سؤالایی که می‌پرسه درباره مفاهیمی فراتر از درک شماس. به‌همین دلیل که شما همیشه بهش می‌خندین... سؤالایی که من پرسیده بودم، درباره نظریه جدیدی در علم فیزیک بود که من بدون داشتن هیچ مطالعه‌ای در اون رابطه بهش اشاره کرده بودم...

انسان‌ها به شکل نامحدودی با هم متفاوتن. این‌که انتظار داشته باشیم توسط اونا درک بشیم، گاهی مَث این می‌مونه که انتظار داشته باشیم حس یک عقاب و از پرواز درک کنیم.

- قبول دارم، اینکه من اونقدر درگیر موسیقی میشم که... که حتی باش به اورگاسم می‌رسم چیز عجیبیه. برای کسی که منو می‌بینه و از درون من خبر نداره چه برداشتهایی می‌تونه داشته باشه؛ ولی چیزهای که من، تو افکار اونا دیدم وحشتناک بود. من اون چیزی نبودم که اونا برداشت کردن.

- ما آدما حتی گاهی خودمون روهم اشتباه قضاوت می‌کنیم، چه برسه به دیگران... تا حالا واست پیش نیومده خودتو بابت کاری که تو گذشته انجام دادی سرزنش کنی؟ ولی هیچ‌وقت به این فکر نکردی که اون کاری که انجام دادی تو اون شرایط با دانشی که اون لحظه داشتی، شاید بهترین و درست‌ترین انتخاب بوده. باید یاد بگیری که افکار اطرافیان رو برای پذیرفتن از فیلتر رد کنی... تو دختر باهوشی هستی با توانایی‌های نامحدود، حیفه که انرژی‌هاتو صرف همچین معضلاتی بکنی.

تینا همچنان که ساکت بود تکه چوبی که در دست داشت را عمیق‌تر در زمین فرو می‌کرد.

سینا - به نظر من تو اونقدر از آدما و دنیای اطرافت ناامید شدی که داری دنیای خودت رو خلق می‌کنی. واسه همین بت میگم نگران نباش و به نوشتن اون نوشته‌های نامفهوم ادامه بده، شاید یه روزی یه جایی به معنای پی بری. شاید خودت، شاید دیگران.

- تو چطور می‌تونی اینقدر متقاعدکننده صحبت کنی!؟

- اون درختو اونور دریاچه می‌بینی؟

- همونی که نصف برگاش قرمز شده؟

- آره، من بت میگم، این درخت و وقتی اونور دریاچه بودم دیدم. برگای اون سمتش زرد و نارنجیه و یه شاخه بزرگش خم شده؛ ولی هنوز برگ میده و تو احتمالاً حرف منو می‌پذیری... این کاریه که من می‌کنم، بهت نمایی میدم از زاویه‌ای که تا به حال بهش نگاه نکردی. ساختن، به مراتب از تعمیر کردن آسون‌تر و لذت‌بخش‌تره. ذهن توأم ترجیح میده یک دیدگاه جدید از یک زاویه دید جدید رو بپذیره تا اینکه مجبور باشه باوری که خودش از دیدگاه خودش ساخته رو تغییر بده. مثل وقتی که بخوام تو رو متقاعد کنم که برگ‌های درخت اونور دریاچه که الان داری می‌بینی قرمز نیس؛ بلکه نارنجیه، که مطمئناً تو حرفم رو نمی‌پذیری.

شاید واقعاً اونطور که دوستات دربارت قضاوت کردن، تو یه فاحشه شهوت‌ران باشی که برای جلب توجه تو جمع با آهنگ مورد علاقت به رقص درمیای و از خودبی‌خود میشی، شاید کارهایی که تو انجام میدی رفتارهای ظاهری یک فاحشه باشه. آیا اسم فاحشه است که تو رو آزار میده یا نحوه زندگی یک فاحشه است که باب میل تو نیس؟

تینا که کمی عصبی به نظر می‌رسید، با حالت حق به جانبی گفت: من یک فاحشه نیستم، چرا باید به خودشون اجازه بدن که همچین فکری درباره من بکنن.

- آیا اگه وارد یک جمع بشی با یک روپوش سفید و وسایل پزشکی و اونا تو رو خانم دکتر خطاب کنن این تو رو راضی می‌کنه؟ واقعاً می‌توننی حس کنی که پزشکی؟

تینا که خود را مابین صحبت‌های سینا خلع سلاح می‌دید با دلخوری سکوت کرد.

سینا: من فکر می‌کنم برای فاحشگی زیادی شکننده‌ای.

سینا بلند شد پشتش را تکاند و گفت بچه‌ها برای پختن ناهار به کمکت نیاز دارن.

و بعد در پشت بوته‌ها نا پدید شد.

تینا چند ساعتی را با پرسه‌زدن اطراف دریاچه و تنهایی لذت‌بخشی که خود را مستحق آن می‌دانست سپری کرد، در افکار خود تاب خورد و در اندیشه گفته‌های سینا شناور ماند.

صدای سایر بچه‌ها به طور پراکنده از اطراف دریاچه شنیده میشد و صدای پاهایی که با نزدیک‌تر شدنش پر سرو صداتر میشد.

بارلی - تینا اینجایی! بین واست چی آوردم

تینا - اوووه این شکلاته فوق العادس.

- اوهوم بیا بزن

بارلی در حالی که کنار تینا جایی برای نشستن پیدا می‌کرد ادامه داد
زیگ دنبالت میگشت.

- چیکارم داشت؟

- احتمالامی خواست حلقه نامزدیتون و دستت کنه.

- بارلی!

- خوب معلومه که از تو خوشش اومده، ضمن اینکه من فکرش و

خوندم

پس از آنکه سکوت تینا به درازا کشید بارلی گفت: خوب؟

- چی خوب؟

- نظرت چیه؟

- الان واسه نظر دادن زوده.

- همچین میگه انگار چقد فرصت داره! خیلی طول بکشه به سال

دیگه هممون ورژن 7 ایم. اونم با فرض اینکه قبلش دنیا رو سرمون خراب نشه. فعلاً که کل دنیا دارن به جون هم میافتن. یه نگا به شهرای دیگه بنداز، اونوقت می‌بینی زندگی کوتاه‌تر از اونه‌که واسه دوس داشتن و عاشق‌شدن زمان تعیین کنی.

- الآن، منم و تنهاییم. اگه کسی بیاد که باهاش - ما - ششم، اون موقع میشم من و اون بدون تنهاییم که در واقع از قبل تنهاترم.
 - من که از این چرندیاتی که می‌گی سر در نمی‌ارم؛ ولی حداقل می‌تونم بش فرصت بدی، پاشو بریم تو ببینیم چه خبره.
 داخل کلبه بچه‌ها در حالی که با ولع ساندویچ‌های خود را به دندان می‌کشیدند در حال صحبت بودند.
 عطرین: «بچه‌ها خوب شد اومدین، تا ساندویچ‌هاتون سرد نشده بخورین.»

تینا: «ممنون»

ساشا در حالی که روی سکوی کنار شومینه نشسته بود و کاغذ دور ساندویچش را پاره می‌کرد گفت: «همیشه هر نسلی فکر می‌کنن بدترین و بدبخت‌ترین نسل جوون هستن که دارن تباه میشن. همیشه مادر بزرگم از خاطرات قبل از انقلاب الکترونیکی می‌گفت. اون زمان 27 سالش بوده، چیزایی که از اون دوران می‌گه برای من خیلی جالبه، جوونای اون زمان روش‌های عجیبی برای لذت بردن از زندگی داشتن. بعضی وقتا فکر می‌کنم با همه محدودیت‌هایی که داشتن تو شرایط خفقان اون دوره از ایران اونا از ما بیشتر لذت می‌بردن. من دارم با الهام از چیزایی که مادر بزرگم می‌گه یه آهنگ می‌سازم که ویدئوش با این مضمونه که یه آهنگ در حال پخش و یه عده جوون از سرتاسر دنیا دارن باهاش می‌رقصن. یهو رو آهنگ پارازیت میندازن، همه از رقصیدن دست میکشن؛ ولی جوونای ایرانی با آهنگ پارازیت‌دار آزاردهنده‌ای که در حال پخش همچنان می‌رقصن و سعی می‌کنن ریتم بگیرن باهاش، اینقد می‌رقصن که در انتها همون آهنگ رو هم ازشون دریغ می‌کنن و اونجاس که دیگه رقصشون تبدیل به جنگ میشه و برای همیشه آهنگ مورد علاقتشون رو بدون پارازیت پخش می‌کنن.»

متیس: «دقیقاً همین‌طور که ساشا می‌گه، از چه تمثیل خوبی استفاده کردی تو ویدئوت... پدر بزرگم وقتی از شادی‌های نسل خودشون تو اون دوران نکبت حکومت ملاها می‌گه، من باورم نمیشه که اونا چه جور می‌تونستن تو اون شرایط شاد باشن. با اون همه مشکل اقتصادی و بیکاری و بدبختی و محدودیت و دست آخرم که جنگ... پدر بزرگم می‌گه دوس دخترش رو جلو چشمای خودش تو تظاهرات گرفتن و دیگه هیچ خبری ازش نشد...»

نلی: «اون وقت ما بعد از ارتقا دادن مغزآمون، با کلی تلاش باز ناتوان میریم پیش مشاورای پریمیوم که لذت بردن از زندگی رو بهمون یاد بدن، تا حالا کلاساش و رفتین؟»

بارلی: «آره من رفتم، نیم ساعت داشت روی دم و بازدم من کار می‌کرد تا از نفس کشیدنم لذت ببرم. اون قدر بهم تلقین کرد که واقعاً بعد کلاس احساس می‌کردم نفس کشیدنم برام لذتبخشه... از دیدن آخرین بازمانده‌های گل و گیاه‌های پارک که هنوز از بی‌آبی خشک نشده بودن ذوق می‌کردم و بهم یاد می‌داد که هر روز صبح برای دیدن طلوع خورشید بیدار شم و با دیدنش انرژی بگیرم که البته مفید هم بود و باعث شد که دیگه دست به خودکشی نزنم...»

بارلی خندید و ادامه داد: «خوشبختی یه حس درونیه، اگه داشته باشیش همه چیز لذتبخشه.»

و بعد ساندویچش را به پهنای صورتش گاز زد.

تینا: «به نظرم، ما خودمون خواستیم که لذت‌های ساده زندگی رو از دست بدیم؛ چون به مراتب علاقه بیشتری به لذت‌های پر زرق و برق نشون دادیم. همیشه اونیه که با جت سفر می‌کرد، از دید ما خوشبخت‌تر بود تا کسی که با هواپیما جابه‌جا میشد. اونایی که گوشی‌هاشون سیستم عامل و پشتیبان با هوش مصنوعی داشتن حسرت برانگیزتر بودن تا اونایی که یه

دوست واقعی برای هم‌صحبتی داشتن. الآن هم همه اونا رو داریم از دست میدیم، طبیعتی که قدرشو ندونستیم، عشقایی که با پول معاملشون کردیم، رفیقایی که با گوشی‌های هوشمندمون طاق زدیم، به زور و ضرب ارتقا شاید تو رویامون دوباره بهشون برسیم. »

نلی: «آدمای نسل ما بیشتر از همیشه از کمبود بدهیات رنج می‌برن. داشته‌هاشون از همیشه بیشتره و کمتر از همیشه لذت می‌برن، بیشتر از همیشه نیاز به عشق دارن و از همیشه برای عاشق‌شدن ناتوان‌ترن. واقعاً نمی‌فهمم اون چیزی که طی این سال‌ها بهش رسیدیم پیشرفته یا پسرفت. »

سینا: «شاید هیچ‌کدوم، دنیا یه هرم نیس که به نوکش برسیم. این‌جور که به‌نظر می‌رسه بیشتر شبیه یه دایرس که هی تکرار میشه. »
زیگ: «پوووووف بابا... یعنی باز قرار بریم اونور. دوباره روز از نو روزی از نو... من که حوصلشو ندارم. »
بارلی: «احتمالاً چیزی از اینور یادمون نیاد، شاید واست تازگی داشته باشه. »

ساشا: «خودمونیم بچه‌ها، خیلی داریم ریسک می‌کنیم که می‌ریم سمتش، معلوم نیس چی در انتظارمونه. »
تینا: «کسایی که چیزی واسه از دست دادن خطرناک‌ترین افرادن. الانم حکایت ماست، نسل ناامید و پوچی که برای هر چیز جدیدی که احتمالاً بده نجاتش میده خیز برمی‌داره. »
متیس: «واقعاً فکر می‌کنی چیزی واسه از دست دادن نداریم یا چیزایی که داریم، ارزششون و دیگه از دست دادن یا اونقد قوی نیستن که ما رو نگه دارن؟»

هوفر: «و البته خیلی چیزها رو هم داریم می‌بینیم که خارج از اختیار ما دارن نابود میشن. »

تینا: «من شخصاً چیزی تو زندگی ندارم که به خاطرش از رفتن منصرف بشم.»

عطرین پوزخندی زد و گفت: «من خیلی چیزا دارم که واسه از دست دادن اونا دارم میرم...البته»

متیس: «من فکر می‌کنم اگر اونور حافظه‌ای باقی مونده باشه، دلمون برای خیلی چیزا تنگ میشه.»

علیا: «به نظر شما اینا با داشتن همچین سیستم‌های پیشرفته‌ای چطور ممکنه که ندونن ورژن 7 چه اتفاقی میافته؟»

شاشا: «دقیقاً همین بحث هست که خلیا می‌گن اینا می‌دونن اون جا چه خبره؛ ولی اعلام نمی‌کنن. حالا یه عده‌ای می‌گن انقدر خوبه که اگه رسانه‌ای بشه دیگه هیچ انسانی خالص باقی نمی‌مونه و همه چی به هم می‌ریزه. یه عده‌ام می‌گن اینا همش تلس واسه به دام انداختن مردم و تخلیه انسانی کره زمین از افراد ناامید یا حالا هر چی تا امکان بقای عده باقیمونده و نسل انسان و کره زمین فراهم بشه.»

بارلی: «من می‌گم ما که تهش نمی‌تونیم بفهمیم چی به چیه واسه چی اصلاً بحث می‌کنیم. من که هر کدوم از این دو حالت باشه بازم راضیم که برم... من می‌خوام جای بریزم همه می‌خوان؟»

تمایل اکثریت برای خوردن چای بدون زحمت، دور از انتظار نبود.

متیس: «می‌گم بهتره قبل تاریکی بریم نه؟»

هوفر: «آره، شب تو این جاده نباشیم بهتره.»

خورشید رفته‌رفته از موضع خود پایین می‌آمد و بساط آسمان را برای هنرنمایی نوجه‌هایش فراهم می‌کرد. اولین ستاره که بر روی سن آمد، بچه‌ها برای رفتن آماده شده بودند.

قبل از سوار شدن، در حالی که بچه‌ها در حال خداحافظی و آخرین خنده‌های آخر هفته‌شان بودند، سینا به الین نزدیک شد و گفت: اگر بخوای می‌تونی با ماشین ما بیای، به اندازه یه نفر هنوز جا داریم.

- اوه ممنون با عطرین و نلی میرم

- اوکی، مواظب خودت باش... اوووم راستشو بخوای پیش‌بینیم

اینه که دفعه بعد که می‌بینمت ورژن 1 و نصب کردی.

الین خنده پر صدایی کرد و گفت: - شاید لازم باشه قبلش از

خالص بودن تو مطمئن بشم

- من همچنان سر حرفم هستم، زمان و مکان اعلام کن برای تست.

- به وقتش...

سپس سینا دست الین را فشرد و به زیگ تینا و بارلی رو کرد: سوار

شین بچه‌ها.

آخرین خداحافظی‌های همگانی انجام شد و از کلبه دور شدند.

با پیاده‌شدن بارلی و سینا، تینا در سکوت شکننده‌ای با زیگ قرار

گرفت.

زیگ - لعنتی

تینا - چی؟

- دارم سعی می‌کنم ذهنتو بخونم، ولی نمیشه.

تینا خندید و گفت - بدجنس... خوب البته در حال رانندگی هستی

نمی‌تونی تمرکز کنی و تماس چشمی خوبی برقرار کنی.

- خوب تو سعی کن فکر منو بخونی.

تینا پشتش را به سمت در چرخاند تا صورتش مقابل زیگ قرار

بگیرد، کمی من‌من کرد و بعد با حالت شیطنت‌آمیزی گفت:

اوووم وسوسه‌برانگیزه...

زیگ با حالت گنگی به تینا نگاه کرد و صورتش را برگرداند و گفت یکم جلوتر آپارتمان منه دوس داری بریم یه قهوه بخوریم و آهنگ گوش کنیم.

- اگر انتخاب آهنگ با من باشه، بدم نمیاد.

زیگ مقابل برج زیبایی توقف کرد وارد پارکینگ شد و گفت رسیدیم. طبقه هجدهام، آسانسور متوقف شد.

زیگ - چه خوب شد که اومدی، تنهایی ناگهانی بعد از دو روز تو جمع بودن چیزی نیست که دلم بخواد.

- اووم من برعکسم، وقتی زیاد تو جمع هستم خسته میشم و نیاز به تنهایی دارم.

- آره اینو دربارت احساس کرده بودم... می‌تونم لباساتو تو این اتاق عوض کنی... ولی من یه سالیه که دیگه تنهاییو مٹ قدیم دوس ندارم.

- چه ویو خوبی به شهر داری، فوق العادس.

- هووووم واسه ویوش این جا رو گرفتم

- دوس دارم بدونم با این ویو، چه آهنگی به صد می‌رسوندت.

- معمولاً آهنگای هارد راک یا متال این کارو می‌کنه؛ ولی فک

می‌کنم یه شب آروم و رومانتیک کنار دختر زیبایی مثل تو ایجاب می‌کنه که یه آهنگ ملایم گوش کنیم.

- با هر سه قسمت جملت موافقم.

زیگ خنده کوتاهی کرد و در حالی که آهنگ قدیمی شراب تابستانی را پلی کرده بود رو به تینا کرد و گفت نوشیدنی، شراب می‌خوری؟

تینا: نه ممنون.

زیگ جعبه شکلات را از کمد بیرون آورد و از پشت کانتر خاکستری رنگ آشپزخانه به سمت تینا آمد و روی کاناپه‌ای که رو به منظره شهر بود کنار تینا نشست.

- این شوکولاتا خیلی خونین. باور کنی یا نه تو اولین دختری هستی که حاضر شدم اینا رو باهاش شریک بشم.

- اوو پس واسه همین یه ساعت تو آشپزخونه دور خودت می چرخیدی،

- آره دو دل بودم که این ریسکو بکنم یا نه، قول بده با زیاده‌رویت پشیمونم نکنی.

و بعد در حالی که هر دو می خندیدند جعبه شکلات‌ها را به سمت تینا گرفت.

تینا در حالی که چشمانش بسته بود با ولع شکلات را در دهانش چرخاند و گفت: وای عالی

و در همان لحظه صدای پریمیوم در گوشش تنین انداخت:

You are 100% controlled by mind

زیگ: تا قبل ارتقا هیچ وقت نمی دونستم که چیزهای ساده‌ای مثل خوردن یه شکلات این قدر می تونه لذت بخش باشه.

- هووم این همون چیزیه که من درباره ارتقا دوس دارم، به یه جایی تو زندگی رسیدیم بودم که هیچ چیز برام لذت بخش نبود.

زیگ ناگهان خنده بلندی کرد و تینا مات و مبهوت با تعجب پرسید: چیه؟

- دیروز تو دسشویی بودم، چنان گازهای معدمو خالی کردم که صدتام پر شد

تینا برای کامل دیدن زیگ چرخید و با حالت کش‌داری گفت: جدددددی میگی؟ وای تو دیوونه‌ای.

و بعد در حالی که هر دو به سختی سعی در مهار خنده‌های خود داشتند تینا گفت: وای باید این داستانو واسه بچه‌ها تعریف کنم... شایدم تو سایت لذت ارتقا آبروتو ببرم...

زیگ که به سختی سعی بر این داشت که حالت جدی به خود بگیرد گفت: ببین تینا، این یه راز بین منو تونه...

تینا با حالتی که نشان می‌داد رفتار به ظاهر جدی زیگ تاثیری بر روی او نداشته گفت: بشین بینم تو دنیایی که حتی افکارت مال خودت نیس حرف از راز می‌زنی! همین الآن رسانه‌ایش می‌کنم. و سپس زد زیر خنده.

زیگ در حالی که لبخند به لب داشت نفس عمیقی کشید و دوباره به کاناپه تکیه داد و به شهر خیره شد.

لحظه‌ای سکوت مطلق و با تغییر آهنگ فضا رنگ دیگری به خود گرفت.

تینا: وای من این آهنگ و خیلی دوس دارم.

و زیگ به خوبی میدانست که این به چه معناست.

تینا در حالی که چشمانش بسته بود با افت‌وخیز موسیقی پیچ و تاب می‌خورد و با خود زمزمه می‌کرد. زیگ با تبسم غرق در موسیقی و تماشای جنون تینا شده بود.

ناگهان تینا از میان هجوم رقص و آواز و موسیقی کنار زیگ نشست و با صدای کودکانه‌ای گفت: دلت می‌خواست الآن کجا بودی؟

- هیچ‌جا، همین جایی که هستم بهترین جای دنیاس

- دیدن یه دیوونه که می‌رقصه؟

- دیدن یه دیوونه که نمی‌تونه نرقصه.

تینا کمی مکث کرد و با همان صدای کودکانه‌اش گویی کشف عظیمی کرده باشد گفت: ترسناکی

- چرا؟

- همه چیزهایی که آدم دلش می‌خواد ترسناکن... مٹ غذاهای

خوشمزه‌ای که مضرن، مٹ تفریحاتی که خطرناکن...

زیگ که رضایت ناشی از تمجیدشدن در چهره‌اش نمایان بود گفت:
ولی تو آدمی هستی که غذاهای خوشمزه رو می‌خوری و به دنبال تفریحات
خطرناک میری...

تینا عجولانه شانس اتمام جمله زیگ را ربود و خود را از اندیشه زیگ
محروم کرد:

- و با آدم‌هایی حال می‌کنی که ترسناکن...

سپس از روی سرمستی قهقهه‌ای زد و از کنار زیگ بلند شد و دوباره
در میان نت‌های موسیقی ناپدید شد.

زیگ که پیچ و تاب اندام تراشیده تینا را از پشت نظاره‌گر بود، در
جستجوی چهره او در انعکاس شیشه مقابلش، غرق در افکار خود،
سرگردان ماند.

تینا دوباره به سمت زیگ برگشت و گفت: اگه فقط بتونی یه چیز با
خودت ببری... منظورم تو ورژن هفته... اون چیه؟

- اوم... یه دفترچه و یه چنتا عکس احتمالاً و یه سری نوشته.

- چه دفترچه‌ای؟

- می‌تونم نشونت بدم.

- هووووم دوس دارم ببینم

زیگ به سمت اتاق خواب رفت و تینا به دنبالش.

زیگ از کشوی کمدش دفترچه کوچکی در آورد و به سمت تینا
گرفت و بعد روی لبه تخت نشست.

تینا دفترچه را باز کرد و کنار زیگ ساکن شد و شروع به خواندن
کرد.

... من امشب رو در کنار تو می‌خوابم؛ چون به سکس نیاز دارم.

... دوس دارم بات عشق‌بازی کنم؛ چون تو این چند روزی که
می‌شناسمت باهات بم خیلی خوش گذشته.

... من با شوهرم مشکل دارم ازش متنفرم، بم خیانت می‌کنه و فقط سکس با مردای دیگس که منو آروم می‌کنه. توام یکی از اونایی نه چیزی بیشتر.

... چون به شدت مستم.

... هنوز مطمئن نیستم که این اتفاق بیافته؛ ولی اگه افتاد به این خاطره که فکر می‌کنم آلت بزرگی باید داشته باشی.

تینا با تعجب به زیگ نگاه کرد و گفت: اینا چیه؟

- اینا دخترایی هستن که من باهاشون خوابیدم، قبل از این که چیزی بینمون اتفاق بیافته ازشون خواستم که دلیلشون و واسه هم بستری با من بنویسن.

تینا خنده ریزی کرد و گفت: به نظر خیلی مدرن میاد.

- آره همین‌طوره و جواب‌هایی تو اون دفتر هست که باور نکردنیه. حتی به خاطر مطرح کردن همچین چیزی من شانس خوابیدن با خلیا رم از دست دادم، حتی به خاطرش یه بار سیلی خوردم.

زیگ خندید و از پشت روی تخت ولو شد.

تینا دوباره محو دفترچه شد و گفت: 135 تا... که آخریشون پریروز بوده.

سپس خنده شیطنت‌آمیزی کرد و در حالی که خود را برای یک پروسه طولانی از آزار و اذیت زیگ آماده می‌کرد، همچنان که نوشته‌ها را با صدای بلند می‌خواند خود را به بالای تخت رساند و تکیه داد.

تینا:.. خوب من امشب جایی برای خواب ندارم فک می‌کنم دلیل منطقی باشه.

اوووو زیییییگ

- من خواستم بش کمک کرده باشم

تینا با عصبانیت بالشت کنارش را به سر زیگ کوبید و ادامه داد:

... هوای بیرون خیلی سرده، مجبور شدیم اینجا قرار بذاریم وگرنه الآن در حال خوردن یک فنجون قهوه بودیم.

زیگ - در اون صورت احتمالاً چند ساعت دیرتر این جمله رو می نوشت: سکس بعد از قهوه می چسبه.
و دوباره مورد تهاجم تینا واقع شد.

... خیلی تحقیرآمیز می تونه باشه و ناامیدکننده که 119 نفر قبل از من به این دفترچه وارد شدن و البته هر دومون می دونیم که تا لحظاتی بعد فرآیندی بین ما صورت می گیره که بیشتر شبیه یک واکنش شیمیایی می مونه. راستش من اهمیت نمیدم که این واکنش رو با عناصر دیگه هم امتحان کرده باشی، مهم اینه که نتیجه واکنش ما چه ماده ای تولید کنه... ماده ای که شاید تا الآن کشف نکردی...

چندین صفحه بعد از این نوشته پاره شده بود، و با تاریخی معادل چهار سال بعد نوشته ها از سر گرفته شد.

قبل از اینکه تینا سکوت را با سؤالاتش بشکند، زیگ در حالی که به پشت روی تخت خوابیده بود و به سقف خیره بود گفت: ماده ای که تولید شد عشق بود... برای تمام سکس هایی که تو این چهار سال کردیم برام جمله نوشت و بعدم رفت.

- معمولاً این جور مواقع اولین سؤالی که تو ذهن آدم میاد، اینه که چرا و معمولاً هم جواب مشخصی نداره.

- چون عشق در نرسیده

زیگ برای اینکه فضای آلوده به گذشته را غمزدایی کند گفت: خوب

نظرت چیه؟

- درباره چی؟

- می خوام اسمت وارد لیست بشه؟

تینا که به نظر می‌رسید بیشتر از زیگ غرق در گذشته او شده به خود آمد و گفت: پاشو بینم.

- به هر حال در دفاع از خودم باید بگم هیچ کدوم از اون دخترا از این که وارد اون لیست‌شدن پشیمون نبودن.

- تو چی؟ از بودن با هیچ کدوم پشیمون نشدی؟

- شاید شماره 120، چون بعد از اون دیگه نتونستم مثل قبل، از بودن با کسی لذت ببرم.

- اوهم این حرفیه که من همیشه می‌زنم، برای انتقام‌گرفتن از کسی که خیلی دوس داری سعی کن بهترین باشی واسش؛ چون بعد از تو واسه نداشتنت و ناتوانیش تو جایگزین کردنت عذاب سختی میکشه.

- تو خوب بودنتم به قصد انتقام گرفتن!!! بعد اون وقت من ترسناکم؟

- نمی‌فهمی یا خودتو می‌زنی به نفهمی؟

- ادای فهمیدنو دارم در میارم تازه.

هر دو خندیدند.

تینا - دیروقته بهتره من برم

- خوب شب بمون.

- نه باید برم.

- اوکی بذار می‌رسونمت

- نه آپارتمانم چنتا خیابون بالاتره، می‌خوام پیاده برم.

- اوکی هر جور راحتی.

تینا بارونیش را به تن کرد و از زیگ خداحافظی کرد.

روزها در گذر عمر مسئول‌اند و بیشتر از آن‌ها ساعت‌ها، دقیقه‌ها و البته ثانیه‌ها... باید به یک ثانیه اندیشید و سپس خواهیم فهمید که چند ثانیه را از دست داده‌ایم تا به یک ثانیه فکر کنیم.

در دنیایی که مغزها مفهوم تازه‌ای به زمان می‌بخشند، جهان برای وارونه‌شدن زمان زیادی نمی‌طلبد.

دو ماه گذشته بود و دنیا در نبردی بی‌سرانجام برای بی‌تغییر ماندن دست و پا میزد، هر روز خبر رفتن، به انتها رسیدن و هفتی‌شدن دوستی و یا آشنایی سایرین را به پیوستن به اکثریت ترغیب می‌کرد. جزوی از اکثریت بودن همیشه دلیلی برای صاحب حق بودن است و چه بسیار نادرستی‌هایی که همواره در پس اعداد و ارقام و همگی‌شدن‌ها سنگر می‌گیرند.

ساعت از دو نیمه شب گذشته بود، سینا از میان صفحات کتابی که پیش‌رو داشت چیزی جز خواب جستجو نمی‌کرد، صدای پیام گوشی چرتش را پراند.

الین - سلام بیداری؟

- سلام جان؟

- امروز ورزش یکو نصب کردم.

سینا از حالت درازکش خود را جمع و جور کرد و در حالی که اثری از

خواب در او باقی نمانده بود جواب داد:

- جدی میگی؟ تبریک میگم.

- ممنونم

- خوب چطوره؟

- اووم خیلی حس عجیبیه، انگار دوباره متولد شدم. این دفعه بدون

معلولیت، انگار تا الآن ناقص بودم؛ ولی متوجه نقص عضوم نبودم.

- خیلی خوشحالم که اینو می‌شنوم.

- ممنونم، دیروقته مزاحمت نمی‌شم بعد می‌بینمت.

- حتماً... مواظب خودت باش.

سینا به کلماتی می‌اندیشید که لحظاتی پیش به زبان آورده بود و حال به خلوص آن‌ها شک داشت. در خودش منشأ این غم بی‌منطق را جستجو می‌کرد و جواب‌هایی که نصیبش میشد آنقدر ابتدایی و خام بود که حتی خودش را راضی نمی‌کرد و خود را برای به خواب‌رفتن نسبت به لحظاتی پیش عاجزتر می‌یافت.

سینا بچه‌ها را برای گذراندن آخر هفته به کلبه دعوت کرده بود، می‌دانست که شاهد تغییرات زیادی در تک‌تک آن‌ها خواهد بود، تغییراتی که در عین تلخی اجتناب‌ناپذیراند.

پنجشنبه عصر بود و زیگ مقابل خانه سینا انتظار او را می‌کشید.

سینا - ببخشید دیر شد، خوبی؟

زیگ در حالی که برای حرکت به نمایشگر سمت چپش نگاه می‌کرد

گفت: فدات تو چطوری؟

- فک کنم بارلی چهار راه بعدی سوار میشه.

- آره تینا هم همونجاس.

- راستی با تینا به کجا رسیدی؟

- خوبه، این مدت یه چند باری دیدمش. با هم دو بار کنسرت

رفتیم... با هم تایم خوبی داشتیم؛ ولی دختر کله‌شقیه.

جمله آخرش را با خنده به پایان رساند.

زیگ با شیطننت گفت: بگو ببینم از الین چه خبر بلا؟

- اووم الین بالاخره یک و نصب کرد.

و به راحتی با بیان آن خبر از بازگوکردن جزئیاتی که برای زیگ

جذابیت داشت فرار کرد.

زیگ به سینا نگاه کرد و گفت: شوخی می‌کنی!!! می‌دونستم آخر

کوتاه میاد...

- هووم

- فقط تو موندیا حواست هس؟

- بچه‌ها اونجان ردشون نکنی.

زیگ ماشین را به کنار خیابان کشید، بارلی و تینا سرخوشانه ادامه شادی و خنده‌های بی‌دریغ دخترانه خود را با خود به داخل ماشین آوردند.

بارلی: «سلام خوبین.»

تینا در حالی که گوش زیگ را به آرامی می‌کشید، گفت سلام پسرا

چطورین؟

سینا: «ما خوبیم؛ ولی گویا شما بهترین.»

بارلی: «غیر از این باشه عجیبه»

زیگ: «یه سورپرایز واستون دارم.»

تینا: «چی؟»

زیگ: «الین یک و نصب کرده.»

تینا: «نهههه؟!»

بارلی: «ایول»

سینا: «بچه‌ها شلوغش نکنین، بذارین خودش قضیه رو مطرح کنه.»

زیگ: «اون که راه در رو نداره، وسط این همه ورژن 4 و 5 مگه

می‌تونه مخفی کنه بچه‌ها مغزشو میمکن.»

تینا: «سینا تو منتظر چی؟»

بارلی: «بهت نمیاد اینقد ترسو باشی.»

تینا: «البته اونقد شجاع هم به نظر نمی‌رسه که واسه پریدن آماده

باشه.»

بارلی: «ولی اونقد باهوش هس که خودشو تو ارتقا کشف کنه.»

تینا: «هوووم البته به نظر من حق با الینه، سینا یه چیزی و از ما

مخفی می‌کنه.»

زیگ: «خوب آگه علما نقد و بررسيشون تموم شد، می‌خوام آهنگ بذارم.»

تینا با اشتیاق گفت: آره بذار بارلی قول میده خفه شه.

بارلی ابروهایش را در هم کرد و سقلمه‌ای به تینا زد و پس از آن صدای 100 شدن در گوش تک‌تکشان تنین انداخت و سکوت حکم‌فرما شد، در حالی که سینا خیره به جاده و غرق در افکار خود بود.

قبل از بقیه بچه‌ها به کلبه رسیدند، همه جا پوشیده از برف بود و پیش‌بینی می‌شد که شب سردی را در کلبه پشت سر بگذرانند.

وارد کلبه شدند و شومینه را روشن کردند. صدای لاستیک ماشین روی برف‌های یخ زده مقابل کلبه حاکی از رسیدن سایر بچه‌ها بود. بچه‌ها با شور و هیجان ناشی از دلتنگی وارد کلبه شدند و برای چندین دقیقه سرگرم احوال‌پرسی و جوياشدن از وضعیت ورژن همدیگر بودند که ناگهان عطرين کيک شکلاتی را روی ميز قرار داد و گفت: اینم به مناسبت ورژن یکی شدن الین جون.

همه با سوت، جیغ و هورا او را همراهی کردند. الین که از خجالت قرمز شده بود، با تشکرهای پی‌درپی خود سعی در آرام کردن بچه‌ها داشت. بچه‌ها اندکی آرام گرفته بودند که ساشا گفت: راستشو بخواین من هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم الین ارتقا بده. همیشه تو نگاهش می‌دیدم که به ما به چشم احمق‌ای فریب خورده نگاه می‌کنه.

الین با حالت دستپاچه‌ای گفت: نهه، اصلاً اینطور نبود

متیس: «نگران نباش واسه ما طبیعیه که نسخه اصلیا با این دید به ما نگاه کنن. خود من یه بار موقع آهنگ گوش دادن فکر مادرمو خوندم که با خودش داشت فکر می‌کرد: طفلی پسر من از دست رفته.»

و با تمام وجود برام غصه می خورد، این در حالی بود که تو اون لحظه من 100 تام پر شده بود و... البته الآن دیگه نیازی نیست واست توضیح بدم 100 تاشدن چه حسی داره، خودت حسش می کنی.

الین: «خوب راستشو اگه بخواین، اوایل کارم تو مؤسسه به کسایی که پیشم میومدن به همین دید نگاه می کردم. هیچ درکی از حرفهایی که میزدن نداشتم. یه بار یه خانومی پیش من اومد که تازه 2رو نصب کرده بود و می گفت: من دارم عبور خون تو رگهامو به وضوح حس می کنم و این باعث می شه از درون احساس خارش کنم.

اون آزرده بود و از من می خواست که بش کمک کنم. عصبی و کلافه بود و جای تیغ روی دستاش که حاکی از تلاشش برای آزادکردن خون تو رگهاش بود دیده می شد...

و من اون موقع اونو یه احمق توهمی می دیدم که برای آروم کردنش بش آرام بخش می دادم؛ ولی بعدها فهمیدم تنها کاری که لازم بوده انجام بدم این بوده که تمرکزشو به سمت دیگه ای هدایت کنم تا با دقت بالایی که مغزش پیدا کرده از جزییات اطرافش لذت ببره. مثل همون احساس عبور خون تو رگهاش که سرشار از حس قشنگ می تونه باشه. چه حسی فوق العاده تر از اینه که بتونی گردش خونت و حس بکنی! حسی که توش زندگی موج می زنه... خوب البته این اشتباه اون زن بوده که برای درمان مشکل ارتقاش پیش یه ورژن اصلی اومده بود...»

الین خنده ریزی کرد سرش را پایین انداخت و در حالی که با انگشتانش بازی می کرد ادامه داد: «رفتن برادرم و صدماتی که به خاطر ارتقا متحمل شده بودم منو به شدت علیه ارتقا کرده بود. هفته ای دو جلسه با 10 - 15 نفر از جوون های پریمیوم چالش بزرگی برای من به حساب میومد. وقتی پا به اون کلاس گذاشتم انتظارم این بود که با یه مشت دیوونه هذیون گو روبرو شم که قراره از مسیری که توش قرار گرفتن

منصرفشون کنم؛ ولی کم کم دیدم این خودمم که دارم تو مسیر اونا قرار می‌گیرم. بعضی وقتا با خودم فکر می‌کنم شاید این تغییرات ناشی از نیروی اکثریت باشه؛ ولی تو شرایطی که من فقط زنده بودم کسایی رو دیدم که دارن زندگی می‌کنن، اونم به واسطه لذت‌های کوچیکی که تو زندگی هممون هس. چیزهایی ازتون شنیدم که منو به فکر فرو برد... ولی هم‌چنان با میل باطنیم مبارزه می‌کردم، به خاطر غرورم، به خاطر این که پذیرفتن چیزی که مدت‌ها نقضش کرده بودم واسم به منزله شکست بود... ولی یه جایی تسلیم شدم... که البته سینا باعث و بانیش بود...»

تعدادی از بچه‌ها که صدای زیگ در میان آن‌ها شاخص تر بود هوووووون کنان به سینا نگاه کردند، سینا تبسم ملیحی کرد و گویا خودش از تأثیری که بر تصمیم‌الین داشت بی‌خبر بود.

بارلی: «سینا چه جوری رو تو تأثیر گذاشته که خودش هنوز تریاله!»
الین: «یه روز عصر با سینا تو یه پارک مقابل هم نشسته بودیم، ساعت 5 - 6 بود و خورشید مایل می‌تابید، سینا برای دقایقی با نیمه بسته‌کردن چشمش سعی داشت در برابر نور مستقیم خورشید طاقت بیاره. من که از این کارش کلافه شده بودم با حالت تندی گفتم چرا چشاتو اینجوری می‌کنی و اون گفت که نور اذیتش می‌کنه و من از جام بلند شدم و گفتم خوب بیا بریم. سینا مکث کرد و گفت: نه بیا جامون و عوض کنیم، یه لحظه مردد شدم و بعد جامو باهش عوض کردم... به محض این که نشستم اوقاتم تلخ شد و با خنده آمیخته به کلافگی گفتم وایبی دارم کور میشم و بعد سریع بلند شدم و دست سینا رو گرفتم تا از اون جا دور شیم... سینا اون لحظه خنده کوتاهی کرد و گفت این اتفاق دائم داره میافته.

من هفته‌ها به این حرف سینا فکر کردم، راستشو بخواین کل زندگی‌مو از ابتدا مرور کردم، حقیقت اینکه ما هیچ‌وقت اطرافیانمون و درک نمی‌کنیم تا وقتی که خودمون تو اون شرایط قرار بگیریم. اون جا بود که

تسلیم شدم، من قضاوت کردم داداشمو به خاطر رفتنش، مادرمو به خاطر عشقش به داداشم و تنها گذاشتن من و پدرمو به خاطر پریشونیش و صدها نفر دیگه رو به خاطر شبیه من نبودن و حالا وقتشه که قضاوت بشم...»
تینا: «ما کسیو قضاوت نمی‌کنیم و البته اونقدر افکار بقیه رو می‌خونیم که یاد می‌گیریم به قضاوت بقیه هم اهمیت ندیم.

به جمع دیوونه‌ها خوش اومدی...

همه خندیدند و بعد عطریں برش‌های کیک را بین بچه‌ها تقسیم

کرد. «

متیس: «چرا نلی نیومده.»

عطریں: «گفت یکم دیرتر میاد.»

ساشا: «خوب بگین ببینیم کیا ورژن جدید نصب کردن؟ دستبند

متیسو که دیدم خدا بهمون رحم کنه...»

متیس خندید و گفت: «نترس حیوون درونم به تو کاری نداره.»

هوفر: «چیکار کردی با خودت داداش؟»

متیس: «حیوون درونم آهوه...»

همه خندیدند

متیس: «مگه آهو چشه؟»

ساشا در حالی که همچنان می‌خندید گفت: «آخه آهو نر شم خیلی

ماده‌اس.»

صدای خنده‌ها بیشتر شد و متیس که سعی می‌کرد با خنده‌های

آن‌ها همراه نشود گفت: «خیلی احمقین»

هوفر: «تو بعد حیوونیت هم نتونستی مرد بشی.»

و دوباره صدای خنده‌ها اوج گرفت.

متیس در حالی که تبسم بر لب داشت گفت: «اشکال نداره بخندین

نوبت منم میشه.»

هوفر: «دقیقا کی قرار نوبت بشه، وقتی من با چنگلام شکمتو پاره کردم؟»

زیگ: «هوفر همین جوریش ترسناک بود، وای به حالمن که خرسم شده.»

متیس: «نکته همینجاس که تا واقعیت ترسناک نباشه، حیوون درونت ترسناک و وحشی نمیشه.»

با صدای بازشدن در بچه‌ها دست از کری خواندن کشیدند.

نلی که در چارچوب در قرار گرفته بود گفت: سلام بچه‌ها

از میان صداها سلام کننده سینا گفت: چرا نیمای تو؟

نلی من من کنان گفت: سگم رو می‌تونم بیارم داخل؟

سینا: «آره البته»

نلی سرش را گرداند و گفت: بیا عزیزم بیا تو.

سگ دوبرمن درشتی که بسیار از آنچه که واژه سگ در ذهن همه به

تصویر کشیده بود، بزرگ‌تر بود وارد کلبه شد.

نلی: «بچه‌ها فلیپ، فلیپ بچه‌ها»

زیگ: «خوبه دیگه امروز جنسمون جوهره به سلامتی»

نلی که بند قلاده فلیپ را در دستش فشار می‌داد، کنار شومینه

رفت و نشست.

عطرین برش کیکی جدا کرد و در حالی که مقابل نلی قرار می‌داد

گفت: «شیرینی پریمیومی شدن الین جونہ.»

نلی: «وای چه عالی تبریک می‌گم.»

زیگ: «جهت اطلاعات یه آهو داریم و یه خرس.»

نلی: «و دوتا سگ»

تینا با تردید به نلی نگاه کرد و گفت: «فلیپ و... نلی»

زیگ با حالتی که متوجه منظور تینا شده بود ابروهایش را بالا انداخت، دستانش را پشت سرش قفل کرد، به تینا نگاه کرد و بعد به سندلیش تکیه داد.

نلی: «درسته»

برای لحظاتی سکوت حکم فرما شد، عطرین زیر چشمی به ساشا نگاه کرد و به نشانه تعجب چشمانش را گرد کرد.

نلی تکه کیکی در دهانش گذاشت.

زیگ برای آن که تماشاچیان بهت زده را متوجه بخش دیگری از نمایش کند گفت: «خوب بقیه چیکار کردن؟ ساشا تو در چه وضعی؟»

ساشا: «اووم من یه ماهی میشه چهارو نصب کردم.»

زیگ: «ایول کلاهو اگه آوردی، بعد می‌تونیم یه گذری بزنین.»

ساشا: «آره حتماً»

زیگ: «بارلی و عطرین ام چهارو نصب کردن، تینا هم بالاخره تونست

کلاه چهارو بگیره.»

ساشا رو به تینا کرد و گفت: «ارتقا دادی یا...؟»

تینا: «نه ازم تست گرفتن، گفتن هنوز نیاز به ارتقا نداری فقط بم

کلاه دادن.»

هوفر رو به علیا کرد و پرسید: «تو چیکار کردی پسر؟»

علیا لب‌هایش را خیس کرد، کمی در کاناپه‌اش جا به جا شد و گفت:

«من دیگه تمدید نکردم، الان یک ماه و نیمه که نسخه اصلیم.»

همه تعجب زده به او نگاه کردند و هم‌زمان گفتند چرا؟

علیا: «خوب دلایل زیادی داشتم به یک جایی رسیدم که احساس

کردم اونا دارن مارو بازی میدن. احساس کردم یک عروسک خیمه‌شب

بازیم، همه زندگی‌مونو تحت کنترل گرفتن. خوراکی‌هایی که می‌خوانو به

خوردمون میدن، آهنگایی و گوش میدیم که اونا می‌خوان، آهنگایی که از

ما آدمهای میسازه که اونا می‌خوان، فیلمایی می‌سازن که می‌دونن ما بیندشیم و با همون فیلما باورهامونو دنیامونو عوض می‌کنن و مارو به سمتی می‌برن که بیشتر از قبل تو مسیری که اونا می‌خوان فرو بریم. تا هستیم ما رو با لذت‌هامون سرگرم کردن، اصلاً ما دنیا اومدیم که ارتقا بدیم. کارمون به جایی رسیده که پدرا و مادرا برای بچه‌هاشون از بدو تولد پول پرداخت می‌کنن که تولد هجده سالگیشون ارتقا هدیه بگیرن. داریم خودمونو برای نابودی به آب و آتیش می‌زنیم. داریم تمام اون چیزی که اونا می‌خوانو بهشون میدیم. بعد از اینکه تلاش‌هاشون برای حیات روی سیارات دیگه و نجات زمین به بن‌بست خورده، حالا با قتل‌عام مدرن بشر دارن زمینو برای خودشون خلوت می‌کنن و حتی بابت بلاهایی که سرمون میارن ازمون پول هم می‌گیرن. تا حالا از خودتون پرسیدین چرا مخترع ارتقا مشخص نیس؟! چطور میشه همچین چیزی نامشخص باشه؟»

سکوت سنگینی فضای اتاق را چنان پر کرده بود که ترس از درست بودن حرف‌های علیا را بیشتر می‌کرد.

متیس: «میگن مخترعش بعد از اینکه ارتقا رو اختراع کرده 7 و رو خودش نصب کرده و... نمی‌دونم اینو تو یه مقاله خوندم.»

این کلمات را در حالی بیان می‌کرد که گویی از صحبت‌های علیا تنها دو جمله آخر گفته شده و از آن جایی که جوابی برای سایر جملاتش نداشت با جوابش سعی در آرام کردن خود و اطرافیانش داشت.

سینا در حالی که سیگارش را روشن می‌کرد گفت: «در حال حاضر همه چیز در مرحله احتمال، خوب قبلاً هم به همین صورت بوده.»

کی در طول تاریخ پدیده یا نظریه‌ای داشتیم که بتونیم دربارش قطعی صحبت کنیم؟ زندگی ما سرتاسر توهمه، سرتاسر عاده، سرتاسر نیازه...»

علیا در ادامه صحبت‌های سینا گفت: «چیزی که میگم رو تصور کنید، میلیون‌ها سال قبل حیات روی کره زمین در ابتدایی‌ترین مراحلش، اولین جاندار رو کاملاً متفاوت با هر چیزی که تا الآن دیدیم تجسم کنید. اولین جاندار در یک لحظه خلق میشه، یک، دو، سه، چهار...، 41، 42 مرد چون نتونست نفس بکشه چون نمی‌دونست که باید نفس بکشه، مخلوق بعدی آفریده شد، یک، دو، سه...، 51، 52... مرد

و این روند اونقدر ادامه پیدا می‌کنه تا مخلوق تازه خلق شده به دم و باز دم پی می‌بره. اولین نفس‌هاشو میکشه و نجات پیدا می‌کنه. این اولین درس برای بقا، ابتدایی‌ترین عادت برای پاسخ‌گویی به ابتدایی‌ترین نیاز جانداران اولیه بوده، عادت‌تی که ترکش موجب مرگش میشه. شاید عمر اون موجود همون یک دقیقه بوده؛ ولی رنجی که کشیده و درسی که در پی اون گرفته، منجر به نفس‌کشیدن شده و باعث شده فرصت بیشتری برای حیات پیدا کنه. بعد از اون غذا خوردن، خوابیدن، سکس و... رو عادت‌های تکامل یافته موجودات میشه دونست. حتی بخش اعظمی از عشق چیزی جز عادت نیس. قضیه خیلی ساده‌اس، وقتی از چیزی یا کسی لذت می‌بریم که اکثراً پاسخ نیازهامون این لذت رو ایجاد می‌کنه. یه چیزی از درون، ما رو به سمت تکرار اون فعالیت لذت‌بخش هل میده. این فرآیند وقتی زیاد تکرار بشه عادت به وجود میاد، موجودات و در ادامه بشر با پیشرفتش، عادت‌هاشو تکامل بخشیده جوری که جدایی از اونا واسش سخت میشه. شرط می‌بندم حتی نمی‌تونین زندگیتونو بدون گوشی‌های موبایلتون تصور کنین، چیزی که تا یک قرن پیش اصلاً وجود نداشته. میلیون‌ها سال از عادت‌های اولیمون می‌گذره و دیگه کمتر کسی به ترک اونا به‌عنوان عادت حتی فکر می‌کنه؛ ولی کسانی که بهش اندیشیدن و خواستن، تونستن این کارو بکنن مثلاً همین نفس کشیدن، به نسبت قدمت این عادت‌ها همین که زمانشو به تعویق انداختن خودش پیروزی

محسوب میشه. حالا توی دوره‌ای که ما زندگی می‌کنیم چیزی به اسم ارتقا پدیدار میشه که عادت‌هایی مثل خوب شنیدن، خوب شنیدن، خوب دیدن، خوب فهمیدن رو به ما نشون میده و این‌ها برای بشر عادت میشه. اونا به این لذت‌ها عادت می‌کنن، به این‌که خودشون رو محدود به مکان ندونن، به این‌که حیوون بودن رو تجربه کنن عادت می‌کنن، اونقدر عادت می‌کنن که چیزی غیر از این برای اونا برابر مرگه...

اینم یک نظریه می‌تونه باشه، زابیده یک فکر از میلیون‌ها فکر نه صرفاً صحت داره و نه صرفاً همیشه صددرصد نقضش کرد. تصمیمتون رو بگیرین، این‌که از نظر شما هدف از بودنتون چیه به خودتون بستگی داره. شما تعیین می‌کنین که چی باشین و چطور زندگی کنین و یا حتی تعیین می‌کنین که چطور و تو چه شرایطی از دنیا برین. زندگی هر انسانی نتیجه انتخاب‌هاشه بهتره که عاقلانه انتخاب کنیم. »

الین: «نمی‌تونن نفس کشیدن، غذا خوردن و نیازها و یا به قول تو عادت‌های دیگه رو با ارتقا مقایسه کنی... بدن ما طوری طراحی شده که به اکسیژن نیاز داره و ما برای بقا بهش محتاجیم و ضمن این‌که برخلاف ارتقا یا عادت‌های دیگه، تنفس ضرری برای ما نداره. »

علیا: «چون نیاز ما به اونا اونقدر زیاد و حیاتیه که معایشون رو مجبوریم نادیده بگیریم. اکسیژن تأثیراتی مشابه اکسیده شدن بر روی سلول‌های بدن ما داره و یکی از عوامل پیر شدنه. من به شخصه هیچ چیز برای مثال زدن ندارم که بتونم اونو به‌طور مطلق خوب یا بد معرفی کنم، همیشه صحبت از نسبت‌هاست و به همین دلیل هست که انتخاب‌های دشواری داریم.»

ساشا: «نمی‌تونیم اینقدر همه چیز و نسبی در نظر بگیریم یه چیزایی اصل هستن و ثابتن. »

سینا: «از دید ما که بسیار کوچک هستیم ثابتن... یه کارخونه ظروف کریستال و تجسم کن، این کارخونه وقتی شروع به کار می‌کنه تو هفته اول با یه خطا مواجه می‌شه و بشقاب‌های لب پر تولید می‌کنه. مدیر کارخونه ایرادو پیدا می‌کنه و رفع می‌کنه... دو هفته بعد دستگاه یه ایراد دیگه پیدا می‌کنه و بشقاب‌ها رو ترک‌دار می‌زنه، مدیر مشکل و پیدا می‌کنه و باز رفع می‌کنه... بعد از یه مدت همه ایرادای دستگاه رو می‌گیرن و دیگه دستگاه به جز سرویس سالانه به هیچ مشکلی بر نمی‌خوره و سال‌ها به تولیدش ادامه می‌ده. تا این‌که سی سال بعد یه ایراد جدید پیدا می‌کنه و اون این بوده که بشقاب‌ها رو موج‌دار می‌زده و مدیریت جدید که نسل پنجم مدیران اون کارخونه بوده ایراد رو رفع می‌کنه... چهار مدیر قبلی بر این باور بودن که دستگاه ایرادی نداره و به تمام خطاهای احتمالی حد اقل یک بار برخوردن و می‌دونن که چه‌جوری باید رفعش کنن... ولی بعضی خطاها هر سی سال سراغ دستگاه میومد... زمانی که از عمر خدمت یک مدیر بیشتر بوده.

کاملاً واضحه که اگر چیزی رو بدون عیب و نقص می‌بینیم، صرفاً به خاطر محدود بودن گستره دید و آگاهی ماست.

تینا: «تمام زیبایی نسبیت به اینه که حتی خودش رو نقض می‌کنه... تنها ایدئولوژی که هیچ تعصبی رو گفته‌هاش نداره و تعصب اون عاملیه که هر منطقی رو بی‌منطق می‌کنه.»

نلی: «الآن با این اوصاف تصمیم برای همه چیز به شدت پیچیده می‌شه... تصمیم برای 7 شدن یا نشدن، تصمیم سختیه.

بارلی: «از دریچه دیگه‌ای به قضیه میشه نگاه کرد، این می‌تونه یه بازی دو سر برد باشه، انسان‌هایی هستن که دلیلی برای زندگی ندارن، تنهان و یا به هر دلیلی چیزی برای از دست دادن ندارن. تو بدترین حالت فرض می‌کنیم که این یک کلاه‌برداریه که اونا برای تخلیه زمین ترتیب

دادن. چه اشکالی داره اگه این عده به خواست خودشون به نفع کسایی که زندگی رو دوس دارن خودشونو از دور خارج کنن! به نظر من که این پروسه منطقی میاد. البته کسایی که ورژن 7 رو نصب می‌کنن، باید پی این قضیه رو به تنشون بمالن که ممکنه نابودی در انتظارشون باشه.

تینا: «نابودی بدترین احتمالی نیس که درباره ورژن 7 میشه داد. گزینه‌هایی وجود داره که مرگ در برابر اونا شربته.»

عطرین: «البته... چرا باید ما رو به جایی بفرستن که عذاب بکشیم؟»
تینا: «هر چیزی ممکنه، اصلاً شاید قراره نیروی کار بشیم، مثلاً نیروی کار آدم فضاییا. ما مردم عادی فقط بازیچه سیاست‌مدارا و افرادی هستیم که برای دنیا تصمیم می‌گیرن. شاید اونا با فضایی‌ها معامله کرده باشن، شاید ما برده‌هایی باشیم که در ازای امتیازاتی که اونا گرفتن داریم به فضاییا فروخته می‌شیم یا اینکه ما رو در اختیار اونا قرار میدن که رومون آزمایش انجام بدن... چه می‌دونم هیچی معلوم نیس.»

همه در سکوت به فکر فرو رفته بودند و به نظر می‌رسید ترس نهفته‌ای در وجودشان بیدار شده، ترسی که برای سرکوبیش تلاش بسیار کرده بودند.

زیگ: «بابا بی‌خیال اومدیم آخر هفته رو خوش بگذرونیم این چه بحثیه، تینا پاشو آهنگ بذار.»

وقتی آهنگ تینا پخش شد ساشا گفت: «این آهنگ ریت بالایی گرفته تو هفته اخیر...»

و فضای اتاق به نرمی به سمت موسیقی، فیلم و... تغییر مسیر داد.
هوفر: «راستی بچه‌ها ویژگی جدیدی که به ارتقا اضافه کردنو دیدین؟
یه نصب اضافه به همراه هر ورژنی که نصب می‌کنین شامل 50 تا هزینه مازاد میشه البته.»

عطرین: «من شنیدم یه عامل نظم‌دهنده به مغز اضافه شده. افکار رو برات مرتب می‌کنه و داده‌هاتو طبقه‌بندی می‌کنه... یه همچین چیزیه، درسته؟ موقع نصب 4 ازم پرسیدن که آیا می‌خوام mind manager داشته باشم؛ البته من فک کردم چیز مفیدی نیس.»

هوفر: «نه برعکس من خیلی باش حال کردم. هفته پیش کلی دغدغه کاری داشتم و هم‌زمان یه مشکل خانوادگی حاد. اگر مثل قبل بود کل هفته رو از خواب و خوراک می‌افتادم؛ ولی جالب بود که وقتی سر کار بودم موضوعات خانوادگیم اصلاً سراغم نمیومد یا وقتی درباره موضوع عاطفیم فکر می‌کردم کارم اصلاً نگرانم نمی‌کرد، مثل فایل‌های طبقه‌بندی شده هر موضوعی به موقش میومد تو ذهنم و بعدم پاک میشد.»

بارلی: «باید جالب باشه.»

متیس: «چه پولی به جیب می‌زنن این شرکتای پرمیوم، هیچ هزینه خاصیم ندارنا. کارمندا شونم که اکثراً رباتن.»

الین: «نه جدیداً دارن از نیروی انسانی استفاده می‌کنن، کسایی که شرایط مالی ارتقا رو ندارن، به جای حقوق، ارتقا دریافت می‌کنن.»

متیس: «ای بابا اینا به هر قیمتی شده، دارن مردمو جذب می‌کنن.»

تینا: «مردم هم به هر قیمتی که شده می‌خوان ارتقا بدن، دیروز یکی از دوستامو دیدم کلیه‌شو فروخته بود تا بتونه ارتقا بده. به نظرم هم احمقانه اومد هم جالب، این که از کیفیت جسمش زده بود که به کیفیت عقلش اضافه کنه کارشو تا حد زیادی توجیه می‌کرد.»

الین: «علی واسم سؤاله که بدونم چرا با اینکه از ارتقا برگشتی امروز تو جمع بچه‌ها حاضر شدی؟»

علیا: «به همون دلیلی که تو قبل از اینکه ارتقا بدی با ما نشست و برخاست می‌کردی.»

الین: «خوب من می‌خواستم بیشتر بدونم، مردد بودم، سؤال‌هامو می‌خواستم جواب بدم. ولی تو این مسیر رفتی و برگشتی، جای ابهامی برات نباید مونده باشه.»

علیا: «دیدن بچه‌ها و دنبال کردن حال و روز و وضعیتشون مث بررسی دنیا‌های موازی خودم می‌مونه. می‌تونم تصور کنم که اگر من ادامه داده بودم، چه اتفاق‌های احتمالی برام می‌افتاد.»

زیگ: «بچه‌ها، علی منتظره که ما شیرو پلنگ و خرس و آهو بشیم و بیفتیم به جون هم، همدیگه رو تیکه پاره کنیم تا به نتیجه دلخواهش برسه.»

بچه‌ها خندیدند و در این میان هوفر رو به متیس کرد، دستانش را همچون خرس در آسمان تکان داد و با صدای بم همیشگیش گفت: می‌خورمت.

متیس: «می‌خوریش...»

عترین: «ای بی‌ادبا»

تینا: «نظرتون چیه. شما ورژن پنجیا الان دستبندتون و روشن کنید ببینیم چطور میشه؟»

متیس: «اتفاق خاصی نمی‌افته، منظورم اینه که تأثیرات ظاهری نداره. شاید شما اصلاً متوجه نشین؛ ولی کسی که دستبندو داره از درون یه حیوون میشه. دنیا رو از چشم یه حیوون می‌بینه.»

بارلی با شیطنت خاصی گفت: «بی‌تأثیرم نیس، یالا روشن کنین.»

سپس نگاهی به متیس، هوفر و نلی کرد و نگاهش روی نلی که به‌نظر می‌رسید تمایلی به این کار ندارد ماند و گفت: نل با توام بدو.

هوفر از جا بلند شد، با دست چپش دستبندش را در دست راستش چرخاند و نگاه شرارت بارش روی متیس می‌خکوب شده بود، لبخند

تهدیدآمیزی زد دندان‌هایش را به هم کشید و گفت: «خیلی وقته که هوس خورش آهو کردم.»

و سپس دکمه دستبندش را فشار داد. چراغ سبزی روی دستبندش روشن شد. چهره هوفر از حالت شیطنت‌آمیزش خارج شد، چشم‌هایش تنگ شد، خودش را کمی خمیده کرد و دستان درشتش را کمی از آرنج شکست و مشغول لیسیدن انگشتانش شد. در حالی که همه بهت‌زده به رفتار خرس‌گونه هوفر خیره شده بودند، زیگ پرید و دکمه دستبند متیس را فشار داد. با دیدن این صحنه تینا به سمت نلی خیز برداشت، نلی که خود را خلع سلاح می‌یافت گفت: بچه‌ها منو بی‌خیال شین.

تینا: «خیلی شرمندم»

و بعد دست راست نلی را که پشت سرش قایم کرده بود به زور گرفت.

فیلیپ غرشی کرد و به نشانه اعتراض برای حمله به تینا آماده شد. نلی سعی کرد فیلیپ را آرام کند و تینا در حالی که بدنش را عقب می‌کشید به سرعت دکمه دستبند نلی را فشار داد و از او دور شد.

نلی در همان حالت ناگهان شروع به لیسیدن فیلیپ کرد و فیلیپ هم در حالی که به دور نلی می‌چرخید تمام بدن او را می‌لیسید.

در میان تبادلات عاشقانه فیلیپ و نلی، متیس به آرامی در فضای کلبه قدم برمی‌داشت، اشیای خانه را در جستجوی غذا بو می‌کرد و بعد با حالت کنجکاوانه‌ای سرش را بالا می‌آورد، گردنش را بیشتر از حالت عادی راست و به اطراف نگاه می‌کرد.

صدای تعجب عطربین نظر همه را به نلی جلب کرد. نلی در حالی که چهار دست و پا به دور فیلیپ می‌چرخید سرش را بین دو پای فیلیپ برده و بو می‌کشید و گاهی هم می‌لیسید.

سینا: «به نظرم نباید مجبور شوم می‌کردین که دستبندشون رو روشن کنن.»

الین آهسته در گوش سینا گفت: «حالا چی میشه؟»
سینا: «باید بخوان که دستبند رو خاموش کنن وگرنه باید شاهد آمیزش یه جفت سگ و حمله یه خرس به آهو باشیم... حداقل می‌دونیم که خرس، آهو نمی‌خوره...»

با خنده کوتاهی سعی کرد از جدیت ماجرا بکاهد.
هوفر به سمت متیس خیز برداشت و خنده‌ها و شیطنت‌های بچه‌ها جای خود را به نگرانی داد. متیس با حرکت سریعی در عرض اتاق جابه‌جا شد. هوفر غرش کنان پشتش را به دیواری مالید و دوباره به سمت متیس حمله‌ور شد.

ساشا و علیا به سمت هوفر پریدند و گفتند: هوفر بی‌خیال
هوفر نعره‌ای زد و دستانش را در هوا تکان داد.
ساشا و علیا توان کنترل هوفر را نداشتند و هوفر همچنان دستانش را در هوا تکان می‌داد و در این بین ضربه محکمی به صورت ساشا وارد کرد.
زیگ از جا پرید و دست راست هوفر را گرفت. هوفر که با تمام قدرت سعی داشت خودش را از دستان زیگ رها کند، با اضافه‌شدن سینا محکوم به تسلیم شد و زیگ توانست دستبندش را خاموش کند.
هوفر ناگهان آرام گرفت و در گوشه‌ای نشست.

نلی در حالی که زبانش آویزان بود و له‌له می‌زد از کلبه خارج شد و فیلیپ هم به دنبال او رفت.

تینا با دیدن این صحنه بی‌اختیار خندید، و بقیه بچه‌ها نیز کنترل خود را برای نخندیدن از دست دادند.

سینا: «بهتره نخندین چون دیر یا زود شما هم گرفتار میشین.»

تینا: «دقیقا همینطور. همش دوس دارم بدونم تبدیل به چی میشم!»

ساشا: «یکی متیسو خاموش کنه.»

عطرين: «چيكارش دارين طفلي آزارش به كسي نمي‌رسه كه...»
تینا: «خوب یعنی خودشون قادر به این کار نیستن؟ این جورى كه خيلى بده.»

ساشا: «زمان می‌بره كه بتونن به خودشون مسلط شن؛ ولی به صورت پیش فرض بعد از نیم ساعت دستبندشون خاموش میشه یا میشه تايمر گذاشت.»

هوفر كه كمى گيج به نظر مي‌رسيد گفت: اين كره بز كه هنو زنده‌اس. عليا: «داشتی جوون مردم و له می‌کردی، تو يه وقت جایی تنا دستبندت و روشن نکنی كه شر درست می‌شه واست.»

تینا: «صداهاى ما رو می‌شنیدی؟»

هوفر: «آره، ولی برام مفهومی نداشت. حتی يه جاهایی يه لحظه هوشيار می‌شدم و فك می‌کردم كه بايد به خودم مسلط باشم؛ ولی دوباره حس خرس بودنم بم غلبه می‌کرد.»

عطرين: «پاشين يه فكرى براى شام بكنيم، اينام دستبنداشون و روشن كردن الان حسايى گرسنه ميشن...»

تعدادی از بچه‌ها او را همراهی کردند، سینا به همراه هوفر برای خرد کردن هیزم از کلبه خارج شد.

سینا: «هوا خيلى سرده. نل نبايد اونجورى بيرون مي‌رفت.»

هوفر: «سینا مشغول چه كاری هستی اين روزا؟»

- يه ماهيه تو يه شركت تجارى پشتيبانی سايت و شبكه و سرورهاشونو بر عهده دارم.

- خوبه پس ديگه بيكار نيستی.

- نه شغل خوبیه، بیکاری خیلی آزاردهنده بود. تو چیکار می‌کنی؟
اوضاع بین تو و نامزدت چگونه؟

هوفر دستانش را در جیبش بیشتر فرو برد، صدای آه ماندی ناخواسته از درونش شنیده شد و گفت: راستش اوضاع خوب نیست، دارم سعی می‌کنم درستش کنم ولی زیاد به دوامش امیدوار نیستم.
سینا که هیزم را برای ضربه‌زدن آماده کرده بود، لحظه‌ای مکث کرد و گفت: متأسفم که اینو می‌شنوم ولی چرا؟ تا جایی که یادمه شما با هم خیلی خوب بودین.

- اون به کس دیگه‌ای علاقه‌مند شده، ازم فرصت خواست که یه مدت باهاش وقت بگذرونه. شاید جذابیتش براش کم بشه و من در حال حاضر این فرصت و بش دادم؛ ولی بعید می‌دونم نتیجه بده. وقتایی که باهاش قرار داره هیجان خاصی تو صورتش می‌بینم....
بذار من بزوم.

هوفر دستانش را از جیبش بیرون کشید و تبر را برداشت و با یک ضربه تکه‌های هیزم نقش زمین شدند. سینا سکو را برای هیزم بعدی آماده می‌کرد و هوفر در حالی که کلاهش را صاف می‌کرد ادامه داد: من قبلاً هیچ اعتقادی به این سبک از روشنفکری‌های احمقانه نداشتم؛ ولی اون با من چیکار کرده که تو خونه میشینم و منتظر می‌مونم که نامزدم از قرار عاشقانه با یه مرد دیگه به خونه برگرده و تمام مدت در نبودش آرزو می‌کنم که اوووه خدا کنه پسره اون جوری که من می‌کنمش نتونه بکنش تا بلکه من یه امتیاز ازش جلو بزوم.

در حالی که جملات پایانش را با صدای بلندتر و خشم بیشتری ادا می‌کرد، دستش را به پیشانی‌ش کشید و با صدایی که دوباره آرامش و درماندگی‌ش را باز یافته بود گفت: شب‌ها منتظر می‌مونم که به سمتم بیاد و در آغوشم بگیره که دوباره به حرفام و شوخی‌هام بخنده تا فک کنم هنوز

براش تازگی دارم. چی به سر ما داره میاد؟ این چه جور درک متقابلیه که من قادر به درکش نیستم؛ ولی پذیرفتمش. اطرافیانم منو به خاطر اعتراض به شرایط سرزنش می کنن و اینو حق اون می دونن که بخواد حسشو نسبت به افراد دیگه امتحان کنه، ولی من چی؟ من یک انسانم، ربات نیستم. اگه این یک پیشرفت حساب میشه که عشقمو با کسی شریک بشم، من این پیشرفته بودن رو نمی خوام.

تبرش را بالا برد و ضربه اش را این بار محکم تر و بدون نقص وارد کرد. سپس خسته و مستأصل روی سکوی کنارش نشست.

سینا کنارش جا گرفت و گفت: به نظر من عشق بنیادی ترین واژه ای بوده که تعریفش تا این حد در طول تاریخ دستخوش تغییر شده و بعضی وقتا نفرت انگیز به نظر میاد. تو لازم نیس خودتو به خاطر نپذیرفتن شرایطی که از دید بقیه به نظر منطقی میاد سرزنش کنی، تو باید مسیری رو بری که خودت قبولش داری.

- دوس دارم برای عشقم تلاش کنم برای رابطه ای که چند سال براش وقت گذاشتم؛ ولی تلاشم مساوی با پذیرفتن نابودی خودمه. نمی دونم اصلاً چطور این جوری شد. من هیچ وقت فکر نمی کردم که کارمون به اینجا برسه.

- من معتقدم آدما هیچ وقت مارو سورپرایز نمی کنن، فقط این ماییم که اونقدر درگیر عاشق شدن و لذت بردن از دوست داشتنمون هستیم که نشانه ها رو نادیده می گیریم یا کوچیک می شمیریم.

هوفر کمی سکوت کرد و گفت: درسته حق با توهه...

صدای پاس فیلیپ کمی دورتر شنیده شد و مسیر افکار هوفر را به سمت دیگری برد.

هوفر: نلی و بین، چقدر با این سگ احساس شادی می‌کنه. این واقعاً عجیب نیست که آدما اینقدر احساس تنهایی می‌کنن؛ ولی به همون اندازه از پذیرش انسان‌های دیگه کنار خودشون عاجزن!

- میدونی چرا یکی مثل نل، تو سگش دنبال عشق می‌گرده؟! همه چیز برمی‌گرده به توقع، این دقیقاً همون چیزیه که رابطه‌ها رو خراب می‌کنه و همون چیزیه که رابطه با یک حیوون رو موفق جلوه میده.

بدون شک ما انسان‌ها ناسازگارترین مخلوقی هستیم که آفریده شدیم.

سینا خندید و هوفر در ادامه با حالت طنزآمیزی سرش را به سمت آسمان چرخاند و با صدای بلند گفت: خدا ری‌دی‌یی... حسابی ری‌دی‌یی.

تینا که سرش را از لای در کلبه بیرون آورده بود تا حداقل میزان سرما را متحمل شود گفت: شما رفتین هیزم بیارین یا به خدا بدو بیراه بگین؟ بدو بین مردیم از سرما.

سینا: داریم می‌ایم

و از جا بلند شد دست هوفر را گرفت و گفت: این نیز بگذرد، خوبیش اینه که اینو می‌دونیم... بز

و هوفر تیر را بالا برد و محکم‌تر از همیشه آن را کوبید...

...

باقی شب را به کارت‌بازی و حرف‌زدن سپری کردند و سپس هر یک در گوشه‌ای تسلیم خواب شدند.

سپیده‌دم، سرمای سحرگاه خواب را پیش از موعد از چشمان سینا گرفت، الین را با پتوی خود پوشاند و از پله‌ها پایین آمد. بارلی به نظاره مرگ آخرین شعله‌های آتش نشست.

سینا: تو چرا بیداری؟

بارلی: خوابم نمی‌بره، بیرون یه عالم برف اومده، شانس آوردیم بخاری برقی رو آوردیم و گرنه همه یخ زده بودیم.

- آره تو چند سال اخیر اینقد زمستون سرد نشده بود، این کلبه رو زمستونا با همین شومینه گرم می‌کردیم.

- تو گفتی قبلا اینجا زندگی می‌کردی؟

- آره یه مدتی

- تنها؟

سینا هیزم داخل شومینه را مرتب کرد و گفت نه.

- به نظر می‌رسه برای هرکلمه از جوابت باید یه سؤال مجزا طراحی

کنم.

سینا لبخند زد و گفت: با دوست دخترم اینجا زندگی می‌کردم.

امیدوارم سؤال بعدیت این نباشه که چی شد؟

- چرا اتفاقا سؤال همینه.

و بعد خنده کوتاهی کرد.

- احتمال تموم شدن یک رابطه در حال حاضر بیشتر از احتمال ادامه

داشتنش. پس اونقدر پدیده عجیبی رخ نداده که نیاز به دلیل خاصی داشته باشه.

زیگ سرش را از زیر پتو در آورد و گفت: چی می‌گین شما دوتا سر

صب تو گوش ما وزوز می‌کنین!

بارلی: «سعی کن نشنوی»

زیگ: «به قدر کافی برای گرم شدن دارم تمرکز می‌کنم. نمی‌تونم

واسه نشنیدنت هم تلاش کنم.»

سینا منقل را پر از زغال کرد و از پله‌ها بالا رفت، الین چشمانش را

نیمه باز کرد و گفت: صبحت بخیر

سینا: «صبح بخیر، الان گرم میشی آتیش آوردم.»

الین از پنجره کوچک پشت سرش نگاهی به بیرون انداخت و گفت:
چقدر برف اومده

سینا: «آره تمام دیشب برف باریده»

الین: «چقد دلم برای همچین برفی تنگ شده بود.»

سینا: «هرچی آدما تعدادشون کمتر بشه، زمین جای بهتری برای
بازمانده‌هاس.»

بعد خندید.

الین: «بس کن... درسته که جمعیت رو به کاهش؛ ولی نمی‌تونه دلیل
محکمی باشه.»

سینا: «10 میلیون نفر در عرض سه سال... به نظرت مقدار کمیّه؟
تصور کن این افراد اگه بودن چقدر سوخت مصرف می‌کردن، چقدر زباله
تولید می‌کردن و...»

الین: «پس می‌خوای بگی این برف و هم مدیون پریمیوم هستیم؟!»
سینا: «قبولش برای خودم هم خوشایند نیس؛ ولی پریمیوم بی‌تأثیر
نبوده، چه بابت برف چه چیزهای دیگه...»

الین به سمت سینا چرخید و با حالت معناداری گفت: و کدوم
چیزهای دیگه؟

سینا در حالی که دستش را دور کمر الین حلقه و او را به خودش
نزدیک‌تر می‌کرد گفت: مثلاً چیزهای دیگه‌ای که در تو تغییر کرده.
الین: واقعاً؟

- اوهوم

و بعد با بوسیدن لب‌هایش عشق‌بازی را جایگزین بحثی کرد که به
آن علاقه‌ای نداشت.

رفته‌رفته بچه‌ها بیدار شدند، صبحانه را خوردند و برای بر هم زدن
تابلوی سفید بدون نقص طبیعت از کلبه خارج شدند.

عطرین: «ساشا مواظب باش کاری که داری می‌کنی خیلی خطرناکه...»

«

ساشا: «حواسم هس»

علیا: «آب دریاچه حسابی یخ زده، بعید می‌دونم به این راحتی

بشکنه.»

تینا در حالی که دستش را به کمرش زده بود منتظر بود تا از زنده ماندن ساشا مطمئن شود تا به او بپیوندد.

تینا: «اگه یخش بشکنه، بعید می‌دونم بتونیم نجاتش بدیم.»

عطرین غضبناک به چهره خونسرد و خندان تینا نگاهی کرد و گفت:

چرا قبل از اینکه از امن بودنش مطمئن شی، خودتو به چالش نمی‌کشی؟

تینا: «دارم به این فکر می‌کنم که حالشو بخرم، هوشمندانه تره نه؟»

متیس فریادزنان گفت: مواظب باش، یخ زیر پات ترک خورد.

ساشا: «آره، فهمیدم»

علیا: «آروم برگرد پسر»

ساشا: «فک کنم یکم دیره...»

عطرین: «اوووه نه»

علیا: «تینا برو به طنابی چیزی پیدا کن.»

ساشا در حالی که تا گردن در آب بود و از سرما دندان‌هایش به هم

کوبیده میشد، سعی می‌کرد خودش را از آب بیرون بکشد.

متیس در حالی که روی یخ رفته و خودش را به شعاع شکستگی

نزدیک کرده بود به جلو خم شد و سعی کرد دست ساشا را بگیرد؛ اما

ساشا قادر نبود خود را به او برساند.

متیس: «ساشا به لبه‌های محکم یخ تکیه بده و خودتو بکش بیرون.»

ساشا با صدای لرزان جواب داد: می‌دونم، ولی این لبه‌ها محکم

نیستن.

و در همین حین تکه دیگری از یخ که ساشا به آن تکیه داده بود در آب فرو رفت.

تینا سراسیمه برگشت و هوفر نیز مضطرب او را همراهی می کرد. هوفر به سرعت طنابی که به همراه داشت را به سمت متیس پرتاب کرد و متیس سر طناب را به ساشا رساند. خودش کمی عقب تر ایستاد تا باعث شکستن بیشتر یخ نشود و شروع به کشیدن ساشا کرد. ساشا به محض آنکه موفق شد زانوی خود را از آب بیرون بکشد خود را پیروز میدان شمرد و نفس عمیقی کشید و برای رهایی کاملش از دریاچه ای که قصد داشت انتقام شکستش را از او بگیرد تلاش کرد.

...

نلی لیوان چای را به سمت ساشا که خود را بین چندین پتو پیچیده بود و در حد امکان به شومینه نزدیک شده بود گرفت و گفت: اینو بخور گرم شی... از دست شما، چه کارایی می کنین...

تینا: «تجربه جالبی بود نه؟»

ساشا که صورتش را با بخار چای گرم می کرد گفت: «آره خوب تجربه جالبی بود؛ ولی وقتی افتادم واقعاً ترسیدم... و سرماش وحشتناک بود.»
ساشا: «حیف شد، اگه یخ نمی شکست می تونستم تجربمو بفروشم، فک کنم پول خوبی بابتش می دادن.»

تینا: «آره خود منم قصد داشتم حالتو بخرم.»

ساشا: «خیلی فوق العاده بود، انگار روی یه آکواریوم راه می رفتم.»
علیا: «چند روز پیش تو اخبار دیدم یه نفر تو بازسازی یه سانحه هوایی که تعدادی جون سالم به در بردن، جونشو از دست داده... الآن کسی که تو خود اون حادثه بوده زنده اس؛ ولی کسی که حال اونو خریده مرده و نتونسته اون همه هیجان و تحمل کنه و سخته کرده.»
الین: «وای پس این کار کاملاً بی خطر نیست.»

علیا: «مسلماً نه... وقتی به تجربه رو بازسازی می‌کنی برای خریدار مثل این که واقعاً داره اتفاق میافته شاید به لحاظ فیزیکی در امان باشه؛ ولی ذهن...»

تینا: «ولی اینا چالش‌های لذت‌بخشیه. این که تا دم مرگ میری و برمی‌گردی حس خیلی خوبی داره.»

زیگ: «دختره خل آخه یخ‌زدن و پرت‌شدنم خریدن داره؟»

تینا: «شاید لازمه به وقتاییم واسه تنوع دست از خریدن حال، تو شبکه‌ها و فروشگاه‌های پورن برداری تا بفهمی چه حسی داره.»
در میان خنده بچه‌ها زیگ گفت: «در دفاع از خودم باید بگم که به تازگی من خودم لاین فروشمو افتتاح کردم.»

عطرین: «نه‌هه زیگ؟ آخه تو که به پولش نیاز نداری.»

تینا: «به پولش نه، ولی به اعتماد به نفسش خیلی نیاز داره.»
زیگ که حالا لحنش کمی جدی‌تر شده بود و سعی در نادیده‌گرفتن تینا داشت رو به عطرین گفت: شاید خیلیا نتونن سکسیو که من تجربه می‌کنم داشته باشن. من این فرصتو بهشون میدم که بتونن حال منو بخرن و تجربه کنن.»

تینا: «ها ها ها... امیدوارم بشر قدردان این همه از خود گذشتگی تو باشه.»

زیگ: «تو بهتره امیدوار باشی که مجبور نشی برای ارگاسم‌ت حال منو بخری.»

تینا: «من ترجیح میدم با موسیقی به رضایت برسم تا برای داشتن حال تو پول بدم...»

سینا: «بس کنین دیگه، بدترین نوع مجادله وقتیه که با تفنگ خالی نوبتی شلیک کنی، در حالی که به حرفی که می‌زنی اعتقاد نداری. این شیوه احمق‌هاس و مطمئنم که شما دو تا احمق نیستین.»

سکوت برای لحظاتی تنها سخنگوی جمع بود تا این که هوفر در حالی که صفحه گوشیش را بررسی می کرد گفت: بذارین ببینم لذت ارتقا چه سرگرمی هایی واسه فروش داره.

هفت نفر حالشونو برای کنسرت دیشب¹ virtual men تو لندن به فروش گذاشتن.

بارلی: «نه من با آهنگاشون حال نمی کنم.»

هوفر: «شش نفر تجربه سقوط آزاد از ارتفاع هفت کیلومتری»

متیس: «به چه قیمتی؟»

هوفر: «نفری 500 تا»

نلی و متیس: «نه خیلی زیاده»

هوفر ادامه داد: «تجربه زایمان طبیعی 50 تا... کدوم احمقی باید بخواد که این دردو تجربه کنه و کدوم احمق تری باید بخواد که بخشی از این درد رو دوباره بکشه در ازای 50 تا...»

نلی: «من نمونه اون احمقیم که شاید بخوام اون حس و یه روزی تجربه کنم و از من احمق ترم اون بدبخت نیازمندیه که جز درد کشیدن راه دیگه ای واسه درآمدزایی نداره.»

هوفر با کمی شرمندگی ابروهایش را بالا انداخت و به خواندن ادامه داد:

پنج نفر دزدی مسلحانه از بانک...

تینا: «باید جالب باشه»

زیگ: «از نظر تو هر چیز احمقانه ای جالبه، بعدی رو بخون.»

تینا نگاه خشمناکش را از زیگ به هوفر منتقل کرد و منتظر گزینه بعدی شد.

1. مردان مجازی

ده نفر غواصی در اقیانوس اطلس با قیمت نفری 50 تا... به نظر خیلی خوب میاد... اووه دلیل ارزون بودنش اینه که مورد حمله کوسه‌ها قرار گرفتن؛ ولی نجات پیدا کردن.

ساشا: «خوب بیاین امتحانش کنیم.»

تینا: «آره به نظر جالب میاد.»

عطرین: «میشه یه چیز کم خطرتر انتخاب کنین.»

ساشا: «ولی این کار خطری نداره، اگر اتفاقی براشون افتاده بود اصلاً

نمی‌تونستن برای فروش بذارن.»

هوفر: «کیا موافقن؟»

تینا، بارلی و ساشا دستشان را بالا بردند، زیگ به تینا دهن کجی کرد و دستش را بالا برد، تینا با خنده‌ای از روی رضایت جوابش را داد، عطرین و نلی با هم پیچ کردند و عطرین گفت: ما هم میایم.

هوفر رو به متیس کرد: تو چی آهو خوشگله؟

متیس با بی میلی گفت: هستم

هوفر: «لینکش رو الآن براتون میذارم، کلاهاتونو بذارین و خرید

بزنین.»

علیا: «من می‌خوام برم قدم بزنم، شمام با من میانین؟»

سینا و الین از پیشنهاد علی استقبال کردند.

نلی: «میشه فیلیپ رو هم با خودتون ببرین؟»

سینا: «باشه»

بچه‌ها کلاه‌های خود را پوشیدند. هر کدام مشغول خرید و pair

¹کردن کلاهشان شدند و انگشتانشان را در هوا به حرکت در می‌آوردند تا

¹ متصل شدن

بر روی نمایشگرهای مقابلشان که فقط برای خود آنها قابل رؤیت بود گزینه‌های مورد نظر را انتخاب کنند.

هوفر از پشت شیشه شفاف کلاش نگاهی به بقیه انداخت و گفت: همه pair شدن؟

پس از آن که تأیید تک‌تک بچه‌ها را شنید، گفت: احتمالاً یک ساعت زیر آبییم، همه آماده‌این؟

سپس گزینه play را انتخاب کردند و لحظاتی بعد خود را روی عرشه کشتی وسط اقیانوس یافتند.

هوای آفتابی و نسیم ملایم بعد از گذراندن یک روز برفی، حس لذت‌بخشی بود که آنها را به وجد آورده بود. تینا به دورو بر نگاه کرد یا حداقل تصور می‌کرد که این کار را انجام داده، او تنها نظاره‌گر آنچه بود که برای کس دیگری رخ داده بود. اطرافش چند پسر دیگر در حال پوشیدن لباس‌های غواصی بودند، با خودش می‌اندیشید که کدامیک زیگ است. در همین افکار غوطه‌ور بود که صدایی جدا از صدای محیط در گوشش شنید: زیگ: «فک کنم اون دختر بدعنه که موهای فرفری قرمز داره، تویی تینا.»

تینا: «محض اطلاعات دکترای جانورشناسی داره و کلی چیزای جالب قراره ببینم، شرط می‌بندم اون پسر هیزه که چشمش دائم دنبال رد مایو دختراس هم تویی.»

زیگ: «شک نکن، من قبل از اینکه خرید بزنم، پروفایل همشونو خوندم، قراره اینجا هم بم حسابی خوش بگذره.»

هوفر: «میشه تمومش کنین، اینجا، وسط صداها، زمینه، برای کل کل شما دوتا وقت نداریم.»

مرد میانسالی با ریش و موی بلندی که از پشت بسته بود میان آنها راه می‌رفت و از صحیح بستن کپسول‌های هوا مطمئن میشد، کنار دختری

که بارلی کالبدش را به امانت گرفته بود قرار گرفت. بند عینک او را از پشت مرتب کرد و با لبخند مرموزی چیزی در گوشش زمزمه کرد، دستش را روی باسن او کشید و از او دور شد.

بارلی با عصبانیت با خودش گفت: بزن تو گوشش، بزن تو گوشش... و وقتی که با بی تفاوتی دختر مواجه شد گفت: اه بی عرضه. ساشا: «راستشو بخوای منم بدم نمیومد بت نزدیک شم و اون کارو بکنم، عجب تیکه‌ایه»

متیس: «نمیشه با همین فیزیک برگردی به کلبه؟!»
همه خندیدن و بارلی با خشونت گفت: خفه شین
مرد میانسال که نقش لیدر را داشت، آن‌ها را به صف کرد و سپس هرکدام از آن‌ها وارد جعبه‌ای شیشه‌ای با کف فلزی شدند که به وسیله کابل به کشتی متصل بود. توضیحات ایمنی را دوباره تکرار کرد و بعد یکی یکی وارد آب شدند.
نلی: «وای خدای من... وای خدای من داریم میریم پایین... خیلی ترسناکه»

هوفر: «آروم باش... لذت شو ببر»
عطرین: «وای فوق العاده‌اس»
هوفر: «عطرین می‌دونی که کوسه‌ها شیشه جعبتو می‌شکنن؟»
عطرین: «الآن وقت مناسبی واسه شوخی نیس»
بارلی: «وای اون ماهیا رو ببینین چقدر خوش رنگن.»
متیس: «نمی‌دونم این پسره داره منو کجا می‌بره، دارم از شما دور میشم.»

نلی: «عطرین کاش می‌تونستیم از این ماهیا ببریم واسه آکواریوم.»
عطرین: «ا نلی؟! اونا باید تو دریا باشن...»
زیگ: «حالا قراره به جاش با خودمون کوسه ببریم... یا رد گاز کوسه»

هوفر: «نه فقط عطریں و گاز می گیره»

عطریں: «اه بچه‌ها بم استرس ندین»

تینا: «فک می کنم تز دکتراى این دختره درباره اسفنجای دریایی

بدجوری قفل شده رو اینا.»

ساشا: «میگم می خواین یکم سکوت کنین ببینیم اینا خودشون

درباره اینجا چی میگن؟ ناسلامتی دو سه تا جانورشناس بینشونه.»

زیگ در حالی که صدایش را ظریف کرده بود گفت: خودم واستون

درباره این سفر علمی توضیح میدم.

We are here to study about blue sharks of atlantic ocean... these spicies have a great desire for human meat... today we can see how blue sharks attack Atrin and enjoy eating her¹

تینا: «حالا واقعاً قراره کوسه به عطریں حمله کنه؟»

نلی: «تینا؟»

تینا: «خوب انقدر بچه‌ها گفتن به شک افتادم... وای این عروس

دریاییو ببینین»

هوفر: «بچه‌ها از متیس خبری نیستا»

زیگ: «نگران نباش، کسی اینجا گم نمی شه.»

سرانجام برای دقایقی همگی در سکوت مشغول لذت بردن از

زیبایی‌های دنیایی بودند که سهم بیشتری از حیات کره زمین را به خود

اختصاص داده بود و با خوش شانسی از حضور انسان‌ها بیشتر در امان مانده

¹ ما اینجایم تا درباره کوسه‌های آبی اقیانوس اطلس مطالعه کنیم... این گونه‌ها علاقه

بسیاری به گوشت انسان دارند... امروز می‌تونیم مشاهده کنیم که چگونه یک کوسه آبی

به عطریں حمله می‌کنه و از خوردن اون لذت می‌بره

بود. اقیانوس این پیروزی را مدیون شش‌هایی بود که هیچ‌گاه به آبشش ارتقا پیدا نکردند.

ساشا: «بچه‌ها اون جا رو ببینین، یه کوسه داره بهمون نزدیک میشه...»

«

زیگ: «مطمئنین که هیچ کدوم آسیب ندیدن؟»

هوفر: «بعید می‌دونم»

زیگ: «منظورت چیه بعید می‌دونم؟ یعنی مطمئن نیستی؟»

کوسه از میان آن‌ها رد شد و گویی بوی غذا او را به وجد آورده باشد خود را به جعبه عطری کوبید. عطری جیغ زد.

هوفر: «آروم باش، کاریت نداره»

کوسه سرش را به جعبه ساشا کوبید، جعبه ساشا به چند متر آن طرف‌تر پرتاب شد.

کوسه بعدی که پدیدار شد، کسی از شدت ترس سخن نمی‌گفت.

عطری: «هوفر تو جدی گفتی که جعبه منو می‌شکنه؟»

هوفر: «نه... البته»

و برخی از بچه‌ها خندیدند.

کوسه دوم خودش را محکم به جعبه عطری کوبید، صدای فریاد عطری و پسر با هم ادغام شد.

ساشا: «عطری حالت خوبه؟»

عطری با صدای لرزان گفت: «آره خوبم یعنی این پسر خوبه»

کوسه دیگر سرش را به جعبه زیگ نزدیک کرد، تصویر دندان‌هایش چنان ترسناک بود که زیگ خودش را به دیواره جعبه چسباند، کوسه سعی می‌کرد شیشه را بشکند، صدای به هم خوردن دندان‌های زیگ را به وحشت انداخته بود.

زیگ: «وای خدای من داره شیشه رو می‌شکنه، این چه حماقتی بود که کردیم.»

ساشا: «نترس اتفاقی نمی‌افته. اگر امکانشو داشتیم با جعبم الان بش ضربه می‌زدم که ازت دور بشه.»
تینا: «چرا اینا هیچ کاری نمی‌کنن؟ چرا علامت نمیدن که بکشتشون بالا»

بارلی: «بچه‌ها متیس کجاس؟»
هوفر: «من خیلی وقته ندیدمش»
نلی: «وای نکنه اتفاقی براش افتاده»
هوفر با عصبانیت گفت: «برای هیچ کس هیچ اتفاقی نمیوفته اینو چند بار باید بگم.»

کوسه‌ها هم‌چنان بین آن‌ها در حرکت بودند، ناگهان یکی از آن‌ها خودش را به کابل متصل به جعبه هوفر نزدیک کرد و سعی کرد با دندان‌هایش آن را بدرد.

ساشا فریاد زد: «هوفر داره کابلتو پاره می‌کنه.»
هوفر: «فکر کنم وقتشه این احمق درخواست کمک بده.»
پسری که هوفر جسمش را به امانت گرفته بود، نگاهی به بالای سرش کرد و کوسه را دید که کابل او را به دندان می‌کشد، درون کابینش بالا و پایین پرید شاید افراد روی عرشه را متوجه خود کند.

ساشا: «یعنی هیچ راه ارتباطی با اون بالا وجود نداره؟»
زیگ: «اگه وجود داشت که این‌قدر فیلم درباره خوردن انسان‌ها توسط کوسه‌ها نمی‌ساختن.»

کوسه دیگر اطراف جعبه عطریں می‌چرخید و عطریں از ترس ناگهان شروع به گریه کرد: «این به من حمله می‌کنه شما از اول یه چیزی می‌دونستین که هی می‌گفتین.»

زیگ: «نه نترس فعلاً داره هوفر و به کشتن می‌ده بین...»
نلی: «عطریں آروم باش عزیزم الآن تموم می‌شه.»
تینا: «هوفر، کابینت داره می‌ره بالا؛ ولی کوسه هنوز دست بردار
نیس.»
ساشا: «آره دارن می‌کشتن بالا... عطریں بین... نگران نباش تموم
شد.»

هوفر: «بچه‌ها من که رفتم با کوسه‌ها بهتون خوش بگذره.»
زیگ: «وای عطریں چقد صدای هق هقت رو قیافه این پسر خنده
داره...»

عطریں در حالی که همچنان گریه می‌کرد و احساس امنیتش را
بازنیافته بود با خشم گفت: ازت متنفرم زیگ...

تینا: «این تنها حس مشترک همه ماست.»
بعد از آنکه کابین هوفر به سطح آب نزدیک شد کوسه کابل را رها
کرد و دور شد. سایر بچه‌ها نیز یکی یکی بالا کشیده شدند، با کمی فاصله
متیس آخرین کسی بود که از آب بیرون آمد.
نلی: «کجا بودی متیس نگرانت شدیم.»

متیس: «من خیلی از شما دور شدم. یه جایی دیگه ندیدمتون.»
تینا: «کوسه داشت کابل هوفرو پاره می‌کرد.»
متیس: «پس حسابی شانس آوردین، نمی‌دونم چرا سرم اینقدر گیج
میره.»

ساشا: «شاید به خاطر بازیابی رو مغزت فشار اومده، الآن برمی‌گردیم.
دارن از جعبه‌ها خارج می‌شن، قیافه‌هاشونو ببینین چقدر ترسیدن.»
عطریں: «حق دارن بابا ما که تو بازیابی بودیم اینقدر ترسیدیم... من
اگه واقعاً اونجا بودم سخته کرده بودم.»

طولی نکشید که همه خود را درون کلبه یافتند. در حالی که هر یک پراکنده در گوشه‌ای از سالن جسم سرگردان خود را رها کرده بودند، کلاه هایشان را در آوردند و سعی کردند خود را با موقعیت فعلیشان تطبیق دهند.

ساشا سرش را تکان داد و گفت: «وای چه هیجانی داشت.»

عطرین که صورتش خیس بود گفت: «سرم گیج میره.»

تینا: «آره منم حاله خوب نیس؛ ولی طبیعیه.»

نلی: «بچه‌ها هنوز برنگشتن؟»

هوفر: «اینطور به نظر می‌رسه.»

متیس: «من سرم خیلی درد می‌کنه، میرم بالا بخوابم.»

چند ساعتی گذشت، صدای پاس فیلیپ چرت بچه‌ها را پراند.

سینا وارد کلبه شد و از پس او الین و علیا. فیلیپ با اشتیاق به سمت

نلی دوید و شروع به لیسیدن او کرد.

سینا: «سلام شما کی برگشتین؟»

ساشا: «یه ساعتی میشه...»

سینا: «خوب؟ چطور بود؟»

ساشا: «اووم خیلی عجیب بود، من که واقعاً ترسیده بودم.»

عطرین: «سینا کوسه‌ها نزدیک بود بخورنمون.»

هوفر: «عطرین! با اون جعبه‌ها که کوسه‌ها دستشون به ما

نمی‌رسید.»

عطرین: «دلیم می‌خواس کابلتو پاره می‌کرد، ببینم بازم همینو

می‌گی»

تینا: «متیس هنوز بالا خوابه؟ من یکم نگرانشم.»

علیا: «مگه اتفاقی افتاده؟»

بارلی: «نه، ولی از وقتی اومدیم سردرد داشت.»

سینا: «من الان میرم بالا بش سر می‌زنم.»
متیس با صدای پای سینا چشمانش را گشود، عرق سردی بر پیشانی‌اش نشست بود.

سینا: «حالت خوبه؟»

متیس: «مم آره خوبم...»

دستش را روی پیشانی‌اش فشار داد و از جایش بلند شد.

کمی تلوتلو خورد.

سینا: «بذار کمکت کنم.»

متیس: «نه ممنون نیازی نیس.»

از پله‌ها پایین رفتند، بچه‌ها دورتا دور نشستند و برای نوشیدن چای انتظار می‌کشیدند.

زیگ: «به‌به آقا متیس رو به راهی؟»

متیس: «آره خوبم ممنون.»

تینا: «اوووم ببخشید قصد فوضولی ندارما؛ ولی اون دختر بلوندی که تو ذهنته کیه؟»

زیگ: «ای بی‌جنبه، تو همون یه ساعت زیر آب عاشق شدی؟»

ساشا: «از عشقش تب و لرز کرده...»

بچه‌ها می‌خندیدن؛ ولی متیس با حالت بهت‌زده‌ای به کف اتاق خیره بود، سپس به آرامی سرش را بالا آورد و رو به تینا که برخلاف بقیه چهره جدی داشت و گویا در انتظار جواب بود نگاه کرد و گفت: نمی‌دونم، تمام مدتی که خواب بودم خوابشو دیدم.

اسمش نیکله...»

بچه‌ها سکوت کردند، زیگ دوباره ادامه داد: شاید پری دریاییه، اون

موقع که از ما دور شده بودی مخشو زدی؟

و باز همگی خندیدند.

هوفر: «متیس از وقتی آهو شدی، خیلی روح لطیف شده‌ها.»
زیگ: «با همین لطافتش تو یک ساعت زیر آب نیکل مو طلایی پیدا کرده، حالا تو هی هیکل گنده کن...»
همچنان که همه به شوخی‌های آن‌ها می‌خندیدند تینا با همان حالت جدی دستش را روی دست متیس که به نظر مضطرب می‌آمد گذاشت و گفت: نگران نباش
کمی بعد آماده رفتن شدند، از یکدیگر خداحافظی کردند و در میان برف‌های یخ‌زده راه خود را به سمت شلوغی شهر گشودند.
هوفر مقابل آپارتمان متیس متوقف شد، متیس از او خداحافظی کرد و از ماشین پیاده شد. قبل از اینکه اولین پله را پشت سر بگذارد سرش گیج رفت و روی پلهٔ دوم نشست. هوفر به سرعت از ماشین پیاده شد به سمت متیس رفت و گفت: حالت خوبه؟ می‌خوای بریم درمونگاه؟
متیس: «نه می‌دونم که چیزی نیس»
- می‌خوای بیای پیش من؟ بهتره تنها نباشی.
- نه ممنون فردا باید برم سر کار بهتره که خونه باشم.
سپس به سختی ایستاد، دستش را پشت شانه هوفر زد و از او خواست که برود.
آپارتمان قدیمی او با پله‌های تاریکش و دیوارهای نم‌زده‌ای که سال‌ها پیش بر حسب مد آن زمان به رنگ آبی مایل به خاکستری درآمده بود، همچون دالآن جهنم می‌نمود.
متیس وارد خانه شد و روی تختش کنار پنجره دراز کشید. تصویر دختر بلوندی با صورتی سفید مایل به صورتی دائم مقابل چشمانش نقش می‌بست و خاطراتی از او به یاد می‌آورد که برایش تازگی داشت و این با مفهوم خاطره در تناقض بود.

صدای زنگ در او را از افکارش بیرون کشید، به اکراه از روی تخت بلند شد و در را باز کرد.

- سلام، چرا بم نگفتی که برگشتی، صدای پاتو تو راه پله شنیدم.
دختر جوان بدون آنکه منتظر دعوت متیس شود، با ظرف غذایی که در دست داشت روی صندلی کنار این نشست.

- چرا این جور می کنی؟ درو ببند بیا تو.
متیس در را بست و روی صندلی کنار دختر نشست. کمی مضطرب بود و به دنبال داده‌هایش درباره دختر سبزه روی لاغر اندامی که مقابلش نشسته بود تمام فایل‌های مغزش را زیر و رو می کرد.

- متیس چته؟
- هیچی خوبم، غذا چی آوردی؟
- کوفته درست کردم. پاشو از تو یخچال نون بیار... خوب تعریف کن
ببینم چطور بود؟ خوش گذشت؟

متیس به تصویر خودش در کنار آن دختر که با آهن ربای کفشدوزک شکلی روی در یخچال چسبانده شده بود نگاه کرد، کمی جوان تر از آخرین تصویری که از خودش در آینه دیده بود، به نظر می رسید.

متیس: «اووم آره خیلی خوب بود.»
دختر با حالت دخترانه و گله مندی گفت: چرا منو هیچ وقت با خودت نمی بری؟ می ترسی دخترای دیگه بپرن؟

- نه این چه حرفیه، دفه دیگه با هم میریم
خاطرات معدودی از رابطه اش با دختری که مقابلش نشسته بود، در ذهنش یافته بود؛ اما یقین داشت آنچه میان آن دو وجود دارد فراتر از چند سکانس در رختخواب، دعا و لبخندها و قهقهه‌هایی است که از ذهنش به سرعت می گذرد.

متیس - ساعت چنده؟

- هفت

- شاگردم ساعت هشت میاد

- شاگردت؟

متیس کمی مردد شد، آنقدر به خودش، افکارش و اطلاعاتش بی‌اعتماد بود که ریسک تکرار آنچه که گفته بود را متقبل نشد.

متیس - من خیلی خستم، فک می‌کنم به خواب احتیاج دارم.

از صندلی بلند شد و گفت: بابت شام ممنون.

سپس روی تختش دراز کشید.

دختر با ناراحتی پنهانی که انتظار داشت برای متیس آشکار باشد،

میز را مرتب کرد ظرفش را برداشت و به سمت در رفت.

متیس - نیکل درو پشت سرت ببند.

دختر برگشت و با عصبانیت گفت: نیکل؟

متیس با آشفتگی خواست خودش را اصلاح کند اما هرچه تلاش

می‌کرد اسم دختر را به یاد نمی‌آورد.

دختر با حالت بهت‌زده‌ای به او نگاه کرد و با عصبانیت فریاد زد: بعد

از دو روز اومدی و منو نیکل صدا می‌کنی؟

متیس که حالا روی تختش نشسته بود و با نوک انگشتانش

پیشانی‌اش را می‌فشرده سعی کرد از خودش دفاع کند: نه آروم باش قضیه

این نیست...

- قضیه چیه چرا حتی اسم منو نمیگی!

- من... آخه... ببین یه مشکلی هس... خودمم درس نمی‌دونم چم

شده...

- آره حدسم درس بود نه؟ با یه آهو آشنا شدی آره؟

صدایش را بالا برد و فریاد زد: با یه ورژن پنجمی آشنا شدی نه؟!

- نه اجازه بده برات توضیح میدم...

دختر نتوانست بر فشار اشک‌هایی که برای خروج چشمانش را به آتش کشیده بودند پیروز شود، ظرفی که در دست داشت را به گوشه‌ای پرتاب کرد و از خانه خارج شد.

متیس مات و مبهوت، عصبانی و سردرگم روی تختش نشسته بود و نمی‌دانست چکار باید بکند.

با گذشت هر ثانیه خودش را بیشتر و بیشتر فراموش می‌کرد و در میان اطلاعاتی ضد و نقیض خود را بیشتر و بیشتر سردرگم می‌افت. با خود می‌اندیشید که شاید آنچه رخ می‌دهد چیزی جز یک خواب نیست، شاید تحت تأثیر بازیابی افکار و رویاهایش آشفته شده، تمام دفعاتی که تحت تأثیر ارتقا و تجربه‌های ارتقا نوعی عدم تطابق و آشفتگی موقت را تجربه کرده بود به یاد آورد و کمی قوت قلب گرفت و با اعتماد به نفس بیشتری در صدد آرام کردن خود اندیشید که شاید به زمان و استراحت نیاز دارد که تنظیمات مغزش دوباره به حالت عادی درآید... دوباره روی تخت دراز کشید و به امید آنکه تمام این شایدها حقیقت داشته باشد برای بازیابی خودش به خواب پناه برد.

چند ساعتی گذشت تا خواب نمایش خود را آغاز کرد، نمایشی که در آن متیس درون استخری بزرگ شنا می‌کرد، چنان که برای رسیدن به انتهای استخر پا میزد به یکباره خود را درون دریایی سبز رنگ یافت با اضطراب سرش را برگرداند و به دنبال لبه استخر گشت؛ اما نه تنها از استخر و آدم‌های اطراف آن خبری نبود بلکه ساحل و خشکی به چشم نمی‌خورد... مسیرش را تغییر داد و احتمال رسیدن به خشکی را در جهت عکس بیشتر یافت... ناگهان صدای فریادهای زنی در گوشش پیچید که با ترس و وحشت او را صدا می‌زد دوباره به اطرافش نگاه کرد و در جستجوی صدا کمی دورتر دختری را دید که در آب دست و پا می‌زند با هراس به سمت او شنا کرد. در حالی که دختر، پیاپی مایکل را صدا می‌زد و کمک

می‌خواست... متیس به زحمت خود را به او رساند و سعی می‌کرد دختر را روی آب نگه دارد. به چهره‌اش نگاه کرد، بدن سرد و بی‌جان دختر سبزه‌روی لاغراندام همسایه که به نظر باردار می‌آمد روی آب شناور مانده بود. متیس با تعجب به جسم بی‌جان او نگاه می‌کرد که یک‌باره صدای فریادهایی که مایکل را صدا می‌کرد دوباره شنیده شد متیس در میان امواج به سختی به دنبال منبع صدا می‌گشت و به سختی فرو رفتنش را در آب به تعویق می‌انداخت که ناگهان چنان که بستر دریا سوراخ شده باشد به سمت حفره‌ای عمیق که آب دریا را درون خود می‌مکید کشیده شد، فریاد زنان درون گردابی که او را فرو می‌برد به دام افتاده بود که یک‌باره از خواب پرید...

در حالی که نفس‌نفس می‌زد و بدنش از عرق خیس بود به اطراف نگاه کرد و به‌خاطر حضورش در آن اتاق نمناک خود را خوش‌بخت‌ترین انسان روی زمین یافت. از جا بلند شد از بطری آبی که در یخچال بود نوشید و دوباره چشمش به عکس روی در یخچال افتاد. آشفستگی را دوباره به یاد آورد و این آشفته‌ترش می‌کرد.

گوشی موبایلش را برداشت، لیست آخرین تماس‌هایش را بررسی کرد، شماره‌ها و تصاویری که مقابلش وجود داشت برایش معنایی نداشت. در میان تماس‌ها تصویر دختری که چند ساعت پیش او را ترک کرده بود چندین بار در روزهای گذشته دیده میشد، نامش شینی بود... در گالری عکس‌هایش تصاویر زیادی از او به چشم می‌خورد، هنگامی که فیلم تولدش را که شینی، پلیور سبز خوش‌رنگی به او هدیه می‌داد را تماشا می‌کرد لحظاتی از آن شب به یاد ماندنی را به یاد می‌آورد، در حالی که برای بازیابی خاطراتش فیلم را دوباره و دوباره تماشا می‌کرد. صحنه‌هایی از یک مشاجرہ را به خاطر می‌آورد که لذت تولد را در خود فرو برده بود؛ اما قادر به یافتن علت آن نبود... لیست تماس‌هایش را دوباره کمی بالا و پایین

کرد تصاویر چند تن از بچه‌هایی که شب گذشته دیده بود در میان لیست به چشم می‌خورد، هوفر، سینا... تینا...

با اینکه چیز زیادی از تعاملاتش با آنها به خاطر نمی‌آورد؛ ولی برحسب گزینه تینا به‌عنوان تنها مؤنث بین آنها و کسی که تصویرش نگرانی را همراه با یک حس دژاوو از او دور می‌کرد کسی بود که تماس با او را کمکی برای ذهن نا به سامانش می‌دانست... نگاهی به ساعت انداخت ساعت 4 بود و باید تا صبح صبر می‌کرد. با کلافگی به پشت روی تخت خوابید و در افکار خود... یا بهتر می‌توان گفت افکار بی‌صاحبی که به ذهنش راه یافته بود غرق شد و خواب این بار به آرامی و بی‌دسیسه او را در آغوش کشید.

برای فرار از باریکه نوری که 150 میلیون کیلومتر را از خورشید تا زمین برای نوازش پلک‌های او طی کرده بود به پهلو چرخید؛ اما بیداری به خواب پیشی گرفته بود و زمانی که با اختلاف از او جلو زد متیس پلک‌هایش را گشود و به ساعتش نگاه کرد... صحنه‌ای تکراری از مقابل چشمانش گذشت، تصویری از ساعت روی میزش که ساعت هفت را نشان می‌داد. تصویری که هر روز صبح خواب را با آن بدرقه می‌کرد و سپس برای رفتن به... رفتن به... کارخانه... آری به خاطر می‌آورد کارخانه جایی بود که او کار می‌کرد...

ساعت ده بود و مسلماً با زنگ ساعت هفت بیدار نشده بود، کمی مضطرب شد، کار... کارخانه... و او در خانه بود بدون آنکه حتی بداند آیا از پس وظایفش در کارخانه برمی‌آید یا نه... کمی فکر کرد... تصاویر اندکی از دستگاه‌ها و کارگران را به یاد می‌آورد؛ اما با این تصاویر پراکنده که گه‌گاهی با کلاسی از دانش‌آموزان مو طلایی و رنگ پریده در هم می‌آمیخت، نمی‌توانست کاری از پیش ببرد. به گوشیش نگاهی انداخت و

تینا را به یاد آورد و تماسی که برای برقراریش منتظر مانده بود، بلافاصله شماره او را گرفت:

- الو سلام

- الو سلام، تینا من متیسم.

- آره می دونم، دفه اولت که نیس بم زنگ می زنی...

و بعد خندید.

- آره، راست میگی... چطور بگم... می شه بینمت یه مشکلی واسم

پیش اومده شاید تو بتونی کمک کنی.

- چه مشکلی؟ دیشبم حالت زیاد خوش نبود.

- ا... آره از دیشب حالم زیاد خوش نیس، باید حضوری بات صحبت

کنم.

- اوکی مشکلی نیس، الان سر کارم بعد از کارم کجا بینمت؟

متیس کمی فکر کرد و به آدرس ها و مکان هایی که به خاطر می آورد

اندیشید، با خودش گفت: لعنتی چرا این آدرسا به لندن ختم می شه...

مطمئناً من الان لندن نیستم.

تینا: الو متیس هستی؟ چی شد؟

- آهان آره... میگم می تونی بیای آپارتمان من؟

- ممم... اوکی آدرستو بفرس برام

- آدرسمو؟ آهان باشه می تونم لکیشنم و واست بفرستم

- باشه خوبه ساعتای چهار می بینمت.

- باشه ممنون

متیس روی تخت دراز کشید و دوباره عکس های گوشیش را مرور

کرد، هرکدام از آنها فیلم کوتاهی مقابل چشمانش به تصویر می کشید. با

خود می اندیشید که چرا هیچ اثری از دختری که از دیشب بارها و بارها

تصویرش را به خاطر آورده است، در هیچ کجا نمی یابد. دختری که هر

لحظه تصاویر و خاطرات بیشتری از او در ذهنش نقش می‌بندد و صدای خودش را بارها و بارها می‌شنود که او را صدا می‌زند...

- This is amazing ...

baby can you pass me the glass ?

- Look at this... Nicole ,Nicole ...

- I m pregnant...¹

و بعد خاطراتی پراکنده از مشاجره‌ای را به یاد می‌آورد که نیکل در آن اشک می‌ریخت... با خود اندیشید: نکنه من زن و یک دوس‌دختر مخفی دارم... دوس‌دخترم حاملس؟ یا اون زنده؟ ولی چطور ممکنه؟ اون لندنه! من این‌جا چیکار می‌کنم؟ احتمالاً توهم زدم... آره... اون توهمی از یه زندگی موازی می‌تونه باشه...

دوباره در بین فیلم‌ها و عکس‌ها جستجو کرد. در بین آن‌ها به فیلمی برخورد و آن‌را پلی کرد. فیلم مربوط به افرادی بود که روی عرشه کشتی در انتظار غواصی در اقیانوس اطلس بودند، کم‌کم به خاطر آورد که این فیلم به چه دلیل در گوشی اوست، پایین فیلم لوگوی سایت لذت ارتقا را یافت و دوباره به اشخاص درون فیلم خیره شد. چهره‌های که از دیشب بارها تصاویر گذرایی از آن‌ها در ذهن خود یافته بود، ناگهان دوربین بر روی پسر بلند قامتی رفت که موهای نارنجی داشت، فیلم را متوقف و تصویر را زوم کرد... ناگهان از جا برخاست گیج و سردرگم به دور خودش چرخید، به دنبال دری که احتمالاً او را به سمت سرویس بهداشتی ببرد، در را گشود و مقابل آینه قرار گرفت و با تعجب به خودش خیره شد. به آرامی

¹ این فوق العاده‌اس

عزیزم می‌شه لیوان رو بم بدی؟

اینو ببین! نیکل... نیکل...

من حامله‌ام...

دستش را روی صورتش کشید، همه چیز واقعی بود... جمله‌ای را به یاد آورد که شاید تمام زندگی یک توهم باشد، نمی‌دانست این جمله را کی و کجا شنیده است؛ اما بیش از همیشه معنای آن را حس کرده بود... در حالی که نفس‌هایش تند شده بود به تختش بازگشت، چنان ترسیده بود که برای جستجوی بیشتر و کشف رموز اتفاقاتی که در حال وقوع بود تمایلش را از دست داده بود، امیدوار بود که با حضور تینا این ترس کاهش یابد و بتواند پی ببرد که چه بلایی به سرش آمده است.

تصمیم گرفت تا آمدن تینا دیگر ذهنش را برای یافتن حقیقت به چالش نکشد. از جا برخاست تا برای خرید از خانه خارج شود و کمی هوا بخورد.

وارد سوپرمارکت شد و ما بین قفسه‌ها به دنبال چیزی برای خوردن می‌گشت. فروشنده که مرد نسبتاً چاق با کلاه لبه‌دار بود گفت: قفسه دوم بالا سمت چپ.

متیس به اطرافش نگاه کرد؛ ولی کسی جز او و فروشنده آنجا نبودند. فروشنده: «با خودتم دیگه... مگه دنبال خوراک اردک همیشه‌گیتم نمی‌گردی؟»

متیس: «خوراک اردک؟. خوب حالا کجاس؟»

- قفسه دوم بالا سمت چپ... واسه چی امروز سرکار رفتی؟

- ممم... مرخصی گرفتم، یکم مریض بودم.

- آره معلومه... گیج می‌زنی.

متیس خریدهایش را روی میز گذاشت و فروشنده پس از نگاه

اجمالی گفت: دویست تا

متیس کارتش را به سمت فروشنده گرفت و ناگهان با خود اندیشید:

رمز کارت! رمز کارت! بجنب.

ولی چیزی به یاد نمی‌آورد خودش را کمی جمع و جور کرد و کارت را مقابل اشعه قرار داد.

فروشنده: رمزت؟

- این که من همیشه چی می‌خورمو حفظی؛ ولی این که خودت همیشه چه رمزی می‌زنی و نمی‌دونی؟

فروشنده خنده‌ای کرد و گفت: نه مَث اینه که اونقدم مریض نیستی زبونت هنوز خوب کار می‌کنه.

متیس از فروشگاه بیرون آمد و قدم‌زنان به سمت خانه‌اش به راه افتاد، نزدیک خانه که شد زوج میانسالی از کنارش گذشتند و به او سلام کردند متیس که چهره آن‌ها را به هیچ‌وجه به‌خاطر نمی‌آورد سلام کرد و با افسوس در خلوت خود سری تکان داد و دوباره به زوجی که از او دور شده بودند نگاه کرد... هیچ چیز به یاد نمی‌آورد...

خوراک اردک به نظرش بدمزه‌ترین غذایی بود که تا به حال خورده بود... بسته چیپسی را باز کرد و مقابل تلویزیون ولو شد.

چند ساعت بعد صدای کوبیده‌شدن در چرتش را پراند. از جا پرید، با دیدن تینا متوجه عمق و طول خوابش شد.

¹ - hey, come in.

تینا با تعجب به او نگاه کرد و گفت: متیس چرا انگلیسی صحبت می‌کنی؟

متیس دستش را مضطربانه به پیشانی‌اش کشید و گفت: عذر می‌خوام فک کنم خواب باعث شد که بیشتر غرق شم...

تینا در حالی که پالتواش را درمی‌آورد گفت: چت شده؟

متیس به لبه اپن آشپزخانه تکیه داد و رو به تینا گفت: نمی‌دونم از کجا شروع کنم... بیا بشین.

تینا در حالی که با تعجب به او نگاه می‌کرد گفت: حرف بزنی متیس. متیس کمی من‌من کرد و بعد از کمی حرف‌های بی‌ربط گفت: من نمی‌دونم کیم. یعنی بین دو شخصیت گیر افتادم، خاطراتیو به یاد میارم که با هم در تناقض هستن. بر اساس موقعیت فیزیکی، می‌دونم که در حال حاضر اسمم متیسه و این‌جا زندگی می‌کنم؛ ولی حافظم خاطراتی و بازگو می‌کنه که مربوط میشه به پسر دیگه‌ای که بارها تو ذهنم به نام مایکل صداس زدن... تو از من چی می‌دونی؟ منظورم اینکه من کیم؟ چه بلایی سرم اومده؟

متیس جملات آخرش را با عجز و ناتوانی که در صدایش موج می‌زد بیان کرد.

تینا که روی لبه تخت نشسته بود و با دقت به حرف‌های متیس گوش می‌داد گفت: چه چیزایی رو درباره متیس به یاد میاری؟ متیس شروع کرد به راه رفتن در حالی که انگشتانش را در هم می‌فشرد و به زمین نگاه می‌کرد

متیس: صحنه‌هایی از دختری به اسم شینی که به نظر می‌رسه دوس دخترمه و این‌طور که دیروز متوجه شدم تو همین ساختمون زندگی می‌کنه. تصاویری از محیط کارم تو یک کارخونه که به‌واسطه ظاهر آدمایی که باهاشون کار می‌کردم حدس می‌زنم مربوط به خاطرات متیس میشه... تصاویر پراکنده‌ای از یک زن میانسال در حالت‌های مختلف که حدسم اینکه مادرم باشه و یه سری تصاویر پراکنده از افراد و اشخاص دیگه که تو گوشیم هم دیدمشون.

ولی نکته مهم اینه که یه سری خاطرات کوتاه هست که وقتی به یاد میارم نمی‌دونم برای متیس اتفاق افتاده یا مایکل... شامل یه سری اتفاقات

پراکنده زیر آب و بعد از اون رو نسبتاً واضح به یاد میارم که با تو و عده‌ای دیگه تو یه کلبه بودیم و بعد هوفر منو رسوند خونه...

- اون خاطرات متناقضی که تو ذهنت میان چی؟

راستش نمی‌تونم بگم خاطرات مایکل و به یاد میارم هر چی می‌گذره، بیشتر احساس می‌کنم که خاطرات گمشده خودمو دارم به یاد میارم. در واقع بین این که کدوم زندگی واقعی منه مردد میشم، هرچی زمان می‌گذره خاطرات متیس داره کم‌رنگ‌تر میشه تو ذهنتم. من معلم تاریخم، بعضی روزا عصرا با شاگردام والیبال بازی می‌کنم، یکشنبه‌ها به دیدن مادر بزرگم میرم، براش گلای نرگس می‌برم گاهی اوقاتم کلوچه زنجبیلی، شبا اکثر اوقات با نیکل وقت می‌گذرونم، با هم زیاد پیش میاد که کلوپای پرمیوم بریم... اون یه خال کوچیک کنار لبش داره...

I wonder where she is!

What happened to our baby ..!

I miss her...¹

متیس ناگهان به خودش آمد و بعد از کمی مکث دوباره ادامه داد:

- چرا اینجام و اینجا کجاس... گاهی حواسم نیست و دنبال وسایلی می‌گردم که یهو متوجه می‌شم متیس همچین وسیله‌ای نداره... حتی به فیزیک خودم عادت ندارم. مثلاً بر حسب عادت خواستم که با دست راستم کرم و بخارونم؛ ولی برخلاف همیشه دستم و نمی‌تونستم به اون نقطه برسونم... یکی از اعضای بدنم هم احساس می‌کنم یه شبه رشد چشم‌گیری داشته...

و بعد ابروهایش را بالا انداخت و در ادامه لبخندش گفت: من تصورم این بود که تمام این رویاها توهمی بیش نیست؛ ولی من تمام این مکالمات

¹ من موندم اون کجاس...چه بلایی سر بچمون اومد...دلم برای اون دختره-تنگ شده...

و خاطراتی رو که تو ذهنم مرور می‌کنم به زبان انگلیسیه... تو خاطراتم من دارم انگلیسی حرف می‌زنم و مفهوم صحبت‌های سایرین رو درک می‌کنم... این در حالیه که حتی منوی گوشیه متیس به فارسی هس و من تو گوشیش... منظورم گوشیم دیدم که اسم بعضی از فایل‌ها رو که کلمات ساده انگلیسی هس اشتباه نوشته.

تینا: - تا جایی که منم به خاطر می‌آرم تو قبلاً اصلاً انگلیسی بلد نبودی.

هر دو سکوت کردند سپس تینا گفت: مایکل اسم اون پسری نیس که تو بازیابی حالش و خریدی.

- چرا همین‌طوره.

- و الان داری میگی که در واقع خاطرات اون و به یاد میاری.

- آره... ممکن این یه توهم پیشرفته باشه؟

- چرا با مایکل تماس نمی‌گیری؟

- آخه من فکر می‌کنم خود مایکلم باید با کی تماس بگیرم؟ چی

باید بش بگم؟ بگم من فک می‌کنم توام؟ یا تو کی هستی که جای منی؟

تینا شتاب‌زده از جا بلند شد و در حالی که گوشیش را زیر و رو می‌کرد در عرض اتاق قدم برمی‌داشت.

متیس: «حالا چطور شمارشو گیر بیاریم؟ ما فقط از طریق سایت با

اونا در تماس بودیم و سایت بعد از بازیابی اطلاعاتشون و حذف می‌کنه. »

تینا ناگهان ایستاد و به متیس نگاه کرد و با حالت شماتت باری

گفت: تو مگه مایکل نیستی؟ چطور شماره خودت رو به یاد نمیاری؟

متیس کمی فکر کرد و گفت: راست میگی، صبر کن... الان می‌گم...

20392522... یادت نره قبلش 0044

تینا به سرعت شماره را وارد کرد و هر دو با استرس به انتظار پاسخ

نشستند؛ اما کسی تلفن را جواب نداد.

- دوباره بگیر...

و تینا دوباره و دوباره تماس گرفت و جوابی دریافت نشد... با ناامیدی روی تخت نشست و گفت بعداً دوباره امتحان می‌کنیم.

- اگه دیگه مایکلی وجود نداشته باشه چی؟ شاید من از اول هم وجود نداشتم؟

با حالت وحشت‌زده و کاشفانه‌ای رو به تینا کرد و گفت: شاید مایکل یه شخصیت خیالی زاده ذهن خودمه...

- نه نمی‌تونه این صحت داشته باشه... ما هم به غیر از تو مایکل رو دیدیم... مایکل وجود داره، حالا یکم آرام باش تا ببینیم چه خبره

ناگهان صدای گوشی متیس به صدا در آمد.

متیس هیجان زده گفت: از لندنه

تینا: «زود باش جواب بده»

متیس: «الو»

مایکل: «سلام... الو سلام...»

متیس: «سلام...»

مایکل: من متیسم... خیلی دنبال شمارم، می‌گشتم که بهت زنگ

بزنم؛ ولی یادم نمی‌اومد... تو کی هستی؟

متیس و تینا با تعجب به هم نگاه کردند.

متیس: «من فکر می‌کردم که متیسم؛ ولی الان مطمئن شدم که

مایکلم یعنی هنوز هم نمی‌دونم... تو اگه متیسی اونجا چیکار می‌کنی؟»

- من اینجام، تو لندن و به‌نظر می‌رسه که مایکلم؛ ولی خودم

می‌دونم که متیسم. من هیچی از این پسره مایکل به یاد نمی‌ارم ولی... ولی

تصویر خودمو که تو آینه می‌بینم... متیس نیست... من خیلی گیج و

سردرگمم لطفا کمک کن مشکلو حل کنیم.

تینا در حالی که خودش را به گوشی نزدیک می‌کرد گفت: به نظر می‌رسد بعد از بازیابی ذهن‌تون به کل جا به جا شده... واقعاً عجیبه تا حالا همچین چیزی نشنیده بودم.

مایکل: «حالا باید چیکار کنیم؟ من شاغل بودم نه؟ یادم نمیاد کجا کار می‌کردم.»

متیس: «چطور یادت نمیاد؟ تو کارخونه کار می‌کردی.»

- آهان آره... حالا تکلیف کارم چی می‌شه؟

- تکلیف کلاس‌های من چی می‌شه؟ چیزی از تدریس به یاد

میاری؟

- نه زیاد فقط صحنه‌های پراکنده‌ای از دانش آموزا و خودم و در

حالی که واسشون حرف می‌زنم.

- باید از فردا بری سر کار وگرنه من اخراج می‌شم. از نیکل خبر

داری؟

- آره دائم اسمشو رو گوشیم می‌بینم؛ ولی از جواب دادن وحشت

دارم.

متیس با نگرانی گفت: گوش کن باید جوابشو بدی اون به من... یعنی

در حال حاضر به تو نیاز داره... اون بارداره و تازه چند روزه که متوجه این

قضیه شده اگر جوابشو ندیدی فکر می‌کنه تنهات گذاشتم...

- متوجهم؛ ولی من حافظم از خاطرات تو داره کلاً پاک میشه

نمی‌دونم چطور باید رفتار کنم.

- من دائم در دسترسم، هر سؤالی داشتی ازم بپرس. من باید در

اولین فرصت خودمو به شرکت پریمیوم برسونم تا ببینیم چرا این اتفاق

افتاده و چیکار باید بکنیم.

- باشه منو در جریان بذارین.

متیس تماس را قطع کرد و رو به تینا کرد و گفت: می‌تونی منو به شرکت پرمیوم ببری.
- آره، عجله کن.

نیم ساعت بعد تینا مقابل نزدیک‌ترین شعبه پرمیوم اتوموبیلش را پارک کرد. پس از عبور از گیت‌های امنیتی وارد سالن شدند، بر خلاف همیشه تعدادی پرسنل انسان در سالن دیده می‌شد. تینا به سمت بخش اضطراری دوید و متیس نیز به دنبال او حرکت می‌کرد.

روی مانیتوری که مقابلش بود درخواست ملاقات حضوری با کارشناسان ارتقا را انتخاب کرد. مسیر چشمک‌زن آبی رنگ کف سالن روشن شد و آن‌ها را به اتاقی رساند که خوشبختانه برای ورود به آن نیاز به انتظار و نوبت‌دهی نداشتند. تینا در زد و سپس وارد شدند.

خانم جوانی پشت مانیتور و میز کوچک بیضی شکلی نشسته بود. پس از آنکه متیس کل ماجرا را برای او تعریف کرد، زن جوان ابروهایش را بالا انداخت و گفت: اتفاق خیلی نادریه، تا حالا همچین موردی نداشتیم و در هیچ جای دیگه هم گزارش نشده. سپس از متیس خواست تا برای معاینه مغزش درون کپسول شیشه‌ای مخصوصی که در گوشه اتاق بود قرار بگیرد. پس از قرارگرفتن متیس درون محفظه رشته‌های متعددی به سرش متصل شدند، پس از چند ثانیه اطلاعات و اشکالی روی صفحه نمایش مقابل زن جوان قرار گرفت، با دقت به آن‌ها نگاه می‌کرد و عملیاتی بر روی آن‌ها انجام داد، سپس رشته‌ها از اطراف سر متیس جدا شد و به او کمک کرد تا از کپسول بیرون بیاید.

تینا و متیس با نگاه ملتسمانه خود زن جوان را وادار به توضیح کردند؛ اما او چیزی برای گفتن نداشت جز:

- هنوز نمی‌تونم بگم چه اتفاقی برای مغز شما دو نفر طی فرآیند بازیابی افتاده؛ ولی اطلاعات لازم رو از اسکن مغزت ذخیره کردم تا مورد

بررسی تیم تحقیقمون قرار بگیره، احتمالاً برای آزمایش‌های بیشتر طی چند روز آینده باهاتون تماس می‌گیرن.

توضیحات مایوس‌کننده او جایی برای ادامه صحبت باقی نگذاشت، تینا و متیس از اتاق خارج شدند، متیس مایوسانه گفت: حالا باید چیکار کنیم!

تینا: این جور که به نظر می‌رسه باید جایگاه همو پر کنین تا ببینیم چی پیش میاد.

- ولی من کم‌کم دارم به کل خاطرات متیس رو از دست میدم. من چطور می‌تونم فردا برم کارخونه و به جای متیس کار کنم، چه بلایی سر زندگی من تو لندن میاد؟

- شاید مجبور شین جاتونو با هم عوض کنین.

- منظورت چیه؟ یعنی من به همین راحتی بی‌خیال جسمم بشم؟ چطور می‌تونم کل زندگیمو به شبه بذارم کنار؟

تینا او را برانداز کرد و گفت: به نظر من که از جسم قبلیت مقبول‌تره...

- اصلاً هم اینطور نیس... من شش اینچ قدم بلندتر بودم.

- به هر حال، به گفته خودت چیزهایی و از دست دادی و چیزهایی و به دست آوردی... حتی به لحاظ طول...

نگاه معناداری به او انداخت و ادامه داد: می‌دونی شما دو تا چیزی و دارین تجربه می‌کنین که هیچ انسان دیگه‌ای تا به حال تجربه نکرده و اون وقت نگران این هستین که اون چیزی از تدریس نمی‌دونه و تو چیزی از کار تو کارخونه!.. به نظر من که فوق‌العاده‌اس... من اگه جای تو بودم به دنبال چیزهایی می‌گشتم که با این جا به جایی به دست آوردم و از این تجربه عجیب حداکثر استفاده رو می‌بردم...

و بعد در حالی که در افکار خود غرق بود آهسته با خودش زمزمه کرد: جدا فوق العاده‌اس...

متیس در حالی که با دقت به تینا نگاه می‌کرد سوار ماشین شد، سپس تینا به راه افتاد.

مسیر برگشت در سکوت سپری می‌شد تا این که متیس گفت:
ترجیح می‌دادم نیکل باردار نبود تا به متیس می‌گفتم تا جایی که می‌تونه ازش فاصله بگیره.

- هرچی باشه اون جسم توه نگران چی هستی.
- جسم منه؛ ولی ذهن یکی دیگه که می‌تونه از نامزد من برای خودش خاطره بسازه.

تینا که متوجه اندوه صدای او شده بود گفت: شما اولین انسان‌هایی هستین که در طول زندگی دو تا جسم در اختیار داشتین و شاید اگر این موضوع رو با نیکل در میون بذاری بهتر باشه... به علاوه اگه این کمکی بت می‌کنه باید بگم که توام دوس دختر متیس و داری...

تینا نگاه کوتاهی به متیس کرد تا از واکنش صورت او پی به افکارش ببرد؛ اما با چهره فکور او که جلو را نگاه می‌کرد مواجه شد و در کشف آنکه آیا موافقت او را جلب کرده یا خیر، مردد ماند.

متیس هم‌چنان ساکت بود و از شیشه بیرون را نگاه می‌کرد.

- تماس از مایکل -

متیس - الو سلام

مایکل - سلام چه خبر؟

- فعلاً هیچی

- یعنی چی هیچی؟

- یعنی اینکه هیچ توضیحی برای اتفاقی که افتاده ندارن.

- حالا باید چیکار کنیم؟ همیشه که هیچ مسئولیتی قبول نکنن.

- بهتره توام با شرکت پریمیوم تماس بگیری اونجا شاید اونا بتونن کاری بکنن...

- باشه... راستی می‌خواستم ازت بخوام با شینی صحبت کنی و شرایط و براش توضیح بدی، اون دختر جز من کسیو نداره.

- باشه سعیمو می‌کنم.

- ممم... یه چیز دیگه... اگه احساس خارش کردی، قرصای ضد آلرژی تو کشوی آشپزخونس.

- باشه

- من دیگه میرم، فعلاً خداحافظ

- خداحافظ

کمی بعد تینا مقابل آپارتمان متیس متوقف شد.

تینا: اگر هر زمانی به کمک نیاز داشتی، می‌تونی بام تماس بگیری.

متیس - خیلی ممنونم.

متیس از ماشین پیاده شد و بعد از گذر از چارچوب در، تینا دور شد. متیس در را باز کرد و وقتی وارد شد نگاه تازه‌ای به خانه انداخت... حرف‌های تینا در گوشش تاب می‌خورد و دیوارهای خانه‌ای که برایش معنای غربت و تنهایی را به تصویر می‌کشید او را سخت درون خود می‌فشرد. دلش برای تمام داشته‌هایش تنگ شده بود. بیش از همه برای خودش...

متیس روی تختش دراز کشیده بود و گوشیش را برای شناخت خود جدیدش زیرورو می‌کرد، با دیدن تصاویری که جایی در خاطراتش نداشتند کلافه شد و گوشیش را به گوشه‌ای پرت کرد.

ساعت از دو بامداد گذشته بود، تینا در میان صفحات مختلف اینترنت در جستجوی دلیل و سرنخی برای توجیه مشکل متیس بود.

با ناامیدی از پشت میز کارش بلند شد و برای پایان دادن به آن روز پرتنش چاره‌ای جز خواب نیافت.

صدای زنگ ساعت رو میزی چشمان متیس را گشود، به سرعت به یاد آورد که چه بلایی به سرش آمده با دلخوری دوباره چشمانش را بست، به امید آنکه بتواند خود را بفریبد؛ اما برای فریب خوردن کمی دیر بود. گوشیش را برداشت ساعت 7:10 و او باید به کارخانه می‌رفت، فکرش هم او را آشفته می‌کرد، با کلافگی مشتتش را به دیوار کوبید و از دردی که انتظارش را نداشت نالید.

لبه تختش نشسته و به کف اتاق خیره شده بود و حرف‌های شب گذشته تینا دور سرش می‌چرخید... حق با تینا بود، درست چند روز قبل از جابه‌جاییش درگیر مشکلات روزمره‌ای بود که حاضر بود تمام داشته‌هایش را برای رهایی از آن‌ها بپردازد. مشکلاتی که زندگی را چنان بر او تلخ کرده بود که حتی به خودکشی می‌اندیشید و حالا در یک دنیای دیگر حتی در جسمی دیگر هزاران کیلومتر دورتر از جایی که به آن تعلق داشت، می‌توانست تجربه جدیدی را از آن خود کند.

از جا بلند شد کمد دیواری که آن سوی سالن قرار داشت را گشود از میان پیراهن‌ها و شلوارهایی که بوی هویت جدیدش را می‌داد آراسته‌ترین را انتخاب کرد، آن‌ها را پوشید خود را در آینه نگاه کرد و به تصویر جدیدش لبخند زد. تنها ده دقیقه برای آنکه خود را به سرویس کارخانه برساند، زمان داشت و متیس از او خواسته بود که حتماً در کارخانه حضور پیدا کند. به سرعت از خانه خارج شد یک طبقه را که پشت سر گذاشت در یکی از خانه‌ها گشوده شد. شینی از خانه بیرون آمد با دیدن متیس ابروهایش را در هم کشید، سرش را پایین انداخت و سعی کرد او را نادیده بگیرد. متیس که زمان کافی برای جلب رضایت او نداشت و از سوی دیگر می‌دانست که پشت سر گذاشتن او با بی‌تفاوتی به‌دست آوردن دلش را در

آینده دشوارتر می‌کند، دست شینی را گرفت. شینی تعجب‌زده به او نگاه کرد، متیس او را به دیوار تکیه داد لب‌هایش را بوسید و در گوشش زمزمه کرد: شب برات یه سورپرایز دارم و بعد به سرعت از آن‌جا دور شد... شینی همچون دخترک نوجوانی که اولین بوسه‌اش را تجربه کرده است، مات و مبهوت دور شدن او را نظاره کرد.

از رسیدن متیس به ایستگاه تا آمدن اتوبوس تنها چند دقیقه سپری شد. روی آخرین صندلی کنار شیشه نشست و امیدوار بود کسی برای هم‌صحبتی به او نزدیک نشود. چند ایستگاه بعد دختری سوار اتوبوس شد. ظاهر نیمه‌برهنه‌اش که حداقل پوشش لازم برای محیط کار را شامل می‌شد، به همراه رفتار منعطفش نسبت به آقایان برای هر مردی تداعی تلاش برای دستیابی بود و حتی در مواردی عدم‌تلاش و تنها دستیابی... متیس از افکار خودش برای نتیجه‌گیری سطحی که از ظاهر آن دختر داشت شرم‌منده شد و دوباره خودش را مشغول تماشای آنچه که با جذابیت کمتر پشت شیشه اتوبوس روی می‌داد، کرد.

دختر جوان پس از احوال‌پرسی با همکارانش در جلوی اتوبوس به سمت او آمد و روی صندلی کنار متیس نشست، با شیطنت گفت: چطور می‌گذرد؟ دیروز کجا سرگرم چریدن بودی که نیومدی؟ متیس که ذهنش در جستجوی عمق رابطه‌اش با دختر به بیراهه کشیده شده بود گفت: یکم کسالت داشتم.

دختر با لوندی گفت: امیدوارم کسالتت بت آسیب جدی نزده باشه... و این جمله را در حالی می‌گفت که دستش بین پاهای متیس در جستجوی نشانه‌های سلامت او بود و نگاهش آسوده و راحت، به روبه‌رو خیره.

متیس که معذب شده بود خود را جمع‌وجور کرد و آب دهانش را قورت داد.

دختر: ای جووون مریضی چه سر به زیرت کرده.
متیس لبخند زد گفت: آره هنوز یکم مریضم.
بقیه مسیر را متیس در سکوت و تفکرات در هم تنیده‌اش گذراند.
هنگامی که اتوبوس درون محوطه کارخانه توقف کرد، دختر جوان در
گوش متیس گفت: موقع ناهار جای همیشگی می‌بینمت.
متیس که هیچ ذهنیتی از جای همیشگی و کارهای همیشگی
نداشت و قادر به نادیده گرفتن آن بخش جذاب از زندگی متیس که حال با
او به اشتراک گذاشته شده بود، نبود بی‌اختیار با حالت مبهمی گفت: جای
همیشگی؟!
دختر با تعجب به او نگاه کرد و گفت: طبقه پنجم اتاق نظافتچی...
اتاق خودم دیگه تابلو شده اون جا نیای باز.
و بعد دور شد.
متیس با خود می‌اندیشید که متیس بودن آنقدرها هم که تصور
می‌کرد بد نیست. مطابق آنچه که متیس برایش توضیح داده بود وارد
بخش کنترل کیفیت شد، مقابل دستگاه مربوطه قرار گرفت و مطابق
توصیه‌های متیس زمان را تا وقت ناهار سپری کرد.
ساعت یک بود، کارگران یکی‌یکی برای صرف ناهار راهی سالن
غذاخوری شدند. متیس به سمت آسانسور رفت، ذهنش از افکاری آمیخته
به اصول اخلاقی متزلزلی که برای تشخیص درست یا غلط بودنشان
خودش را منبع مؤثقی نمی‌دانست پر بود... من باید به نیکل متعهد باشم...
اما نیکل ممکنه با متیس بخوابه... خوب اون که نمی‌دونه تو با متیس
عوض شدی... خوب منم الان جای متیسم خیلی از شرایط زندگی متیس
داره به من تحمیل می‌شه... و ندایی درونی با پوزخند به او پاسخ داد: و
حتماً این یکی از اون موارد.

قبل از آنکه در نبرد درونیش به نتیجه معقولی برسه، خود را مقابل در نظافت خانه طبقه پنجم یافت. به خوبی به عدم توانش برای خودداری از ورودش به اتاق آگاه بود با این حال کمی مکث کرد و سپس در را گشود.

دختر جوان آراسته و آماده او را به داخل اتاق کشید، اندک لباسی که صبح برجستگی‌های بدنش را پوشانده بود. حالا دیگر وجود نداشت و متیس با دختر برهنه‌ای تنها بود که لباس زیر مختصرش اشتیاق وصف‌ناپذیری برای دیدن تمام حجم عظیم سینه‌اش را بدون محدودیت در او ایجاد می‌کرد. در اتاقی کوچک که عطر شهوت‌انگیزش همراه با ترس ناشی از حضورشان در آن مکان ممنوعه تمایلش را برای هر لحظه غرق‌شدن در این لذت بیشتر می‌کرد.

دختر گردن متیس را بوسید و شروع به بازکردن دکمه‌های پیرهن او کرد و گفت: منتظر چی هستی؟ دستبند تو فعال کن.

متیس که به کل از همه جا غافل شده بود به دستبندش نگاه کرد. کم‌کم متوجه اصل ماجرا شد و نگرانش برای نبودن آنچه که از او به عنوان متیس انتظار می‌رفت باعث شد که در این کار تعلل کند.

دختر جوان: بجنب منتظر چی هستی؟

متیس دستش را دور کمر دختر حلقه کرد و او را به خودش چسباند و در حالی که انگشتانش را به نوک سینه دختر رسانده بود، راهی برای عبور زبانش نیز گشود. هاله‌ی صورتی‌رنگ به رطوبت بزاق متیس آغشته شده بود که دختر دکمه دستبند متیس را فشار داد و از پس آن دستبند خودش را نیز روشن کرد.

چشمان متیس چون نگین کهربایی رنگی درخشید، صدای هییس ماندنی از خود درآورد و زبانش را که کمی درازتر از حالت نرمال می‌نمود، چندین بار در آورد. سپس دختر را با تمام قدرت در بر گرفت، دختر که در میان فشار بازوان او احساس خطر می‌کرد برای رهایی خود دست و پا

می‌زد. متیس دستش را دور گردن دختر پیچید و همچنان زبانش را همراه با صدای هییس گونه‌ای بیرون می‌آورد. دختر که به سختی نفس می‌کشید صورتش از فشار وارده قرمز شده بود و به کبودی می‌گرایید که چراغ خطر قرمز روی دستبندش روشن شد و کمی بعد دستبندش به حالت خاموش درآمد. دختر که حال کمی هوشیاریش را باز یافته بود با دسته طی که در گوشه اتاق بود ضربه محکمی به متیس وارد کرد و او نقش زمین شد. سپس بلافاصله دکمه خاموشی دستبند متیس را فشار داد. نفس‌زنان در حالی که با یک دستش گلایش را می‌مالید با دست دیگرش لباس‌هایش را می‌پوشید، نگاه خشمناکی به متیس کرد و از اتاق خارج شد... متیس برای دقایقی آشفته در گوشه اتاق نقش بر زمین نشسته بود، سپس گیج و منگ همراه با دردی که در سرش احساس می‌کرد از جا بلند شد لباس‌هایش را پوشید و اتاق را ترک کرد.

بعد از ظهر، زمانی که پله‌های خانه‌اش را با خستگی و کلافگی ناشی از ناکامیش پشت سر می‌گذاشت از مقابل خانه‌شینی عبور کرد و به یاد قولی که به او داده بود افتاد. زیر لب گفت: لعنتی هیچ ایده‌ای برای سورپرایز کردن او نداشت.

تماس‌های مایکل نیز حاکی از آن بود که در لندن نیز کسی قادر به رفع مشکلشان نیست. مایکل به‌طور ناکارآمدی در کلاس‌های درس او حضور پیدا می‌کرد و رابطه‌اش را با نیکل به سختی مدیریت می‌کرد. متیس خسته و آشفته روی تختش دراز کشید... یک ساعت بعد تماس تینا او را از خواب بیدار کرد.

متیس با حالت گیج و خواب‌آلودی گفت: بله؟

تینا: الو متیس، باید یه چیزی بت بگم.

متیس خودش را جمع‌وجور کرد و روی تختش نشست.

- چی شده؟

- من فک می‌کنم بدونم دلیلی اتفاقی که برای شما افتاده چیه!

- خوب چیه؟

- موقعی که ما برای بازیابی زیر آب بودیم تو... یعنی متیس و در واقع خود تو یعنی مایکل... ای بابا... از ما خیلی دور شدین یادمه که همه دنبال متیس می‌گشتن و توی اون موقعیتی که کوسه‌ها حمله کرده بودن، اصلاً خبری از متیس نبود... یادت هس که توی اون دقایق کجا بودین و چه اتفاقی افتاد؟

متیس به فکر فرو رفت و با کمی تأمل گفت: آره حق با توهه یادمه که از پشت سنگا و اسفنجایه نور باریک دیدم که به نظرم عجیب اومد، جعبه رو به اون سمت کشوندم که بش نزدیک بشم...

متیس سکوت کرد و سپس با صدایی که از قبل بلندتر بود گفت: وای بقیش یادم نیامد... تنها چیزی که بعد از اون به یاد میارم وقتی که جعبم و داشتن میکشیدن بالا... یعنی چه اتفاقی اونجا افتاده.

- من درست نمی‌دونم اون نور چی بوده و چه اتفاقی اونجا افتاده؛ ولی تحقیقات من روی اون منطقه و مشخصات جغرافیایی که شما مشغول غواصی بودین و ما مشغول بازیابی نشون میده که ما به مثلث برمودا نزدیک شدیم... نه اونقدر که به یه فاجعه تبدیل بشیم؛ ولی اثراش ممکنه تا جایی که ما بودیم کشیده شده باشه... این فقط یه احتمال البته...

هر اتفاقی برای تو و متیس افتاده مربوط به همون نقطه زیر آب میشه؛ ولی اینکه چه جور می‌شه حلش کرد... از پریمیوم باهات تماس نگرفتن؟

- چرا فردا باید برای آزمایشاتم برم اونجا.

- بهتره این موضوع رو باهاشون در میون بذاری، شاید به پیدا کردن

راه‌حل بهشون کمک کنه...

- آره همین کارو می‌کنم.

- خیلی خوب من باید برم، کاری داشتی بام تماس بگیر.

- ممنون بابت کمکت.

متیس با خود می‌اندیشید که چه اتفاقی در آن نقطه زیر آب برایش رخ داده، بارها و بارها چشمانش را بست؛ اما چیزی به خاطر نمی‌آورد. ساعت هفت بود و خود را موظف دانست که باقی روز را به‌عنوان متیس لذت ببرد، موجودی حساب بانکی متیس را چک کرد و به فکر سورپرایزی که برای شینی در نظر گرفته بود افتاد، با خود فکر کرد که خودش هم به همان میزان به یک شب خوب نیاز دارد.

در یکی از بهترین رستوران‌های شهر میز رزرو کرد، لباس براننده‌ای پوشید و رأس ساعتی که به شینی وعده داده بود، زنگ خانه‌اش را به صدا در آورد. شینی در لباس شب قرمز کوتاهی در حالی که موهای لخت مشکیش را پریشان گونه بسته بود و رژ لب سرخ رنگش لب‌های درشتش را با بیان هر واژه بیشتر به رخ می‌کشید، مقابل در ظاهر شد و متیس بی‌اختیار گفت: WOW

شاید اگر این همه زیبایی و فریبندگی را در برخورد اولش در او یافته بود، آنقدر برای وقت گذرانی با او طفره نمی‌رفت.

...

شینی: چپی باعث شد که منو امشب همچین رستورانی دعوت کنی؟
- خوب تو از من دلخور بودی و من احساس کردم هر دومون به یه همچین شبی نیاز داریم.

شینی با حالت گله‌مندانه‌ای گفت: از وقتی که داری برای ارتقات پول جمع می‌کنی، تقریباً برای هیچ چیز دیگه‌ای هزینه نمی‌کنی!
متیس (مایکل) که متوجه ضربه مالی هولناکی که به متیس زده بود شد گفت: عزیزم تو بیشتر از ارتقا برای من ارزش داری و بعد داستان شینی را فشرده.

متیس که به سختی در برابر نگاه کردن به پاهای کشیده شینی با آن پوست تیره که برایش تازگی داشت مقاومت می کرد گفت:
- تو پاهای زیبایی داری.

شینی تعجب زده نگاهش کرد، دستش را زیر چانه اش زد و گفت: از کی تا حالا تو اصلاً پاهای منو می بینی؟
- من همیشه به زیبایی های تو دقت می کنم.

- شینی ابروهایش را بالا انداخت و به خوردن غذایش ادامه داد.
برای متیس که قرار اولش را با شینی سپری می کرد کنجکاویش او را به سمت پرسیدن سؤالات زیادی هل می داد که پرسیدن آن ها عاقلانه به نظر نمی رسید.

متیس: خوب اوضاع کار چطوره؟
- امممم زیاد خوب نیست... دیروز با مدیرم بحثم شد.
- چرا؟

- برای آزمایش روی یک موش از بی حسی استفاده نکرد، من نتونستم ساکت بمونم و بش تذکر دادم و اون گفت که من حق ندارم به اون بگم چیکار کنه و چیکار نکنه. منم عصبانی شدم و گفتم آرزو می کنم ماه دیگه که ورژن پنجو نصب می کنه تبدیل به یه موش بشه و خودم قورتش بدم... احتمالاً اینکه اخراج بشم زیاده.

در عین حال که کنجکاو میس برای دانستن حیوان درون شینی قوت گرفته بود لبخندی زد و گفت:

- متأسفم که اینو می شنوم؛ ولی تو کار درستی انجام دادی... حالا می خوای چیکار کنی؟

- باید بگردم دنبال یه آزمایشگاه دیگه.

- نگران نباش تو بیکار نمی مونی.

- ممنونم عزیزم... متیس می خواستم امشب درباره یه موضوعی بات صحبت کنم.

متیس که توانایی حل و فصل مشکلات رابطه‌ای که مالکش نبود را در خود نمی‌دید گفت:

- عزیزم اگه چیز خوبی نیس بذار واسه بعد، لطفاً امشب و خراب نکن...

بعد دستش را روی دست شینی گذاشت و با نگاه عاشقانه‌ای او را متقاعد کرد که وقت مناسبی برای گلایه کردن نیست.

متیس: - می‌گم چطوره اگه از آزمایشگاه بیرون اومدی، با هم یه سفر بریم.

شینی با حالت طعنه‌آمیزی گفت: بازبایی سفر به شیراز؟

- نه شاید این دفه یه سفری بریم که بقیه برای بازبایش پول بدن.

- سرت به جایی خورده متیس؟

- واسه چی؟

- به نظرم خیلی عجیب می‌ای.

- فرض کن سرم به جایی خورده و عوض شدم چرا از نسخه جدید

متیس لذت نمی‌بری؟

شینی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: باشه

پس از آنکه شامشان را خوردند به خانه بازگشتند، مقابل خانه شینی

که رسیدند شینی کارتش را مقابل در قرار داد.

متیس: می‌تونم پیام داخل؟

شینی که انتظار همچین سؤالی را نداشت گفت: البته

آپارتمان شینی سویت کوچکی کاملاً مشابه خانه متیس بود؛ اما با

دیوارهای رنگی، پرده‌های رنگی و تابلوهایی با طرح‌های زیبا...

شینی: یه جوری به در و دیوار نیگا می‌کنی انگار دفه اولته اومدی!

- اوممم... نه داشتم به این فکر می‌کردم چرا من خونمو به تو نسپردم که برام تزیین کنی.

شینی خندید و گفت: یادت رفته روزای اولی که اومده بودی تو ساختمون چه جوری بودی؟

و بعد با صدایی که تلاش می‌کرد شبیه به صدای متیس باشد گفت: خانم نیکرو لطف کنید گلدوناتون و از تو راه پله بردارین من به گل و گیاه آلرژی دارم.

متیس خندید و گفت: اوه من یه عوضی بودم

- یعنی می‌خواهی بگی الان نیستی.

متیس دست شینی را گرفت و او را روی پاهایش نشاند، در چشمان درشت قهوه‌ایش خیره شد و گفت: فرصت داری که دوباره منو بشناسی و قبل از آنکه شینی فرصتی برای پاسخ‌دادن بیابد، لب‌های او را با لب‌های او پیوند زد. در گیرو دار بوسیدن او، او را روی تختی که لبه آن نشسته بود خواباند، لباس قرمزی که برای ساعت‌ها او را برای دیدن آنچه که از پشش مخفی شده بود حریص‌تر کرده بود را انتقام‌جویانه در آورد و خود را فاتح اندام زیبای پیچیده شده در آن پارچه قرمز یافت و سپس غرق در لذت فتوحات خود شد.

شینی در آغوش متیس به دنبال جوابی برای تغییراتش می‌گشت و

متیس در حالی که موهای شینی را نوازش می‌کرد از خود می‌پرسید: چرا؟

- راستی متیس بالاخره یکیو دیدم از نزدیک که حیوون درونش مَث من مار باشه. یه دختر بیست ساله بود که هفته پیش برای چکاب اومده بود آزمایشگاه...

متیس با تعجب بدون در نظر گرفتن شینی از جا بلند شد و گفت:

مگه تو ماری؟

شیننی که سرش محکم به لبه تخت خورده بود گفت: تو چت شده؟ این چه سؤالیه که می‌پرسی؟ یادت رفته همیشه منو مسخره می‌کردی که کلاً دو درصد مردم دنیا حیوون درونشون ماره؟!

متیس گیج و هیجان‌زده، به سختی قادر به پنهان کردن افکارش بود.

- متیس تو چشای من نیگا کن.

- متاسفم الان نمی‌تونم، لطفا سعی نکن افکارمو بخونی.

- یعنی چی؟ چرا داری منو بازی میدی؟

- شیننی بهم فرصت بده ازت خواهش می‌کنم، الان برای دونستن

خیلی چیزا زوده لطفا پافشاری نکن.

- داری نگرانم می‌کنی.

- نه نگران نباش فقط خواهش ازت اینکه صبور باشی، من سرم

خیلی درد می‌کنه بیا تو بغلم بخواب.

شیننی کلافه و بهت‌زده در آغوش متیس آرام گرفت و برخلاف میل

باطنیش دقایقی بعد به خواب رفت.

چند روزی سپری شد و آغوش شیننی چون ماده مخدری متیس را

همواره به سوی خود فرا می‌خواند. متیس هر روز با اشتیاق به کارخانه

می‌رفت و پس از انجام ناقص امور برای بازگشت به خانه لحظه‌شماری

می‌کرد... اما نه بازگشت به خانه تاریک و نمناک خودش؛ بلکه به خانه‌ای

که با فاصله تنها چند پله زندگی در آن موج می‌زد و دختری که با پوست

تیره و براق، در آن خانه عصرها پنجره‌ای را که لبالب از گلدان‌های پر گل

پوشیده شده بود را آب می‌داد، آواز می‌خواند و همنشین قدیمیش را که

روحی جدید یافته بود با حضورش چنان سرمست کرده بود که برای این

شادی خودش را سرزنش می‌کرد.

متیس تازه از سر کار برگشته بود بعد از آنکه لباسش را در آورد با

مایکل تماس گرفت.

- متیس: - الو سلام
- سلام اوضاع روبه راهه؟
- آره اونجا چه خبره؟ از نیکل برام بگو.
- نیکل خوبه. بعضی وقتا به بعضی چیزا شک می‌کنه؛ ولی سعی می‌کنم طبیعی رفتار کنم، باید یه راهی برای این وضعیت پیدا کنیم...
- آره حق با تونه، نمیشه این جور یه زیاد ادامه داد، شاید لازم باشه باهاشون این قضیه رو در میون بذاریم؛ ولی نیکل حاملس نمی‌دونم تصمیم درستیه یا نه.
- مایکل با حالت محتاطانه‌ای گفت: شاید بهتر باشه یکم به همین وضع ادامه بدیم تا ببینیم چی پیش میاد.
- اوووم آره فکر می‌کنم عاقلانه باشه.
- اوضاع کارخونه چطوره؟
- راستش زیاد خوب نیس. امروز رئیس متوجه رفتار عجیب من شد نمی‌دونم چی می‌شه.
- لعنتی... آدم بدقلقیه... برو با مدیریت صحبت کن، ببین می‌تونن یه مدت مرخصی بگیرن.
- باشه درستش می‌کنم. تو با کلاسا چیکار کردی؟
- هر روز یه بخش از کتابو می‌خونم میرم درس میدم زیاد نمیذارم سؤال پرسن. بیشتر میگم یکی از رو کتاب بخونه بقیه خط بزن...
- همین روزاس که صدای والدینشون در بیاد.
- مایکل خندید و گفت: من باید برم بعد باهات صحبت می‌کنم.
- متیس گوشه را قطع کرد و در فکر فرو رفت بخشی از او، او را برای رهاکردن زندگیش و عدم تلاش برای باز پس ستاندنش سرزنش می‌کرد و بخش دیگری از او غرق در این حس آزادی، رهایی و شروع تازه، او را به لذت بردن از این حس شناور سوق می‌داد.

تینا هر روز با متیس تماس می‌گرفت و احوال او را جویا می‌شد و راه‌حل‌های احتمالی که برای رفع مشکل به ذهنش می‌رسید را با اشتیاق با او در میان می‌گذاشت، عدم اشتیاق متیس برای رفع مشکل تینا را به فکر فرو برده بود و از جهاتی او را نگران می‌کرد. از سوی دیگر تماس‌های تلفنیش با مایکل نشانه‌ای از تلاش او برای بازگشت به همراه نداشت.

با وجود اصرار متیس مبنی بر گرفتار بودن، تینا توانست فرصتی برای ملاقات با او پیدا کند، ساعت از هشت گذشته بود، متیس طول و عرض خانه را با قدم‌هایش وجب می‌کرد و در سرش هزاران فکر و خیال مبهم غوطه‌ور بود، خودش را برای دفاع از باوری آماده می‌کرد که خودش به سختی باور کرده بود...

صدای در که به صدا در آمد از حرکت ایستاد حواسش را متمرکز کرد و به سمت در رفت.

متیس: سلام، خوش اومدی

تینا: - سلام متیس خوبی؟

تینا لبه تخت نشست و متیس مقابلش روی صندلی جای گرفت.

تینا: خوب اوضاع چطوره به وضعیت عادت کردی؟

- اووم شرایط زیاد جالب نیست، واقعاً نمی‌دونم باید چیکار کنم، کار کارخونه برام خیلی سخته. نامزدم تو لندن به من نیاز داره و من اینجا زندگی سختی دارم چه به لحاظ مالی چه عاطفی چه تنهایی...

- چرا جاتونو با هم عوض نمی‌کنین؟ این وضع نمی‌تونه زیاد ادامه

پیدا کنه...

- آخه به این راحتی نیست. اگر این کارو بکنیم یعنی پذیرفتیم که

بقیه عمر رو با کالبد هم زندگی کنیم. از طرفی چطور می‌تونم خودمو به همه ثابت کنم چه جور می‌پذیرن که من مایکلم!

لحظاتی سکوت برقرار شد.

متیس: - برات قهوه میارم.

سپس از جا برخاست و در آشپزخانه مشغول تهیه قهوه شد که در با صدای ریتمیک ناشی از سرخوشی کوبیده شد. متیس نگاهی به تینا کرد و با تبسمی که استرسش را از پس آن پنهان می کرد به سمت در رفت. صدای شنگول و هیجان زده شینی از پشت تیغه‌ای که در را از سالن جدا می کرد شنیده میشد.

شینی: سلام عزیزم خوبی

متیس سعی کرد با لحن آهسته‌اش او را به سکوت دعوت کند و بدون آنکه برای او توضیح دهد از او بخواهد که خانه را ترک کند که کاری بس دشوار بود.

شینی با حالت احمقانه‌ای که گمان می کرد از سوی تینا قابل رویت نیس به داخل خانه سرک کشید و گفت: این دختره کیه؟
- یکی از همون دوستانم که قبلاً دربارشون باهات صحبت کرده بودم. الانم بهتره بری عزیزم بعد میام برات توضیح می دم.

و او را با بوسه‌ای آرام بدرقه کرد.

وقتی به سالن برگشت، بدون صحبت به ادامه کارش در آشپزخانه پرداخت. دقایقی بعد با فنجان‌های قهوه به سالن بازگشت و روی صندلی مقابل تینا نشست.

تینا خود را موظف به شکستن سکوت دانست و گفت: متیس با من روراست باش چه اتفاقی داره میافته، من می دونم که تو برای آزمایشات به پریمیوم مراجعه نکردی... من به هیچ وجه قضاوت نمی کنم... اگر یادت باشه این من بودم که بهت گفتم از زندگی جدیدت لذت ببری. من قصدم کمک به تو و... متیسه خودمونه همین.

متیس که از درون برای هم صحبتی بی قرار بود کمی در خود فرو رفت، لب‌هایش را گزید و سرانجام گفت:

- خیلی وقته که دوس دارم بات صحبت کنم، تو تنها کسی هستی که از مشکل ما خبر داری؛ ولی اون قدر خودمو بابت اتفاقات اخیر مقصر می‌دونستم که...

من به شینی علاقه‌مند شدم یعنی چیزی عجیب‌تر و فراتر از یک علاقه ساده‌اس. من اصلاً احساس نمی‌کنم که چند روزه با اون آشنا شدم و اونم بدون اون که بدون چیه به سر من و متیس اومده می‌گه با اینکه قصد داشته از متیس جدا بشه؛ ولی تغییرات من باعث شده که از همیشه شادتر باشه. حتی مسئله جالب اینجاس که ما هر دو حیوون درونمون ماره و این اتفاق خیلی نادریه... البته من هنوز نتونستم این موضوع رو بش بگم؛ چون متیس قبلاً یه آهو بوده... ولی حقیقت اینه که ما برای هم ساخته شدیم...
تینا با این که سعی می‌کرد به واکنش‌های خود مسلط باشد گفت:
پس زندگی خودت چی میشه؟ نیکل؟ کارت؟ بچت...

متیس با بی‌قراری از جایش بلند شد و در طول خانه به حرکت در آمد.

- آره آره می‌دونم، همین‌ا باعث شده که دودل باشم، من قبل این اتفاق درگیر مشکلات زیادی بودم. من و نامزدم با هم مشکلات زیادی داشتیم و اون زمانی که من اصلاً آمادگیشو نداشتم حمله شد. ما با هم دعوا می‌کردیم... من دوسش داشتم؛ ولی اون زندگی نبود که من می‌خواستم... من آمادگی پدر شدن رو نداشتم... و الآن یهو جایی قرار گرفتیم که از همه جا آزادم، با کسی آشنا شدم که تمام اون چیزیه که همیشه می‌خواستیم.

تینا: - خوب تو بخشی از این ماجرا هستی، به متیس فکر کردی؟ به نامزدت به شینی که حقیقتو نمی‌دونن...

- تمام لحظاتم پر از همین افکاره، نمی‌دونم متیس داره اون‌جا چیکار می‌کنه؛ ولی به نظر می‌رسه اونم به همین اندازه از وضعیتش

راضیه... انگار ما در سکوت و هاله‌ای از ابهام هر دو می‌دونیم که چه اتفاقی افتاده و از صحبت‌کردن دربارش طفره می‌ریم چون پذیرفتنش برامون سخته.

۱ - خوب اگه این جوهره به نظرم وقتشه که با نیکل و شینی قضیه رو درمیون بذارین و قبل از اون تو باید با مایکل صحبت کنی.

- آره مدت‌هاست که می‌خوام این کارو بکنم.

تینا قهوه‌اش را نوشید و کمی درباره زندگی جدید متیس و تجربیات جالب اخیرش صحبت کردند و سپس او را ترک کرد.

تمام طول مسیر تینا با تعجب به تصمیم طبیعت می‌نگریست و جبری که از سوی او به زندگی مایکل و متیس اعمال شده بود و آن‌ها را در جایی که به آن تعلق داشتند قرار داده بود... غرق در تعجب زندگی انسان‌ها که چه رندم‌وار به یکدیگر پیوند می‌خورند و سرنوشت‌هایی که به چه سادگی تغییر مسیر می‌دهند و گاه هر چند اندک زمان‌هایی پیش می‌آید که چون تکه‌های پازل از چهار جهت در هم فرو می‌روند.

وقتی به خانه رسید، کفش‌هایش را در آورد و با صدای بلند سلام کرد، گربه‌اش را در آغوش گرفت و کمی نوازش کرد و خطاب به گربه‌اش گفت: مامانی کجاست؟ چه وقت خوابه؟

در جستجوی مادر بزرگش در اتاق را باز کرد و او را بی‌هوش نقش بر زمین یافت.

...

- راهروی بیمارستان نفرت‌انگیزترین مکان دنیاست.

تینا در حالی که به روبه‌رو خیره شده بود با خود اندیشید.

از سالن خارج شد و روی پله‌های حیاط بیمارستان نشست و سیگارش را روشن کرد. دختر بچه معصومی سیگار کشیدن او را تماشا

می‌کرد، تینا پوک محکمی از سیگارش زد و به دختر گفت: من خیلی
مریضم مجبورم سیگار بکشم...

دختر هم‌چنان تینا را زیر نظر داشت.

تینا سیگارش را تکاند و گفت: به آرزو واست می‌کنم... امیدوارم
هیچ‌وقت اون قدر مریض نشی که مجبور شی سیگار بکشی

دختر نگاه متعجب، همراه با ترحمش را از تینا ربود و به سمت
پدرش دوید.

پرستار بخش به سمت تینا آمد و گفت: تینا، مادر بزرگت حالش
بهتره؛ ولی باید امشب این‌جا بمونه.

تینا سیگارش را خاموش کرد و به سمت او رفت و گفت: باشه پیشش
می‌مونم.

پرستار: - مگه صب سر کار نمی‌ری

- چرا ولی دیگه عادت کردم این‌جا شده خونه دومم.

- نه برو خونه استراحت کن، فعلاً بش آرام‌بخش زدن تا فردا خوابه،
به بچه‌ها می‌گم حواسشون بش باشه. فردا بعد کارت بیا پیشش.

وقتی به خانه بازگشت جای خالی او بغضش را فشرده مدت‌ها بود که
اشک‌هایش برای رهایی بهانه می‌گرفتند. فکر از دست‌دادنش محرکی بود
برای خیس شدن بالشتش و هق‌هق شبانه‌ای که سعی می‌کرد حتی از
خودش مخفی کند. تنه‌ییش را بیشتر از همیشه در آغوش کشید و خواب
مرهمی شد برای دردهای خاموشش.

روز بعد، ساعت از چهار گذشته بود که تینا وارد اتاق مادر بزرگ شد.
او هم‌چنان خواب بود و تینا بی‌آنکه خوابش را بر هم زند به سمت پذیرش
رفت.

تینا: -سلام، خسته نباشی، مامانی من کی مرخص می‌شه

پرستار: - سلام تیناجون خوبی، مادر بزرگت باید امروزم اینجا بمونه صب دوباره حالش بد شد.

تینا با چهره‌ای در هم به اتاق بازگشت و روی لبه پنجره نشست و به مه غلیظی که همه جا را پوشانده بود خیره شد. دقایقی سپری شد، سپس مادر بزرگ سرش را چرخاند و به آرامی چندین بار پلک زد.

مادر بزرگ: - تیناجون اینجایی؟

- آره مامان جون

- عزیزم برو خونه، مریضی من که تمومی نداره.

- برم خونه چیکار کنم، وقتی تو اینجایی

- عزیز دلم... هوا بیرون سرده نه؟

- آره مامان جون خیلی.

به خوبی می دانست که او تا چه حد از بیمارستان بیزار است.

تینا: - حوصلم سر رفته بیا بازی کنیم... ممم فکر خونی.

مادر بزرگ: نه بابا من خیلی وقته تمدید نکردم، نمی تونم ذهنتو

بخونم.

تینا پوزخندی زد و گفت: برو شیطون... تو منو بزرگ کردی حتی

اون موقع که ارتقا نیومده بود، هیچی رو نمی تونستم ازت مخفی کنم.

مادر بزرگ به تبسمی اکتفا کرد.

تینا: خوب پس می تونیم به جای ذهن خونی از هم سؤال بپرسیم.

اتفاقاً خیلی هیجانش بیشتره، چون دروغ هم می تونم بگم... و بعد خندید.

تینا: - اول تو بپرس.

مادر بزرگ دوباره لبخند زد.

تینا: یالا بپرس قول می دم دروغ نگم... اوکی بذار اول خودم شروع

کنم...

ممم... آهان یادم اومد... اون آقایی که هفته پیش اومده بود دیدنت و برات گل آورده بود کی بود؟

مادربزرگ این بار به تبسمش صدا هم اضافه کرد و گفت: یکی از دوستای قدیمیم.

تینا با شیطنت گفت: از کدوم دوستای قدیمی؟

- از اون دوستایی که همیشه عاشقت می‌مونن؛ چون هیچ وقت نتونستن داشته باشنت، اصلاً به همین خاطر میشن یه دوست قدیمی.
- خوب نوبت توئه.

مادربزرگ مکشی کرد و گفت: اون پسره... اسمش چی بود؟! زیگ؟
چه جوریه؟

- زییگ! راستش فک نمی‌کنم باش کنار پیام... تو یه دنیای دیگس.
- ای بابا... تو اون دنیای لعنتی که تو، توش سیر می‌کنی هیچ
مذکری پیدا نمی‌شه یعنی؟

تینا خندید و به سرعت موضوع را عوض کرد و گفت: خوب نوبت منه... بدترین کاری که تو جوونیت کردی و به خاطرش پشیمونی چیه؟
مادربزرگ که کم‌کم از روند بازی لذت می‌برد به سقف خیره شد و در گذشته‌اش جستجو کرد، سپس گفت: یک بار مردی رو بوسیدم که می‌دونستم متاهله... اوه کارم شرم‌آور بود... خیلی جوون بودم.
تینا که سعی در مدیریت بازی با هدف شاد کردن مادربزرگ داشت گفت: خوب پرس.

مادربزرگ این بار نگاه عمیقی به تینا کرد و گفت: تو به دفتر خاطرات من دست زدی؟

تینا که از این سؤال مادربزرگ جا خورده بود با شرمندگی گفت:
باور کن قصد فوضولی نداشتم، داشتم کمدا رو مرتب می‌کردم که...

- چی می‌خوای بدونی؟

تینا که از درون خودش را سرزنش می‌کرد، سکوت کرد. مادر بزرگ: چیزهایی که دنبالش می‌گرددی تو اون دفترچه نیست، حرف‌هایی که باید از زبون یک پیرزن بشنوی زمانی که آخرین نفس هاش و میکشه...

تینا با دستپاچی از لبه پنجره پایین پرید و گفت: نه ماما جون به خدا...

- بشین و گوش بده. خیلی وقته که این حرفا رو دلم سنگینی می‌کنه...

سال 1398 بود من تازه از زندان آزاد شده بودم...
خنده تمسخر آمیزی کرد و ادامه داد: به جرم کشف حجاب ... اون روزا این کار جرم بود میدونی که؟! همه باید حجاب میداشتن ... ولی عده‌ای از دخترا به نشانه اعتراض به حمایت از کمپینی که اون روزا به راه افتاده بود به قول حکومتیا کشف حجاب میکردن ...

حالم اصلا خوب نبود، تجربه زندان و تحمل ظلمی که بم شده بود نفرت‌انگیزتر از چیزی بود که تصور میکردم، از طرفی شهاب دائم من و بابت این موضوع سرزنش میکرد، بابت خطاری که بم داده بود، پیشبینی‌هایی که درست از آب در اومده بود و به قول خودش عذاب و ترسی که به خاطر من و لجبازی من متحمل شده بود ... و همه اینا آزادی بعد از زندان رو برای من سخت تر از حبس میکرد، خیلی سخته که عزیزترین کسات تو رو به خاطر خواستن بدیهی ترین حقوق انسانیت محکوم کنن .. شهاب نمی‌خواست بپذیره که قضیه فقط یه شال و یه روسری نیس صحبت از دنیای کوچک و عذاب آوری بود که باید زن میبودی تا درش زندگی کنی.

مدتی بعد سوژه جدیدی خشم مردم و برانگیخت، مردم تو خیابونا ریخته بودن، اعتراض میکردن، خشمگین بودن و گویی دیگه هیچ چیز براشون مهم نبود... خبر کشته شدن مردم تو رسانه‌ها پیچیده بود، شیراز

به آتش کشیده شده بود، دولت اینترنت کل کشور و قطع کرده بود و همه چیز به هم ریخته بود گویی ایران و تو یه سیاه چال حبس کرده بودن و دنیا از اون بیخبر بود ...

من برخلاف دفعات قبل که تو تظاهرات شرکت میکردم به خاطر پرونده قضایی ناتمامی که داشتم از خونه بیرون نمی‌رفتم و شهاب منو به شدت از شرکت کردن تو تظاهرات منع کرده بود. یه شب که من نوبت دکتر داشتم، وقتی که از مطب دکتر برمیگشتیم از بین مردمی که شعار میدادن جوانی رو دیدیم که با یکی از مأمورین درگیر شد مأمور شروع به کتک زدن جوون کرد و مردم برای حمایت از اون به سمتش رفتن، شهاب دست من و کشید و گفت بیا از این ور بریم اما صدای فریاد های مردم و رفتار خشونت‌آمیز مأمورین امنیتی دل هر انسانی رو به درد می‌آورد، شهاب یه لحظه مکث کرد و به مأمور دیگه‌ای که یه دختر رو با باتوم کتک میزد خیره شد. یهو دست منو ول کرد و گفت از جات تکون نخور ... لگد محکمی به پهلوی مأمور زد، و مرد به گوشه‌ای پرت شد و از درد ناله کرد، شهاب دست دختر رو گرفت و از زمین بلند کردو گفت سریع فرار کن سپس خودش با سرعت به سمت من آمد و گفت بدو از اینجا بریم با دومین قدمی که برداشتیم صدای شلیک گلوله با فاصله ی بسیار اندکی باعث شد برگردم و پشت سرم و نگاه کنم ...

نگاهم تفنگ پلیس را که به سمت شهاب نشانه گرفته بود دنبال کرد و شهاب را در حالی که غرق خون روی زمین افتاده بود یافتم ... فریاد می‌زدم و کمک می‌خواستم، تن خونین شهاب را در آغوش گرفتم و اشک میریختم، شهاب در حالی که آخرین نفس‌هایش را میکشید گفت : حق با تو بود، هممون می‌جنگیم، هر کدوم به نوعی ... همیشه ظلم و دید و ساکت موند ... خیلی دوست دارم

من فریاد میزدم ..مردم جمع می شدند... عده‌ای فیلم می‌گرفتند... من اشک میریختم و شهاب جان میسپرد .

روز های سختی برای من و خیلی های دیگه سپری شد، ما ایرانیا بهای سنگینی پرداخت کردیم برای چندمین بار در طول تاریخ ...و البته سزای مردمی که از تاریخ درس نمیگیرن چیزی جز تکرار تاریخ نیست. حکومت ملاها مدتی بعد از ریخته شدن خون شهاب و امثال شهاب برچیده شد. اتفاقی که پیشبینیش کار سختی نبود، مردم به اعدام یا حبس قاتلین فرزندانشون راضی نبودند، همون روزا بود که هنرمندی موزه شیاطین و ساخت ...

تینا - من همیشه فکر میکردم موزه شیاطین یه تصمیم دولتی بوده !
مادر بزرگ- نه ،موزه اول به صورت نمادین ساخته شد بعد مردم برای اجرایی کردنش جلو زندان ها تجمع کردند و خواستار منتقل شدن زندانیا به موزه شیاطین شدن .

بالاخره موزه افتتاح شد. مردم از سرتاسر کشور بلیط تهیه کرده بودند و موزه به صورت شبانه روزی برای بازدید عموم باز بود .
اما من فقط برای دیدن یک نفر بلیط خریده بودم...

از ساعت 8 صبح تو صف واستاده بودم تقریبا نزدیک ظهر بود که وارد موزه شدم دیوار های تاریک و نموری که به رسم مکان های عمومی زمان قبل انقلاب با عکس دو رهبر مزین شده بود و ماکت هایی از افراد کریه المنظر با ریش های بلند و نا مرتب و لباس های کثیف همه جا دیده می شد، طولانی ترین صفی رو که دیدم درنگ نکردم و میدونستم که خودشه، صف طویلی که به سمت سکوی رای گیری ختم میشد ... در جلوی صف زن میانسالی در حالی که فحاشی میکرد و از سوراخ صندوق رای گیری به داخل آن تف می انداخت توسط نگهبان های موزه بازداشت

شد و از صف خارج گردید. از فریادها و ناسزاهایش پیدا بود که مادر یکی از قربانی هاست.

پسری که مقابلم قرار داشت با دیدن این صحنه سری تکان داد و گفت: روزی که کاندید شد با تمام ناامیدی که نسبت به رژیم داشتم، خانوادم و مجبور کردم بش رای بدن، اولین و آخرین مهر شناسنامه بود، وقتی برای سخنرانی تبلیغاتیش اومد شهرمون مغازم و بستم با کلی هیجان رفتم تو جمعیت و اسمش و با هزار امید فریاد زدم هیچ وقت فکر نمیکردم خواهرم به دستور تیر اون کشته بشه، شبا خوابش و میبینم که منو به خاطر مرگش مقصر میدونه ...

با تاسف سری تکان دادم و گفتم: هیچکدومون فکرشو نمیکردیم. صف کمی جلو رفته بود، نزدیک پله های سکو رسیدم، کمی قد بلندی کردم و به چپ و راست خم شدم تا درون صندوق را ببینم، پیر مرد درون صندوق بزرگ شیشه ای رای زیر خرواری از تکه های کاغذ نشسته بود و به زمین خیره شده بود. برای رسیدن به بالای صندوق لحظه شماری میکردم به کاغذ سفیدی که بین انگشتانم بود خیره شدم، به جملات بیشماری می اندیشیدم که میتوانستم روی تکه کاغذ بنویسم، به خشمی که میتوانستم با چند کلمه شاید از شدتش بکاهم، به بغضی که گلویم را میفشرد، به نگاه آخر شهاب هنگامی که در آغوشم جان سپرد ... به روزی که با اشتیاق پای صندوق رای رفته بودم و برای آخرین بار به امید اصلاح کشورم به او رای داده بودم ... اشک هایم را با لبه آستینم پاک کردم، ته خودکارم را فشار دادم و تنها به نوشتن "نه به تو" اکتفا کردم.

مأمور موزه که کنترل نظم رای دهنده ها را بر عهده داشت بهم اشاره کرد که نوبت منه... از پله ها بالا رفتم، پاهایم می لرزید بالای صندوق قرار گرفتم جایی که یکی از قاتلین شهاب با فاصله یک شیشه زیر پایم قرار داشت و قرار بود من سهم خودم را از انتقام خون های ریخته شده از او

بگیرم . کاغذ را درون صندوق انداختم، و از طرف دیگر از پله ها پایین آمدم اما افکارم درگیر مردی بود که چند روز بعد زیر انبوهی از آرای منفی مدفون شد و جان سپرد، کمی جلوتر رفتم، مقابل سلول رهبر برهنه ای قرار گرفتم که با خس و خاشاکی که تنها دارایی موجودش درون سلول شیشه ای بود خودش را از دیدگان مردمی که با خشم او را نظاره میکردند مخفی کرده بود و من همچنان به مردی می‌اندیشیدم که رای او به تنهایی هزاران نفر را به کشتن داد و 23 میلیون رای که لازم بود تا جان او را بستاند ...و عجب جبريست بازي قدرت ها ...

مادربزرگ سرفه کرد و تینا کمک کرد تا جرعه‌ای آب بنوشد.

تینا: - مامانی با این حال خرابت واسه چی خودتو اذیت می‌کنی؟

- من دیگه زیاد موندنی نیستم هر دومون اینو خوب می‌دونیم. نمی‌خوام با تو در حالی خدافظی کنم که همدمت فقط یه گریس... تو، تو دامن من بزرگ شدی، اگر از عشق بیزاری من خودمو مقصر می‌دونم.

عشق تنها چیزیه که به زندگی معنا میده... حتی تویی که انکارش می‌کنی، حسش کردی لازم نیس حتماً کسی تو زندگیت باشه که بفهمی عشق چیه... عشق همون حسیه که یکیو تو ذهنت از بقیه جدا می‌کنه. عشق همون حسیه که بی‌دلیل شادت می‌کنه و بی‌دلیل می‌رنجونت. عشق همون چیزیه که تمام مدتی که دربارش صحبت می‌شه تو به یک نفر فکر می‌کنی و برای من پیرزن، ورژن 3 لازم نیس که بفهمم دخترم عاشقه...

تینا تبسمی کرد و مادربزرگ دستش را فشار داد و گفت: انکارش نکن... تو قوی‌تر از اونی که عشق بتونه از پا درت بیاره... عشق حتی اگه یک ثانیه باشه باز هم ارزش تجربه کردن و داره اینو از پیرزنی قبول کن که عشقش و تو جنگ از دست داده.

...

و مرگ آرامش‌یست که اطرافیانت را می‌آزارد، خوابیست که سایرین تو را بیدار می‌خواهند، سکوتیست از پس هزاران بار سخن بیهوده، سفریست به سوی مقصدی نامعلوم و دوست‌دارانت چه خودخواهانه تو را از رفتن باز می‌دارند و برای ماندنت، رنج بردنت تلاش می‌کنند... هر چه عاشق‌تر بیشتر...

تینا بر روی سنگ قبر مادر بزرگ دستی کشید و برای تنهایی خود ساعت‌ها گریست...

روزها چنان به سرعت سپری میشد که صحت تقویم را زیر سؤال می‌برد. زمستان که از شهر رخت برمی‌بست بهار برای ورودش مجال خداحافظی به او نمی‌داد و چه مظلومانه بساط برکتش را که مایه زیبای و فخرفروشی بهار بود با آخرین اشک‌هایش که از ابرها چکیده شد به دوش کشید. این نظام بی‌نظم تاریخ است که فرآیند به اندازه نتیجه برای هیچ احدی ارزشمند نیست.

اولین شکوفه‌ها به سر شاخه‌ها خودنمایی می‌کردند، هوا بیش از همیشه لایق استنشاق بود و خالی بودن خیابان‌ها این باور را که مردم به دلیل سردی هوا در خانه‌های خود پنهان شده‌اند تکذیب می‌کرد، شهر رو به فراموشی بود...

تبلیغات پرومیوم با کاهش هزینه‌ها، با پلن‌های درآمدزایی، با تغییر تعرفه‌ها و با رفع تک‌تک دغدغه‌های بشر همچون یک بیماری مسری از مغزی به مغزی دیگر راه خود را گشوده بود. گروهک‌های مخالف رفته‌رفته دست از مقابله، مجادله و تلاش برای متوقف کردن آن‌ها کشیدند بسیاری نیز خود به پریمیوم پیوستند و بسیاری سکوت اختیار کردند. به راستی کسی را یارای مقابله با تغییر نیست تاریخ به کرات خود را به‌عنوان عنصری تنوع‌طلب اثبات کرده و ما چه بچگانه هر بار در برابر خواسته‌هایش

می‌ایستیم و خواستار - همان همیشگی - می‌شویم و هر بار ذات انسان ابتدا آهسته و سرانجام غرش‌کنان خواستار ممنوعه‌ها می‌شود، و چون همیشه قدرتی نیست که توان مقابله با خواست انسان را داشته باشد، خواسته‌هایی که آن‌ها را پایانی نیست...

یک ماه از بازگشت خاله‌کتی می‌گذشت و مادر سینا به شدت احساس تنهایی می‌کرد. بیش از همیشه ضعیف به نظر می‌رسید و بیش از همیشه نیازمند. تنها دلخوشیش آن بود که پسرش همچون سایر جوان‌ها خودباخته شرکت‌های پریمیوم نشده و از این بابت به خود می‌بالید. تعریف و تمجید جای تهدیدها و نفرین‌های قبلش را گرفته بود که خود به مراتب نافرمانی را برای هر کسی دشوارتر می‌کند.

سینا در حال گذراندن یک عصر بهاری روی ایوان خانه بود. خانه‌ای که جزو معدود خانه‌های ویلایی باقی‌مانده در آن منطقه به‌شمار می‌آمد. دود سیگارش را که با نسیم بهاری و به دور از نارضایتی مادرش در هوا پخش می‌شد نظاره می‌کرد که پیامی از ساشا دریافت کرد:

- سلام سینا جون، یه خبر بد دارم... علیا دیشب خودکشی کرده...
سینا لب‌هایش را گزید و بی‌اختیار پیام را چندین بار خواند و پس از آنکه به خود آمد متوجه ادامه پیام درباره زمان و مکان مراسم شد.
فردای آن روز سینا به همراه الین، همان‌طور که ساشا در پیامش ذکر کرده بود سراپا لباس سفید به تن کردند و در مراسم علیا حاضر شدند. وقتی به منزل علیا رسیدند از میان جمعیت سفیدپوش، بارلی و عطرین را دید که در گوشه‌ای از سالن روی صندلی نشسته بودند.

سینا و الین به آن‌ها پیوستند و طولی نکشید که سایر بچه‌ها نیز از راه رسیدند. صدای شیون و بی‌قراری خانواده علیا همچون هر مراسم عزای دیگری غم‌انگیز بود. بچه‌ها در عین ناباوری از یکدیگر علت خودکشی علیا را می‌پرسیدند و کسی دلیلی برای اقدام غیرمنتظره او سراغ نداشت.

کمی بعد مرد جوانی که به دلیل شباهتش احتمال می‌رفت که برادر علیا باشد از سکوی کوچکی که در جلوی سالن قرار داشت بالا رفت و پشت میز پایه بلندی که همچون تریبون بود قرار گرفت. چهره اندوهناکش به واسطه اشک‌ها و ناله‌های چهل و هشت ساعت گذشته‌اش پف کرده بود و برای آنکه بتواند صدای گرفته‌اش را به گوش همه برساند، کمی آب نوشید و سپس شروع به سخن گفتن کرد:

سلام عرض می‌کنم خدمت همه دوستانی که تشریف آوردن و مارو در این غم بزرگ تنها نگذاشتن.

برادرم دوشنبه ساعت 10:15 شب به خواست خودش از دنیا رفت. لحظات و ساعات سختی به ما گذشته و خواهد گذشت؛ ولی سعی می‌کنیم به تصمیمش احترام بذاریم. اگرچه که خانواده ما یک خانواده مسلمان هست؛ ولی به خواست خود علی هیچ‌گونه مراسم مذهبی برایش برگزار نمی‌شه. علیا تنها توضیحی که درباره تصمیمش برای ما به جا گذاشت، نامه‌ای بوده که بخشی از اون نامه رو به تقاضای خودش برای شما قرائت می‌کنم.

سپس صدایش را صاف کرد، نفس عمیقی کشید و شروع به خواندن کرد:

دوستان عزیزم و دشمنان گرامی از شمایی که امروز برای همدردی با عزیزان من اینجا هستید سپاسگزارم. حضور شما را چنین استنباط می‌کنم که مایلید دقایقی به صحبت‌های من گوش دهید.

در تاریخ 1419/10/8 درست نمی‌دانم برای چندمین بار متولد شدم، با وجود آنکه پس از گذشت سی و شش سال از آن روز تصمیم به خودکشی گرفتم، نمی‌توانم ادعا کنم که آن روز بدترین روز زندگیم بوده است. من حاصل اولین تجربه مادرم از باروری و تولیدمثل بودم. این موضوع به سادگی اشتیاق و علاقه وصف‌ناپذیر او را برای تولد من توجیه

می‌کند؛ اما بعید میدانم که اولین تجربه من از آفرینش بوده باشد و این نیز اشک‌ها و شیون من در هنگام تولد را معنا می‌بخشد.

کودکی دورانی است که به پاکی و بی‌آلایشی آن می‌بالیم. آیا به راستی به یاد نمی‌آورید تمامی غم‌ها، شادی‌ها، نفرت‌ها، خشم‌ها، حسادت‌ها و گاه‌أ شهوت‌های دوران کودکی‌تان را؟ تفاوت در یک چیز است، در بروز آن‌ها... هنوز آن قدر زندگی نکرده‌ایم که پنهان‌کردنشان را بیاموزیم؛ اما بزرگ‌تر می‌شویم و نفرت‌ها را در جعبه‌ای از عشق روبان پیچ شده به هم تقدیم می‌کنیم و این آغاز تکامل ماست... عادت می‌کنیم به همه چیز منظورم از همه چیز، دقیقاً همه چیز است و این اصل ما را نمی‌آزارد تا زمانی که قصد جابه‌جایی می‌کنیم و می‌بینیم که به همه چیز عادت کرده‌ایم. به دیوار خانه‌مان، به پرنده‌ای که هر روز صبح از پشت پنجره اتاقمان دانه برمی‌چیند، به همسایه‌ای که صبح‌ها همزمان با ما از خانه بیرون می‌آید و ما حتی اسمش را هم نمی‌دانیم. اما باز هم به بهانه شروعی بهتر به عادتمان غلبه می‌کنیم اوضاع کمی سخت‌تر می‌شود آن زمان که عادت می‌کنیم به انسان‌ها به موجودی که به قدرت اختیارش می‌بالد و نمی‌داند که اختیارش تنها دروغیست خوش آب و رنگ و فریبنده... عادت به انسان‌ها ما را از پای در می‌آورد. اسم جدیدی برایش می‌گذاریم به نام وابستگی... پس از یکی دو بار به زانو در آمدن و شکست خوردن مقابل این عادت ناپسند تصمیم به ترک آن می‌گیریم، چنان‌که از بدو دیدن انسانی دیگر که بوی هورمون‌های متضادش جذمان می‌کند در ذهن پایان را به تصویر می‌کشیم و خود را به انواع سلاح‌های محافظ مجهز می‌کنیم... به خیال خود به این عادت هم فائق گشتیم... گاهی زندگی آن‌گونه که هست تکراری می‌نماید. آن قدر یکنواخت و قابل‌پیشبینی که برای سرخوشی دست به دامن یک لیوان شراب می‌شویم یا یک عدد قرص و یا حتی ذره‌ای پودر... احمقانه‌ست؛ اما مؤثر... باز هم

عادت می‌کنیم این بار نه تنها ذهنمان بلکه جسممان هم نیازش را برای تکرار لذتی که تجربه کرده است فریاد می‌زند، نامش را اعتیاد می‌گذاریم... و این روند ادامه دارد و ما بازیچه علایق و نیازهای خود از این سو به آن سو کشیده می‌شویم...

به من بازگردیم، امروز روز من است. روز رهایی من و شما به خاطر من این جایید، بگذارید به رسم ایرانی‌گونه خود بارها و بارها از شما سپاس‌گزاری کنم مطمئنم که در میان شما چهره‌هایی حضور دارند که شاید سال‌هاست ندیده‌ام. کاش هر سال به دروغ خبر مرگم را به شما می‌رساندم تا بتوانیم دور هم جمع شویم و شاید خوش بگذرد. دیدار دوباره کسانی که زمانی ساعت‌ها و لحظه‌هایمان با هم سپری می‌شد و دوران‌ش گذشت و عادتش را ترک گفتیم.

آخرین سال عمرم را صرف آن کردم که از تمام دلبستگی‌هایم فاصله بگیرم از هر آنچه که مرا برده‌ نیازه‌ها و لذت‌ها و خواسته‌ها می‌کرد. در زندگی کسی چون من که نه همسری بود، نه فرزندی و نه عشقی و حتی اعتیادی، بسیار بود چیزهایی که مرا به خود متصل کرده بود. چیزهای بس ناچیز که رهایی از آن‌ها هرگز آسان نبود. آنقدر در این راه قدم نهادم که برای ترک ابتدایی‌ترین عادت خود مصمم شدم، باید دست از نفس‌کشیدن می‌کشیدم.

اگر این نامه را می‌خوانید بدان معناست که من پیروز شدم و به ابتدایی‌ترین نیاز و عادت‌م فائق آمدم، به امید دیدار شما در دنیای دیگر اگر که حافظه‌ای باشد و اگر دنیایی...

برادر علیا که چشم‌های اشک‌آلودش را با دستمال پاک می‌کرد، نامه را تا کرد و در جیبش قرار داد و گفت: ممنون از همراهیتون. و بعد از روی سکو پایین آمد.

عده‌ای آهسته اشک‌هایشان را پاک می‌کردند، عده‌ای زمزه‌کنان ابراز تاسف می‌کردند و عده‌ای هم مات و مبهوت در سکوت خود غرق بودند. از مهمان‌ها با شیرینی و چای پذیرایی شد و بعد رفته‌رفته از تعداد آن‌ها کاسته شد. سینا و الین از خانواده علیا خداحافظی کردند و خارج از خانه به انتظار بقیه بچه‌ها ایستادند.

زیگ: «سلام چطور ری رفیق، خیلی وقته ندیدمت.»

سینا: «دستان زیگ را به گرمی فشرد.»

کمی بعد ساشا، عطری و سایر بچه‌ها به آن‌ها اضافه شدند.

تینا: «من امروز فهمیدم که چقدر کم علی رو می‌شناختم.»

نلی: «هر کسی برای خودش یه هزارتونه.»

ساشا: «من بیشتر باش در تماس بودم، خیلی حیف شد که از پیش

ما رفت. آخرین باری که دیدمش به نظر خیلی رو به راه میومد.»

سینا: «نوشته‌ای که امروز خونده شد بوی حرف‌های آخرین باری رو

می‌داد که علیا رو دیدیم. معلوم می‌شه از مدت‌ها پیش به این موضوع فکر

می‌کرده.»

هوفر در حالی که پک محکمی به سیگارش می‌زد گفت: «منم آخرین

باری که دیدمش حس کردم مٹ همیشه نیس؛ ولی هیچ‌وقت احتمال

نمی‌دادم که همچین کاری بکنه.»

عطری: «راستی از متیس چه خبر؟ چند ماه پیش تینا یه چیزای

عجیبی می‌گفتی ازش.»

تینا: «آره آخرین خبری که ازش دارم با اون دختره ازدواج کرده و

چند ماه دیگه بچشون به دنیا میاد... البته بچه زنش...»

زیگ: «آخ یادمه این پسر همیشه دلش می‌خواست ازدواج کنه، پدر

بشه، از ایران بره... زارت کلش خورد به سنگ و یهو زن و بچه یک جا

گیرش اومد.»

ساشا: «فک کنم اونجا زیر آب چراغ جادویی چیزی پیدا کرده.»

هوفر: «و اون پسره مایکل؟ اون چیکار می‌کنه؟»

تینا: «هیچی به زندگی دلپذیرش با دوس دختر جدیدش ادامه داده. از کارخونه‌ای که متیس توش کار می‌کرد اومده بیرون اینجا زبان تدریس می‌کنه و به نظر می‌رسه عاشق ایران شده.»

هوفر: «باورنکردنیه»

تینا: «اوهوم»

الین: «دختر اچی؟ می‌دونن که چه اتفاقی افتاده؟»

تینا: «مایکل خیلی وقت پیش قضیه رو با شینی درمیون گذاشت و متیسم قبل از ازدواجش قضیه رو مطرح کرد. فک کنم دختره خیلی خوشحال شده از این اتفاق؛ چون این‌طور که به نظر می‌رسه مایکل اصلاً تن به ازدواج نمی‌داده.»

ساشا: «خوب بچه‌ها من باید برم، خیلی دوس داشتم بعد از مدت‌ها

ببینمتون؛ ولی نه به این بهانه.»

سینا: «آره خیلی تلخه که به خاطر مرگ علی اینجا هستیم. آخر هفته منو الین می‌خوایم بریم کلبه، دریاچه خیلی پر آب شده و اون منطقه الان خیلی سرسبز و قشنگه، اگر دوس دارین هماهنگ کنین همه با هم بریم.»

بچه‌ها از پیشنهاد سینا استقبال کردند و بعد هر یک به سمت و

سویی پراکنده شدند.

تینا: سینا می‌تونی منو سر رهاست تا یه جایی برسونی؟

- البته

در بین راه الین از آن‌ها خداحافظی کرد و از آن‌ها جدا شد.

سینا: - روزهای سختی پیش رو داریم، خودتو آماده کن تینا.

- منظورت چیه؟

- خودتو برای از دست دادن دوستان و نزدیکانت آماده کن. دیر یا زود همشون برای 7 شدن اقدام می‌کنن و اتفاق‌های عجیب باز هم در راهه...

- من که دیگه کسیو ندارم، با این حال نمی‌دونم چرا اونقد به حرفات اطمینان دارم که هشدارت هر چند بی‌پایه و اساس، منو می‌ترسونه. سینا خندید و گفت حرفام بی‌پایه و اساس نیس، خودتم می‌دونی.

- راستی اوضاع با الین چطوره؟

- خوبه، نسبتاً خوب پیش میریم.

- به نظرم تو دوست خیلی خوبی هستی؛ ولی تو رابطه بودن با تو کار خیلی سختی باید باشه.

سینا خندید و گفت: چرا؟

- اووم به نظرم زیادی ریاضی وار بی‌عیبی. بعضی وقتا نیاز داری که طرفت باگایی داشته باشه که ایرادات باهاش یر به یر بشه.

سینا تبسمی کرد و گفت: دست بردار تینا، تو عاقل‌تر از اونی که دنبال بهونه برای پنهون کردن عیبات بگردی.

- هر انسانی نقاط ضعفی داره، مال تو یا به لحاظ مقدار خیلی اندک و ناچیز که با چشم غیرمسلح قابل‌رؤیت نیس یا اینکه تو برای پنهون‌کردنشون خیلی ماهری.

- متأسفانه نمی‌تونم کمکی برای کشفشون بت بکنم، این لذتو برای خودت باقی می‌ذارم.

- بی‌اندازه سپاسگزارم

سپس هر دو خندیدند.

تینا: من حتی احساس می‌کنم یکی از دلایلی که الین رو بالاخره راضی به ارتقا کرد تو بودی. اون احساس کرد ذهنش بدون ارتقا قادر به درک تو نیس.

- من برای اینکه بتونم دوسش داشته باشم، اونو تو کفه ترازو
نمیذارم تینا.

- همین که برای دوس داشتن از فعل تونسستن استفاده می کنی
معلومه که چقد برات کار سختیه...

- تو همین الان به یکی از نقاط ضعف من اشاره کردی؛ ولی خوب
به اون شکلی که تو میگی نیست.

- چه شکلیه؟

- مسئله این نیست که من نمی‌تونم کسیو دوس داشته باشم، مسئله
اینجاس که من نباید کسیو دوس داشته باشم.

- چرا؟

- چون برای من عشق یعنی آسیب.

- چرا این حرفو می‌زنی، اگر بخوایم اون جووری به قضیه نیگا کنیم
ذات عشق ویرانگره. برای همه این صدق می‌کنه.

- اگر عشق آتش باشه، من در برابرش کاهم حتی چوب هم نیستم.

- حتی اگه آهنم باشی بالاخره ذوب میشی، پس فرق چندانی نداره.
سینا مقابل خانه تینا توقف کرد و گفت: برات آرزو می‌کنم که

هیچوقت عشقو اون جووری که من تجربه کردم تجربه نکنی.

سپس تینا از ماشین پیاده شد و به نشانه خداحافظی دست تکان داد.

...

پنجشنبه سینا بعد از آنکه کارش در شرکت به پایان رسید، به‌همراه
الین راهی کلبه شد، بهار زیبایی منطقه را به شکل وصف‌ناپذیری ارتقا
بخشیده بود و طبیعت، گویی نسخه پریمیوم خود را به نمایش گذاشته بود.

الین: دل‌کندن از اینجا تو این فصل نباید کار آسونی باشه.

- اون دو سالی که اینجا بودم، جزو زندگی‌م حساب نشد.

- چیکار می کردی دو سال اینجا؟ منظورم اینکه کارو زندگیت چی میشد؟

- هفته‌ای یه بار می‌رفتم شهر و خریدم و می‌کردم و در واقع اون دو سال بیکار بودم از پس اندازم خرج می‌کردم.

- مطمئناً اینجا تنها نبودی!

- نه تنها نبودم.

اختصار سینا در ارائه جواب‌هایش الین را به سمت سکوت یا تغییر موضوع کشاند.

همچنان که سینا و الین مشغول نظافت و آماده کردن کلبه بودند، صدای اتومبیل‌ها و در پی آن قدم‌ها و صحبت‌ها و قهقهه‌های بچه‌ها حضورشان را پیش از دیدارشان خبر داد.

سلام‌ها و احوال‌پرسی‌ها که به پایان رسید تینا گفت: مایکل هم قراره بیاد.

ساشا: «مایکل کیه؟»

تینا: «همون متیس خودمون»

هوفر: «خیلی وقته هوس گوشت آهو کردم.»

تینا: «الکی دلتو صابون زن مایکل حیوون درونش ماره، خدا بت رحم کنه.»

هوفر: «ای بابا... راستی بچه‌ها یه موضوعی رو باید بهتون بگم.»

لحن جدی هوفر توجه بچه‌ها را به خود جلب کرد و سپس هوفر که به خواسته‌اش رسیده بود گفت: من هفته دیگه از پیشتون می‌رم. برای همیشه.

سکوت سنگینی برای لحظاتی اتاق را فراگرفت که با صدای نلی در هم شکست: تصمیمتو گرفتی؟ نامزدت چی میشه؟

- دلیل اصلی انتخابم خود اونه... الآن یک ماهه که همه چی بین ما تموم شده و واقعاً برای رفتن لحظه‌شماری می‌کنم. شاید اگر امید به نصب 7 نداشتم، مٹ علی خودکشی می‌کردم.

عطریں: «چه بلایی سر شما اومده؟ چرا اینقد ناامیدین، جدایی همیشه تو زندگی هممون بوده، شکست همیشه بوده، دیر یا زود از پشش بر اومدیم اینا دلیل نمیشه که کم بیاریم.»

هوفر: «آره همیشه بوده و مام همیشه مقاومت کردیم؛ ولی تلخیای زندگی تمومی نداره به محض اینکه بش عادت می‌کنی. یه برگ جدید رو می‌کنه، یه عذاب جدید... به نظر من زندگی تو بهترین حالتش ارزش زندگی کردن نداره...»

تینا: «هوفر چه حسی داری که هفته دیگه داری میری؟»
هوفر: «خوب می‌دونین حرف زدن دربارش خیلی با این که واقعاً انجامش بدی فرق می‌کنه تا وقتی که تصمیم قطعی نگرفتی همه چیز یه شکل دیگه‌س. تازه دل تنگیات شروع میشه، والدینت بی‌تابی می‌کنن، تازه می‌فهمی که از چه چیزایی باید بگذری و تازه متوجه میشی که چقد تو زندگی دلبستگی داری. باید اعتراف کنم اصلاً تصمیم آسونی نیس...»

الین: «برای خانوادت خیلی باید سخت باشه.»
هوفر: «آره مادرم خیلی بی‌تابی می‌کنه و دائم فحش و لعنتیه که نثار شرکتای پریمیوم می‌کنه.»

هوفر خنده تلخی کرد و به چرخش تکه چوبی در میان انگشتانش خیره شد.

تینا: «حالا پیشبینیت از ورژن 7 چیه؟»
هوفر نفس عمیقی کشید و گفت: نمی‌دونم والا فقط امیدوارم هر چی هست جایی که میرم توش خبری از عشق نباشه. فقط همین برام کافیه...»

تینا: «دس بردار هوفر تو الآن صلاحیت تصمیم‌گیری واسه آیند تو نداری. الآن مٹ گرسنه‌ای می‌مونی که هیچی جز غذا خوشحالش نمی‌کنه؛ ولی به محض اینکه سیر میشه و تشنگی میاد سراغش بزرگ‌ترین آرزوش آب میشه.»

هوفر: «حرف تو قبول دارم؛ ولی واقعاً اعتقاد دارم دنیای بدون عشق جای قشنگ‌تریه.»

بارلی: «کاش آدم‌ها جفت دنیا می‌ومدن و تا آخرم با همون می‌موندن نه انتخابی بود، نه تنوعی...»

شاشا: «احتمالاتو اون حالت هم همیشه به خاطر جبرش ناراضی بودیم، مٹ اتفاقی که درباره جبر جغرافیایی یا خانواده‌هامون افتاده.»

بارلی: «خوب میشد همه مٹ باشن، یکنواخت و یکسان...»
زیگ: «اه چه فرضیه‌های مسخره‌ای، خدا رو شکر که پریمیوم برای طراحی ورزش 7 از شما نظرسنجی نکرده. تصور کن دنیایی که توش همه زنا یه شکلن، همه سایشون یکسانه، حق انتخابم نداشته باشی... پس اونجا بریم چه گهی بخوریم.»

تینا: «تو نگران نباش تو یکی بالاخره اونجام یه گهی برای خوردن پیدا می‌کنی.»

زیگ: «نگران توام که اونجام که همه یکسان میشن باز تو رو دستمون بمونی.»

در میان خنده بچه‌ها در کلبه باز شد و مایکل به همراه شینی در چهارچوب در قرار گرفت.

مایکل با چهره گشاده‌ای سلام کرد و شینی را به بچه‌ها معرفی نمود، همه از دیدن مایکل در کالبد متیس هیجان‌زده شده بودند و او را بر حسب عادت متیس صدا می‌زدند.

بارلی هیجان‌زده گفت: متیس رنگ موهاش روشن شده.

مایکل: «آره یکم چهرم به سمت چهره اصلیم داره میره. رنگ چشمم هم کمی تغییر کرده، دکتر میگویند به خاطر تصور ذهنی هس که از چهره سابقم دارم، بدنم داره خودشو با اون تطبیق میده. تمام آینه‌ها رو از تو خونه جمع کردم.»

عترین: «از متیس چه خبر اونجا جاش خوبه؟»

مایکل: «آره به نظر که راضی میاد. شاید تو تابستون یه سر بیاد ایران.»

عترین: «کم کم کسی از ما باقی نمی‌مونه، علیا که رفت، هوفر هفته دیگه میره، متیس هم که دیگه پیش ما نیس... البته مایکل بهمون اضافه شده، دیر یا زودم بقیه 7 و نصب می‌کنیم و تموم.»

الین نگاه معناداری به سینا کرد و گفت به هر حال هرکسی به شکلی مسیرش از بقیه جدا میشه.

بارلی: «من اوایل هدفم از ارتقا فقط این بود که به آخرش برسم؛ ولی تو مسیرش که قرار گرفتم اونقدر تجربیات جالب برام داشت که الان کمتر به آخرش فک می‌کنم. حتی بعضی وقتا دو دل میشم که اینکارو بکنم یا نه...»

زیگ: «تو حیوون درونت چی شد بالاخره؟ ببینم تو این جمع یه ماده روباه پیدا نمیشه؟»

بارلی: «من گوزنم حواست به خودت باشه فکر شکار من به سرت نزنه.»

زیگ: «اه بابا شانسم نداریم... عترین تو چی؟»

عترین: «من یوزپلنگ شدم.»

تینا: «جدی؟»

عترین: «آره چطور؟»

تینا: «خوب تو گیاه‌خواری...»

عطرين که مضطرب به نظر می‌رسید گفت: البته ... خوب چه ربطی
داره؟

تینا شانه‌هایش را بالا انداخت و سکوت کرد.

سپس نلی رو به تینا کرد و گفت: خودت چی بلا؟

تینا: «من هفته دیگه برای نصب میرم؛ ولی بهم هشدار دادن که
اینکار می‌تونه خطرناک باشه. کارشناسای پریمیوم گفتن نمی‌دونن مغزم
چه واکنشی ممکنه نسبت به ارتقا مجدد نشون بده، با توجه به جهشی که
تو ورژن یک داشته.»

نلی: «خوب با وجود این می‌خوای این کارو بکنی؟»

تینا: «اوهوم»

عطرين: «منظورشون از خطر چجور خطریه؟»

تینا: «عوارضش می‌تونه فراموشی موقت یا دائمی باشه، پرش افکار و
اختلالای ذهنیم که دیگه بعید نیس. ولی خوب من خیلی مشتاقم که 5 و
6 رو تجربه کنم، هرکدوم از مراحل پریمیوم واسه من فوق‌العاده بوده،
نمی‌تونم بی‌خیال اشتیاقم واسه تجربه باقی داستان بشم.»

الین: «راستی شمایی که 6 و نصب کردین بگین بینم چه جوریه؟»

هوفر و نلی برای لحظه‌ای به هم نگاه کردند و به دنبال تعریفی
مشترک در ذهنشان می‌گشتند.

نلی: «می‌دونی به نظر من پریمیوم 6 و طراحی کرده که به ما آدما
بفهمونه هیچی نیستیم و چقد کوچیک و ناچیزیم. کسی که 6 و تجربه
می‌کنه به نظر من تهش یا خودکشیه یا 7.»

هوفر: «البته عده‌ای هم با 6 سر به طبیعت می‌ذارن و ناپدید میشن.»
نلی: «در هر صورت دیگه نمی‌تونن به زندگی عادیشون بین آدمای

دیگه ادامه بدن.»

الین: «تجربه خودتون چی بوده؟ چیا دیدین؟»

هوفر: «ببین معمولاً اونایی که ششش و می‌خوان بین مردم زندگی کنن از چیزایی که می‌بینن با کسی صحبت نمی‌کنن و کلاس‌هایی رو می‌گذرونن که یاد بگیرن چه جور این شرایط رو کنترل کنن و باش کنار بیان. ممکن ارواح رو ببینی، روح نزدیکانتو حتی که هنوز سرگردونن، ممکن جن ببینی و اگه پا به طبیعت بذاری. دیگه عواقبش با خودته، باید شجاع باشی و قوی... از آدم کوتوله‌های بند انگشتی گرفته تا قبایل موجودات عجیب و غریبی که کسی هنوز اطلاعات دقیقی ازشون نداره. و همه اینا بستگی به خودت داره این که چقد بخوای ببینی و چقد رو خودت کار کنی که طبیعت تو رو به عنوان عضوی از خودش دوباره بپذیره.»

نلی: «وقتی 6 و نصب می‌کنی به کل تنها میشی یعنی اونایی که هم ورژن تو نیستن معمولاً درکت نمی‌کنن و از نظر اونا تو دیوونه شدی. چیزهایی می‌بینی و درک می‌کنی که واقعاً احساس می‌کنی دیگه زندگی برات جذابیت نداره بیشتر می‌خوای؛ ولی رسیدی به تهش، اونجاس که 7 رو به هر قیمتی می‌پذیری حتی به بهای از دست دادن همه چیز. چیزی که منو هنوز اینجا نگه داشته فیلیپه، نمی‌دونم اگه برم چی به سر اون میاد.»

نلی آخرین جملاتش را در حالی بیان می‌کرد که به فیلیپ خیره شده بود و او را نوازش می‌کرد.

ساشا: «تو این اتاق به جز ما موجود دیگه‌ای هست؟»
نلی و هوفر به هم نگاه کردند؛ ولی کلامی از آن‌ها شنیده نشد.
ساشا این بار مضطربانه پرسید: اوه خدای من... کی تو این اتاقه؟
کمی مکث کرد و بعد بهت‌زده جمله‌اش را اصلاح کرد: کیا تو این

اتاقن؟

هوفر: «ما هیچ وقت تنها نیستیم. این تصور ماست که ما محوریت همه چیزیم.»

الین: «چرا درباره چیزایی که می بینین با ما صحبت نمی کنین؟»
تینا: «تا اون جایی که من درباره 6 خوندم، 6 مرحله ای که کاملاً به برداشت هر فرد بستگی داره، نگاه هر کسی رو به محیط اطرافش نشون میده و صرفاً چیزهایی که توسط یک کاربر رؤیت می شه قرار نیست برای همه ورژن 6 ها قابل درک باشه. چه بسا خیلی از تجربه هایی که توسط کاربرا گزارش شده به لحاظ علمی هیچ توجیهی نداره و این باعث شده که بحث بر سر ورژن 6 زیاد باشه... خیلی ها 6 رو به خاطر افراط در ارتقا توهم محض می دونن؛ ولی به نظر من 6 چالش خیلی جالبیه و داره به ما نشون می ده که چقد زاویه دید آدم ها با هم متفاوته... به همین خاطر به ورژن 6 ی ها پیشنهاد می شه درباره تجربیاتشون با کسی صحبت نکنن.»

شینی که تا آن لحظه ساکت بود گفت: «یکی از دوستای من شب اولی که 6 و نصب کرد، بعد از 24 ساعت، تب لرز شدید گرفت و هذیون می گفت. درباره نور سفید و تاریکی صحبت می کرد که دائم هر جا پا میذاشته حضور داشتن. بعضی جاها نور به تاریکی غالب میشده و گاهی برعکس... تو بستر که بود هی فریاد می زد و می خواست که از چنگ تاریکی نجاتش بدیم.»

تینا با حالتی که گویی با خودش سخن می گوید گفت: «تاریکی یعنی عدم وجود نور جالبه که نبودن نور به ماهیت مجزا رو پدید میاره. مثل اینه که من تینا باشم و نبودن من به شخصیت دومی رو به وجود بیار به اسم... چه می دونم شیما...»

زیگ: «چه بلایی سرش اومد؟»

شینی: «چند روز بعد از دنیا رفت.»

سینا: «در واقع همه چیز در ابتدا جز تاریکی نبوده و بعد نور اضافه شده و مفهوم جدیدی به اون بخشیده. می‌دونی مث این می‌مونه که X یک شخصیت مثبت باشه و Y شخصیتی که با نبودن X معنا می‌گیره. بدیهه که Y چشم دیدن X رو نداره چون حضورش یعنی نابودی و نبودن Y»

تینا: «و البته دنیا هم بر همین اصل استواره، در طول تاریخ ذات بشر به سمت سیاهی و پلیدی گرایش داشته و خوبی به سختی همیشه در تلاش برای اصلاح اون بوده. مشکل اینجاس که گاهی مرز بین تاریکی و روشنایی خیلی باریکه، هیچ چیز تو دنیا مطلق نیس، حتی خوبی یک مفهوم نسبیه. ما گاهی واقعاً برای درک خوب و بد دچار مشکل میشیم.»

مایکل: «تصور ذهنی اکثر ما نسبت به خودمون اشتباهه. اون چیزی که ما درباره خودمون فکر می‌کنیم بیشتر شبیه به اون چیزیه که دوس داریم باشیم که البته از واقعیت فاصله داره، مثلاً من همیشه فکر می‌کردم تو زندگیم آدم صادقی هستم و همیشه نسبت به دروغ اظهار تنفر می‌کردم. جالبه بدونین که دوستانم در برخورد با متیس گفته بودن که چقد خوبه که دیگه مث قبل زیاد دروغ نمی‌گم...»

برخی خندیدند و مایکل شانه‌هایش را بالا انداخت.

شینا: «من شنیدم تو یه مرکز تحقیقاتی که براساس یافته‌های ورژن 6 کار می‌کنن سعی دارن که همچین دستگاهی اختراع کنن، دستگاهی که یک آنالیز کامل از ذات و شخصیت فرد به ما ارائه بده.»

تینا: «امیدوارم بتونن درست از پشش بر بیان چون قضاوت آدم‌ها به شکل ریاضی‌وار جسارت زیادی می‌خواد.»

سینا: «به هر حال ریاضی علمیه که کمترین اشتباه و بیشترین ثبات رو در طول تاریخ داشته. هنوز هم دو دوتا چهارتاس»
تینا: «به نکته خوبی اشاره کردی " هنوز هم... "»

نلی: «می‌خواهین تمام روزو تو کلبه بشینین و درباره نور و تاریکی صحبت کنین؟ اگه نجبین نور رو از دست میدین.»

عطرین: «نلی راس میگه پاشین بریم لب دریاچه.»

باقی روز را کنار دریاچه و چمنزارهای اطراف گذراندند، هنگام غروب خورشید، زمانی که دور تا دور آتش به صدای ساز دهنیه ساشا گوش می‌دادند. زیگ آهسته در گوش تینا زمزمه کرد: سینا رو ببین.

تینا نگاهش را از آتش برداشت و سینا را در حالی که با موهای الین بازی می‌کرد، نگاه کرد. سپس رو به زیگ کرد و گفت: خوب؟

- کارش تمومه...

- بعید می‌دونم... کله‌شوق‌تر از این حرفاس.

- نهایت یه ماه دیگه ورژن 1 و نصب می‌کنه، حاضرم سرش بات شرط ببندم.

- قبوله

الین سرش را چرخاند و به سینا لبخندی زد و سینا لب‌هایش را بوسید زیگ با دیدن این صحنه نگاهی به تینا کرد و ابروهایش را بالا انداخت و خود را به پیروزی نزدیک‌تر احساس کرد.

پاسی از شب گذشته بود و سینا از پنجره کوچک کنار تخت به دریاچه خیره شده بود.

الین: چرا بیداری؟

- خوابم نمی‌بره.

- چند وقته خیلی تو خودتی چیزی شده؟

- نه

- نمی‌دونم چرا با این‌که هیچ‌وقت جواب مفیدی نمی‌گیرم، بازم

سؤال می‌پرسم.

نگاه سینا از دریاچه پر کشید و رو به الین گفت: اگر جوابی بت ندام، چون حرفی برای گفتن نداشتم عزیزم.

و بعد او را به سمت آغوشش کشید و گفت:

- می‌دونی که دوست دارم

الین لبخند تلخی زد و گفت: بعضی وقتا خودمو برای زیر

سؤال بردنش موظف می‌دونم.

- این بزرگ‌ترین اشتباهیه که می‌تونی بکنی.

و بعد شروع به بوسیدن الین کرد. در حالی که دستش میان پاهای

کشیده و زیبای او در جستجوی مکانی برای سرخوشی بود.

الین در حالی که به سختی مانع بسته‌شدن چشمان مستش می‌شد و

سعی در پنهان کردن عطش درونش برای سینا می‌نمود با صدایی آهسته

گفت: بالاخره مجبوری این نقابو کنار بزنی.

سینا مانند همیشه الین را از پشت در آغوش کشید و با لحن

شیطنت‌آمیزی در گوشش زمزمه کرد: می‌ترسم چیزی که پشت نقاب

هست رو دوس نداشته باشی.

انگشتان سینا اندام الین را درمی‌نوردید و زبانش، گردن ظریف او را

نوازش می‌داد که الین چرخید و در حالی که به چشمان سینا خیره بود،

خودش را روی سینا انداخت و همچنان که نفس‌هایش شدت می‌گرفت

خود را با سینا ادغام کرد.

سینا چشمانش را بست و همسو با او به حرکت در آمد.

الین صورت سینا را میان دستانش گرفت و گفت: به من نگاه کن.

سینا که راهی جز پیروی نداشت، تسلیم طلسم الین شد. در میان

تلاطم این نبرد شهوانی ناگهان الین ابروهایش را در هم کشید، فریاد زد و

از روی سینا بلند شد، دستانش را روی صورتش قرار داد در طول اتاق

کوچک قدم زد و سپس ایستاد و رو به سینا گفت: تو یه دروغگوی کثیفی.

الین در حالی که می‌لرزید لباس‌هایش را میپوشید و سینا که آشفته و بازنده، خود را خلع سلاح می‌دید در تلاش برای متوقف کردن الین گفت: اون‌طور که تو فکر می‌کنی نیست.

الین ایستاد و رو به سینا گفت: اوه، جدا؟ تو فرصت خودتو داشتی و از دستش دادی. بذار بعد از این خودم درباره اینکه تو کی هستی تصمیم بگیرم.

- خوب بگو من کی هستم؟

- تو به دروغگوی عوضی هستی که خیلی مودبانه به تماشای حماقت ما نشست و تو دلت هممونو به سخره گرفتی.

- سکوت دلیل بر دروغگویی من همیشه. گذشته من به هیچ کدوم از شما مربوط نیست. حتی بهتون یاد دادم که چه جور از افکارتون حفاظت کنین.

- بعضی وقتا نگفتن عین دروغه. همه ما تو رو دوست خودمون دوستیم و از خودمون برات گفتیم و تو در جواب ما فقط تظاهر به خالص بودن کردی. تو حتی اگه دروغگو هم نباشی، ثابت کردی که به هیچ وجه صادق نیستی. گذشته‌ای که ازش حرف می‌زنی زندگی خیلیا رو نابود کرده... داداش منو ازم گرفته.

زیگ با حالت خواب‌آلودی گفت: معلوم هس اون بالا چه خبره؟
ناسلامتی ساعت سه‌ه

صدای آهسته تینا از زیر پتو به آرامی شنیده میشد که گفت: فکر کنم شرطو باختی سق سیاه.

الین رو به سینا: فک کنم وقتشه که چهره واقعی تو رو همه ببینن.
سپس در حالی که دکمه‌های لباسش را می بست از پله‌ها پایین رفت.

الین چراغ‌ها را روشن کرد.

همه ساکت بودند و مات و مبهوت به مکالمات سینا و الین برای یافتن حقیقت گوش می‌دادند.

سینا: - الآن انتظار داری چیو بشنوی؟

الین فریاد می‌زد: حقیقتو... چیزی که حقمه.

سینا به صندلیش تکیه داد و در برابر نگاه‌های پرسشگری که او را محاصره کرده بودند تسلیم شد. در حالی که با لبه کاناپه راحتی که رویش نشسته بود بازی می‌کرد گفت: می‌خوای حقیقتو بدونی؟ باشه، امیدوارم برای شنیدنش به قدر کافی قوی باشی.

شش سال پیش تو دانشگاه با دختری آشنا شدم که اسمش حنا بود. هر دو هوش مصنوعی می‌خوندیم. اون نمره الف کلاس بود و هوش و استعدادش تو دانشگاه زبون زد شده بود، یه دختر ظریف با یه مغز بزرگ و یه قلب وحشی. اون روزها تمام وقت ما با هم می‌گذشت تو یه آپارتمان کوچیک نزدیک دانشگاه زندگی می‌کردیم و زندگیمون با همهٔ سادگیش عالی بود. سال آخر دانشگاه بود و منو حنا داشتیم روی پروژه‌ای که یکی از اساتید به‌خاطر علاقه وافری که به حنا داشت بش داده بود کار می‌کردیم. پروژه درباره ربات‌هایی بود که برای درمان افسردگی ساخته می‌شدن که به انسان‌ها کمک می‌کردن تنش‌ها و مشکلاتشون رو به ربات منتقل کنن و در ازاش نگاه تازه‌ای به زندگی بندازن که از دید یک ربات این قابلیت امکان‌پذیر بود.

همه‌چیز داشت خوب پیش می‌رفت تا این‌که یک روز وقتی داشتم با یکی از app¹های گوشیم کار می‌کردم مثل خیلی وقتای دیگه یه پیغام دریافت کردم که بهم پیشنهاد می‌داد که نسخه پریمیوم اونو نصب کنم. خوب مبلغی که برای ارتقاش لازم بود ناچیز بود و کلی ویژگی‌های خوب

1. نرم‌افزارهای گوشی

بش اضافه میشد، من اون روز اون نسخه پیشرفته رو تهیه کردم و از خریدم راضی بودم. بعد به این فکر افتادم که اگه زندگی ما یک آپ بود نسخه پیشرفتت چه ویژگی‌هایی می‌تونست داشته باشه. راستش اولش اصلاً به این فک نمی‌کردم که این شروع، ساختن دستگاہی باشه که زندگی مردم دنیا رو عوض می‌کنه... اون لحظه مثل هزاران بحث علمی و فلسفی دیگه‌ای که بین من و حنا رایج بود، اینو باش درمیان گذاشتم و اون در حالی که روی کاناپه مقابل تلویزیون دراز کشیده بود و نگاهش به مسابقه آوازی بود که با بی‌میلی تماشا می‌کرد، شروع کرد به جواب دادن به سؤال من. در عرض چند دقیقه تمام خواسته‌هامونو برای نسخه پیشرفته زندگی روی هم ریختیم. من در حالی که توی کاناپه فرو رفته بودم و پاهامو بر خلاف میل حنا روی میز گذاشته بودم و گوشیم و زیر رو می‌کردم گفتم: شاید بشه همچین چیزی ساخت.

حنا خودش را ناگهان جمع کرد و در حالی که نشسته بود به من نگاه کرد و گفت: آره، اگه جواب بگیریم فوق العاده‌اس. من که انتظار همچین جدیتو ازش نداشتم با تعجب نگاهش کردم؛ ولی اون برای عملی کردن ایده‌هاش هیچ‌وقت درنگ نمی‌کرد.

حنا موضوع رو با استاد راهنماش درمیان گذاشت و گفت که تصمیم گرفتیم موضوع تحقیقمون رو عوض کنیم. استادمون با طرح جدید موافقت کرد و ما کارمون رو شروع کردیم. من و حنا به اینجا نقل مکان کردیم و توی زیرزمین اینجا آزمایشگاهمون. و راه انداختیم. یک سال شبانه‌روزی روش کار کردیم. بارها و بارها شکست خوردیم تا اینکه یک روز اسکن مغز موشی که مغزشو ارتقا داده بودیم علائم مورد نظر ما رو نشون داد. از خوشحالی تو پوست خودمون نمی‌گنجیدیم. مرحله بعدی این بود که روی یک انسان امتحانش کنیم، به جز منو حنا فقط استاد شکفته از ماجرا خبر داشت و می‌دونستیم که تنها گزینه‌ها منو حنا هستیم. نمی‌تونستیم

تصمیم بگیریم که روی کی آزمایشو انجام بدیم هر کدوم از ما می‌خواست که ریسک آزمایشو به جون بخره و حاضر نبود دیگری رو به خطر بندازه. عاقبت تصمیم به قرعه‌کشی گرفتیم و اسم حنا در اومد... شرایط سختی بود یک اشتباه می‌تونست جون حنا رو به خطر بندازه و این موضوعی بود که برای من به مراتب استرس بیشتری به همراه داشت. روزی که آزمایشو انجام دادیم مثل فیلم جلو چشمه. یکی از روزای گرم تابستون بود حنا روی تخت آزمایشگاه دراز کشید، الکترودها رو به سرش وصل کردم سیستمو برای اجرای برنامه آماده کردم، حنا دستمو گرفت و گفت: نمی‌خوای که با لرزش دستات منو به کشتن بدی.

بش گفتم بذار من این کارو بکنم؛ ولی اون دستمو فشار داد و گفت من به نتیجه کارمون اطمینان دارم، اگر به هوش نیومدم راهمونو ادامه بده، اگر منو دوست داری باید این کارو به نتیجه برسونی. «
سینا: بسه دیگه این چه حرفیه.

- بم قول بده.

حنا چشماشو بست و بعد به حالت نیمه هوشیار دراومد. وقتی دکمه استارتو زدم بدنش شروع به لرزیدن کرد. نوار مغزیش برام مفهومی نداشت نمی‌دونستم باید چیکار کنم باید متوقفش کنم یا بذارم به نتیجه برسه. امکانات ما خیلی ابتدایی بود، شباهتی به دستگاه‌های پیشرفته‌ای که الان تو مراکز پریمیوم می‌بینین نداشت. هر چی که داشتیم امکانات اندکی بود که خودمون ساخته بودیم و الان که بش فکر می‌کنم متوجه ریسک بالای کارمون می‌شم. پانزده دقیقه‌ای که سپری شد برای من مثل یک سال گذشت، حنا آروم و بی‌حرکت با چشمای بسته روی تخت دراز کشیده بود. چند دقیقه طول کشید تا چشماشو باز کرد و انگار دنیا رو به من هدیه داد. رنگ از رخ من پریده بود و تمام بدنم از عرق سردی خیس بود. چند دقیقه‌ای طول کشید که حالش جا بیاد و بتونه راه بره و وقتی تونست

حرف بزنه برام تعریف کرد که چه اتفاقی برایش افتاده و چطور تمام خاطراتش تو اون چند دقیقه از جلوی چشمش گذشته... ما موفق شده بودیم، طی دو روز آینده حنا تمام علائمی که می‌خواستیمو داشت. تمام حواسش به طرز قابل‌ملاحظه‌ای قوی شده بود. چند روز بعد من برای نصب آماده شدم و از اونجا زندگی رنگ تازه‌ای برای من و حنا به خودش گرفت. ما تنها انسان‌های روی زمین بودیم که مغز خودمون و ارتقا داده بودیم، زندگی به یکباره بولد شده بود. همه چیز نسبت به قبل دلپذیرتر بود...

سینا نفس عمیقی کشید و به نظر می‌رسید تداعی خاطرات حس زجرآوری برای او به همراه دارد که به‌وسیله آن مورد شکنجه اطرافیان قرار گرفته.

سینا: تحقیقات ما برای ورژن‌های بالاتر ادامه داشت. چند ماه بعد برای نصب ورژن دو آماده شدیم. این بار نوبت من بود و باز هم همه چیز خیلی خوب پیش رفت. یک سال دیگه از زندگی ما که شامل دو بخش آزمایشگاه و تختخواب بود به همین شکل سپری شد. در کنار تمام سرخوشی‌ها و لذت‌هایی که به دنیامون اضافه شده بود، ارتقا مشکلات خودشو به همراه داشت. درک بالایی که از دنیای اطراف به ما داده بود و دید ما رو نسبت به همه چیز عوض کرده بود. تحمل چیزهایی که قبلاً آسون بود حالا سخت شده بود، نمی‌دونستیم که این روند تا کجا ادامه داره! ما برای ورژن 2، 1 و 3 برنامه مشخصی داشتیم و می‌دونستیم که بعد از ارتقا چه تأثیراتی خواهیم داشت؛ اما برای مابقی ورژن‌ها سورپرایز شدیم. در واقع ما تغییراتو روی مغز اعمال می‌کردیم؛ ولی از نتایجش بی‌خبر بودیم... کاری که می‌کردیم جنون محض بود و ما هر دو دیوونه‌هایی بیش نبودیم... دائم از خودمون می‌پرسیدیم چنتا نسخه میشه برای ارتقا مغز انسان طراحی کرد.

وقتی برای 5 امین بار ارتقا رو نصب کردیم اصلاً نمی‌دونستیم چه اتفاقی قرار بیفته، چند روز بدون هیچ علائمی سپری شد و ما فکر میکردیم به تهش رسیدیم تا اینکه یک روز قبل از ناهار وقتی اطراف دریاچه پرسه میزدیم حنا به یک خرگوش حمله کرد و با دندونش و چنگالاش سعی داشت که شکم اون و پاره کنه... من شوکه شده بودم سریع به سمتش رفتم و خرگوش و از لای دستاش آزاد کردم و به چهره عجیب حنا که مثل یک حیوان درنده بین بازوهای من برای دریدن شکارش تقلا میکرد نگاه کردم... اون تبدیل به چیتا شده بود.

ما دستبندی برای کنترل خودمون نداشتیم و مجبور بودیم که خودمون به غرایز حیوانیمون مسلط باشیم. هیچ وقت گرسنه از کلبه بیرون نمی‌رفتیم و زمانی که به هر دلیلی عصبانی می‌شدیم به سرعت از هم فاصله می‌گرفتیم چون نمی‌دونستیم تو نبرد بین چیتا و عقاب چه اتفاقی خواهد افتاد.

وقتی ورژن 6 رو آزمایش کردیم ایده‌ای برای نسخه 7 نداشتیم؛ ولی فرآیند ساختشو مثله ورژن‌های قبل دنبال کردیم... نوبت حنا بود که اول امتحان کنه و من از این موضوع اصلاً راضی نبودم. حس خوبی نداشتم سعی کردم منصرفش کنم بش گفتم تا همین جاشم عالی پیش اومدیم. می‌تونستیم طرحمونو ارائه بدیم و ثروتمند بشیم؛ ولی اون همیشه تشنه خطر بود همیشه بیشتر می‌خواست و پیشرفت هیچ‌وقت اون و سیر نمی‌کرد. بم گفت مطمئنم تو 7 اتفاقای جالبی قراره بیافته، می‌گفت ما همه چیزو امتحان کردیم و همیشه حدس و گمانی برای مرحله بعد داشتیم؛ اما 7 برای ما چیزی داره که حتی فکرش رو هم نتونستیم بکنیم و این اون چیزیه که من می‌خوام. لجبازتر از اون بود که بتونم جلوشو بگیرم، می‌دونستم که بی‌فایده‌اس.

یه روز سرد زمستون بود، وقتی رفتیم تو آزمایشگاه اونجا مٹ سردخونه سرد و بی‌روح بود. حنا روی تخت دراز کشید و من مشغول آماده کردن تجهیزات شدم. وقتی خواستم الکترودا رو به سرش وصل کنم، چهره آشفته منو که دید گفتم: چیزی نمیشه.

من لبخند تلخی زدم و اون ادامه داد: اگر که به ترسمون غلبه نمی‌کردیم، هیچوقت حتی ورژن یک رو هم نداشتیم، ما هدف‌های بزرگ‌تری داریم سینا.

چشم‌ام پر اشک بود و به سختی برای پنهان‌کردنشون تلاش می‌کردم، با دو دستم دستشو گرفتم و گفتم: من هیچ هدفی مهم‌تر از با تو بودن ندارم.

صورت حنا خیس بود و برای انکار خطری که تهدیدش می‌کرد دیر بود.

حنا: اگر برای من اتفاقی افتاد دست از تلاش بر ندار، نذار زحماتمون هدر بره.

- نمی‌خوام بشنوم.

- الکترودا رو وصل کن.

صحبت کردن درباره اون لحظات مثل شکنجه‌س برام. به یاد آوردن تن بی‌روح و بی‌جون حنا که بعد از پانزده دقیقه لرزش‌های شدیدی که متحمل شد جلوی چشای من از حرکت ایستاد و تلاش احمقانه و بیهوده من برای متوقف کردن دستگاه که بی‌فایده بود... من هیچ‌کاری برای نجاتش نتونستم بکنم... چه بسا که با دستای خودم این بلا رو سرش آوردم... فقط ایستادم و مرگ معشوقم و تماشا کردم... من تو اون زیرزمین سرد نفرت‌انگیز کنار تن بی‌روح و سرد حنا فریاد می‌زدم و آرزو می‌کردم تنها دقایقی به عقب برگردم تا دستای خودمو قبل از وصل کردن الکترودا به سر حنا قطع کنم... بهایی که بابت ارتقا پرداختیم... ارتقای لعنتی... جسد حنا

مقابل من روی تخت بود و من مات و مبهوت روی زمین بهش نگاه می‌کردم، عقلمو از دست داده بودم. علت مرگ حنا رو مرگ مغزی تشخیص دادن و منو بعد از یک هفته بازداشت آزاد کردن. از لحظه‌ای که حنا آخرین نفسشو کشید من کلمه‌ای حرف نزدم مگر یک ربات بی‌کلام شده بودم. بعد از آزادیم برگشتم به خونه و تا هفته‌ها با کسی حرف نزدم تا اینکه استادمون، تنها کسی که از آزمایشات منو حنا خبر داشت به دیدنم اومد. قامت خمیده من، اندام تکیده منو که دید جا نخورد. کنار پنجره اتاقم در حالی که بیرون و نگاه می‌کردم گفت: انتظار داشتیم بعد از این همه ارتقا به این نتیجه رسیده باشی که هر کدوم از ما به دلیلی اینجا هستیم. این هیچی از درد دوری معشوق کم نمی‌کنه؛ ولی یه روزی به جایی می‌رسی که می‌فهمی زندگی رو همون جور که هست بپذیری با همه زشتیاش، یه لبخند بزنی و بگی این نیز می‌گذرد... هیچ چیز همیشگی نیست و همه چیز فانیه، سه سال کنار حنا بودی و بهترین روزای زندگی‌تو ساختی، سهم تو از این عشق همین بوده بهش قانع باش. فصل جدیدی از زندگی‌ت شروع شده، فصلی که شاید توش حنا نباشه؛ ولی باید بدونی که نبودش هم دلیلی داره همون‌طور که حضورش بی‌دلیل نبود.

از پنجره فاصله گرفت و کنارم روی لبهٔ تخت نشست و ادامه داد: حنا ازم خواسته بود که نتیجه تحقیقاتتون رو برای مجله ¹ world of mind بفرستم. یک شرکت بزرگ سوییسی تصمیم گرفته رو طرحتون سرمایه‌گذاری کنه.

سینا: من هیچ علاقه‌ای حتی به صحبت کردن درباره ارتقا ندارم.

- ولی این چیزیه که حنا می‌خواست.

- ولی اون دیگه نیست. اگه خیلی به دیدن نتایج کارش علاقه داشت، باید می‌موند تا ببینه.

- توام به اندازه حنا برای این پروژه زحمت کشیدی، این کار می‌تونه زندگی تو رو عوض کنه.

- زندگی من به قدر کافی عوض شده... من حتی ریالی از اون پولو نمی‌خوام. طرح رو بدون اسم بهشون بفروشین و پول و صرف خیریه کنین. استادام از جا بلند شد و به سمت در رفت. قبل از اینکه خارج بشه گفتم: ارتقا همونطور که همه چیز منو گرفت، خانواده‌های زیادی رو عزادار می‌کنه... پیشاپیش خودم رو نفرین شده می‌دونم.

پریمیوم ورژن به وصیت حنا و با نام مستعار فروخته شد. هیچ‌کس تا به امروز از این داستان اطلاعی نداره. من به خوبی قادر به پنهان کردن اسرارم حتی در برابر ورژن 3 ای‌ها بودم و می‌دونستم که تنها راه نفوذ به من عشقه... چیزی که بر خلاف تمام تلاش‌های من به‌دستش آوردی الین... حالا از فحت لذت ببر.

الین که از شنیدن داستان عاشقانه سینا به اندازه او عذاب کشیده بود سکوت کرد.

همه غرق در ابهام و سؤالات بی‌شماری که برای پرسیدنشان حتی قدرت استفاده از کلمات را نداشتند در سکوت مرگباری فرو رفته بودند.

زیگ که تمام مدت می‌خکوب نشسته و به سینا خیره شده بود، پتو را از روی پاهایش کنار زد و با کلافگی به سمت آشپزخانه رفت و در حالی که به دنبال بطری آب می‌گشت گفت: من که دیگه مغزم نمی‌کشه... من دیگه به خودمم اطمینان ندارم... متیس با مایکل جابه‌جا می‌شه، علیا خودکشی می‌کنه و حالا هم که آقا سینا مخترع بزرگ پریمیوم مقابلمون ظاهر می‌شه... کسی که از زمان مدرسه می‌شناسمش رو تازه می‌فهمم که اصلاً نمی‌شناختم.

بارلی: «پس اینطوری بود که اینقد از ارتقا می‌دونستی!»
هوفر با حالتی جدی که خشمی در آن موج میزد گفت: تو 7 چه
اتفاقی میافته؟ بهمون بگو... من دارم هفته دیگه نصبش می‌کنم.
همه منتظر جواب سینا بودند و نگاه‌ها برای دریافت جوابی که
مدت‌ها به دنبالش می‌گشتند به لب‌های سینا خیره شده بود.

سینا: «من نمی‌دونم.»

الین با عصبانیت گفت: چطور نمی‌دونی؟ می‌خوای بگی تو پریمیوم و
اختراع کردی؛ ولی نمی‌دونی چطور کار می‌کنه؟

سینا با کلافگی توام با خشم از جا بلند شد و گفت: اگر می‌دونستم
حنا نمی‌مرد. چیزی که من از 7 دیدم مرگ بود می‌فهمی؟ بدتر از تمام
اون چیزی که هر کس دیگه‌ای برای اطرافیانش با نصب 7 اتفاق افتاده.

در حالی که به الین نزدیک شده بود و در چشم‌های او با عصبانیت
نگاه می‌کرد و فریاد می‌زد گفت: تجربه من از ارتقا و 7 از همتون
نفرت‌انگیزتره... حتی از تو الین... من عشقمو با 7 نابود کردم... با همین
دستای خودم.

سپس رو به بقیه کرد و فریادزنان گفت: کدومتون بهایی سنگین‌تر از
من پرداخت کردین؟

همه در سکوت نگاهشان را از سینا دزدیدند. برای لحظاتی صدایی
جز نفس‌های بلند سینا که برای اولین بار با خشم درآمیخته بود به گوش
نمی‌رسید.

دقایقی در سکوت سپری شد، سپس تینا با خونسردی گفت:
آزمایشگاه... بهمون نشونش بده.

نگاه متعجب همه روی سینا متوقف شد، در حالی که انتظار پاسخ
مثبت او را نداشتند. سینا که راهی جز ادامه این عذاب خاطره‌انگیز پیش
روی خود نمی‌دید بدون آنکه کلامی بگوید، رختخواب‌های آن‌ها را از کف

اتاق کنار زد، قالیچه دستبافی که کف اتاق پهن بود را جمع کرد و دریچه چوبی کوچکی را باز کرد که با بازشدنش فضای زیرزمین نیز روشن شد. از نردبان پایین رفت، همه به هم نگاه کردند و تینا به دنبال سینا از پله‌ها پایین رفت و بقیه نیز او را دنبال کردند.

سالنی به مساحت کلبه که دیوارهای آن با کاغذهای پوشیده از الگوریتم و اعداد، عکس‌های دونفره سینا و حنا و نوشته‌های عاشقانه پراکنده پوشیده شده بود. دو مانیتور سه بعدی، دستگاه‌های عجیب غریبی که با تعداد زیادی سیم و رشته پوشیده شده بودند و تختی که احتمالا حنا آخرین نفس‌هایش را بر روی آن کشیده بود. فضای آزمایشگاه به وضوح دست نخورده بودنش را برای سال‌ها تصدیق می‌کرد.

هوفر: «هنوز هم میشه از این تجهیزات استفاده کرد؟»

سینا: «بعد از اینکه طرحو فروختیم اونا یه سری تغییرات تو ورژن‌ها ایجاد کردن. برای درآمدزایی بیشتر محدودیت زمانی براشون گذاشتن. روی ورژن 7 کار کردن و تونستن جلوی مرگ رو بگیرن؛ ولی هنوز نمی‌دونن که چه اتفاقی بعد از نصبش میافته. تجهیزاتی که اینجا داریم هر ورژنی رو که نصب کنی بدون تمدید یک سال باقی می‌مونه و اگر دوس داری مرگ و تجربه کنی 7 گزینه خوبیه.»

تینا: «دلیل مرگ حنا رو تونستی بفهمی؟»

سینا: «وقتی ورژن 7 رو نصب می‌کنی قبل از اینکه علائم حیاتی فرد از بین بره باید به خواب مغناطیسی ببریش، در غیر این صورت می‌میره. این چیزیه که موقع آزمایش روی حنا نمی‌دونستیم.»

الین از مقابل عکس‌های خندان سینا و حنا رد می‌شد و به چهره ساده حنا که خالی از ایده‌آل‌های زیباشناسی با توصیفات سینا غرق در زیبایی شده بود نگریست.

- به علاقه سینا به خودت شک نکن.

عطریں به آرامی در گوش الین زمزمه کرد.
الین: «گذشته بعضی آدما اون قدر پر رنگه که حتی آینده در برابرش
محو می شه.»
عطریں: «تو تنها کسی بودی که با عشقت تونسستی نقاب سینا رو کنار
بزنی...البته»
الین: «و اون چیزی که پشت نقاب بود هممون و غافلگیر کرد... منو
حتی ناامید.»
زیگ: «خیلی خوب سفر علمی بسه دیگه بریم بالا.»
بارلی آهسته در گوش نلی گفت: هیچ وقت حتی تصور هم
نمی تونستم بکنم که سینا همچین داستانی داشته باشه.
نلی: «باور نکردنیه...»
بیرون از کلبه خورشید تازه طلوع کرده بود. الین کنار دریاچه نشسته
بود و همزیستی قورباغه ها و اردک ها و احتمالا ده ها گونه دیگر ریز و درشت
را نظاره می کرد.
سینا از راه رسید کنارش نشست و گفت: یک بار این اطراف آهو دیدم
تو این فصل بعید نیس که یکیشو ببینی، دیدنش خیلی لذت داره.
پس از لحظاتی سکوت الین همچنان که به دریاچه خیره بود شکسته
شد و گفت: تمام این مدت به این فکر می کردم که اگر یه روزی مخترع
پریمیوم شناخته بشه دلم می خواد محاکمه بشه یا به دست مادرها و
پدرهای داغ دیده تیکه تیکه بشه. حتی خودمو تو جمعیت می دیدم که دارم
بش سنگ پرتاب می کنم... حالا بعد از یکسال می فهمم که مدتهاس عاشق
کسی بودم که آرزوی مرگشو داشتم.
- جز حنا کسی به دست پریمیوم کشته نشده.

الین که نگاهش را از دریاچه به سینا انداخته بود با خشم گفت: به نظر تو چیزی که تو 7 اتفاق میافته فرقی با مرگ داره؟ چرا تصور نمی کنی که حنا تو یه کپسول تو خواب مغناطیسیه!

- چون اگر بود منم الان تو خواب مغناطیسی بودم.

سکوت تلخی دوباره حاکم شد و سینا که به مفهوم دردآور صحبتش پی برده بود گفت: تو اگر اینقدر با ارتقا مخالفی، چطور خودت نصبش کردی؟

الین لحظه‌ای تأمل کرد و سپس با اکراه جواب داد: چون برای درک تو بش نیاز داشتم... همیشه می دونستم که یه چیزی رو از ما مخفی می کنی و می دونستم که فقط ارتقا می تونه بم کمک کنه کشف کنم - پس اختراع من چیز خوبی بوده...

- تو جامعه‌ای که همه مسلحان، اگه یکی واسه دفاع از خودش مجبور بشه با خودش تفنگ حمل کنه، حتی اگه اون تفنگ جونشو نجات بده نمی تونی نتیجه بگیری که چقدر مسلح بودن خوبه...

- هیچ چیز تو دنیا مطلق نیس، برای هر چیزی ابعاد مثبت و منفی وجود داره، اگر اونقدر بزرگ نشدی که خوب و بد و با هم بپذیری و خودتو مسؤل کنترلش بدونی بهتره واردش نشی.

سینا از جا بلند شد و گفت: در ضمن باید خوشحال باشی که به آرزوت رسیدی مخترع پریمیوم پیدا شده و کنارت ایستاده وقتشه که انتقام بگیری.

با دور شدن سینا، الین چشمان خیسش را میان دو دستش پنهان کرد و فرصتی برای رهاسدن یافت.

سینا روی پله‌های ایوان نشسته بود و دود سیگارش با نسیم بهاری به رقص در می آمد. هوفر از کلبه بیرون آمد و با دیدن سینا روی پله‌ها کنار او نشست و سیگارش را با آتش سیگار او روشن کرد.

سکوت سینا محرکی بود برای به سخن در آمدن هوفر: فرصت نشد ازت تقدیر کنیم، تأخیرت تو گفتن حقیقت چیزی از بزرگی کاری که انجام دادی کم نمی‌کنه.

سینا خنده کوتاهی کرد و گفت: الین این‌طور فکر نمی‌کنه.

- زن‌ها ناراحتی‌های بی‌منطقشون رو پشت بهانه‌های معقول مخفی می‌کنن. هر کسی جای تو بود و نبوغش بهش همچین ایده‌ای می‌داد برای ساختنش لحظه‌ای درنگ نمی‌کرد. چیزی که الین رو آزار میده عشقه و حسادت ناشی از اون.

- احمقانس...

- همیشه جایگاه‌های برابر ایجاد حسادت می‌کنه. آدم‌ها همیشه می‌خوان تو نقشایی که بر عهده دارن بهترین باشن. تو زنی رو تو زندگیت داشتی که الین خودش رو در جانشینی اون ناموفق می‌دونه.

- ولی اون اصلاً نباید به قضیه این‌جوری نگاه کنه، حنا بخشی از گذشته من و مدت‌هاست تموم شده.

- خودت باور داری که تموم شده؟

- آره قطعاً همین‌طوره

- پس چرا هنوز نسبت به ارتقا چنان نگرانی داری که نمیداره دوباره نصبش کنی.

سینا سکوت کرد و هوفر ادامه داد: من هفته دیگه دارم میرم و الآن می‌فهمم که چه لحظاتی رو از دست دادم، به چه چیزهای بی‌ارزشی بها دادم و چه راحت از کنار چیزای مهم زندگیم گذشتم.

بارلی در حالی که بین چهارچوب در ایستاده بود گفت: بیاین داخل وسایلتونو جمع کنین داریم برمی‌گردیم.

هوفر: - چرا اینقد زود؟

- بچه‌ها برای شب بلیط ارکستر سمفونیک گرفتن.

بعد مکث کوتاهی کرد و با حالت تمسخرآمیزی گفت: سمفونی رقص باسن.

- آهان، منم خیلی وقته می خوام یکی از این سمفونی‌ها رو از نزدیک ببینم رو منم حساب کنین.

- تو چی مخترع بزرگ؟ افتخار میدین؟

سینا بدون آنکه سرش را به سمت بارلی برگرداند گفت: نه من شبو تو کلبه می‌مونم.

ساعت از هشت گذشته بود، بچه‌ها مقابل در ورودیه سالن منتظر ساشا ایستاده بودند.

عطریں: «الین چرا نیومد؟»

نلی: «رفت خونه استراحت کنه.»

بارلی: «منم جای اون بودم دل و دماغ هیچی و نداشتم.»

تینا: «این همه دلخوری الین برام قابل‌هضم نیست.»

بارلی: «سینا تمام مدت به همه ما دروغ می‌گفته، در ضمن معلومه

که هنوز ذهنش پیش اون دخترس.»

تینا: «ولی اون مرده.»

بارلی: «نه برای سینا.»

ساشا: «سلام بچه‌ها بریم داخل.»

زیگ روی صندلی کنار تینا نشست و گفت: آره خودشه اینجا بهترین

تسلط رو به منظره کون‌ها دارم.

تینا نگاه شماتت باری به او کرد و زیگ ادامه داد: چیه؟ حد‌اقل اینجا

دیگه من تنها منحرف جمع نیستم، نکنه فک می‌کنی جمعیت به این

عظمت واسه موسیقی اینجان.

تینا: «نه ولی اینو مطمئنم که استریپ کلاب مکان مناسب‌تری واسه

افرادی مث توئه.»

زیگ: «نه اشتباه نکن، همیشه انتقال پیام به صورت غیرمستقیم تأثیرگذارتره. وقتی جایی قرار داری که می‌دونی هدف، تحریک توئه کمتر تحت تأثیر قرار می‌گیری تا زمانی که یه کنسرت با هدف القای هنر روت تأثیر می‌ذاره.»

و بعد با صدایی آهسته در گوش تینا گفت: به همین خاطر هست که دیدن شکاف باسن تو که یواشکی از پشت شلوارت سرک کشیده قدرتش از یک زن لخت تو رختخوابم بیشتره.

تینا با عصبانیت از جا بلند شد کمر شلوارش را بالا کشید رو به هوفر گفت: هوفر جاتو لطفاً با من عوض کن، ترجیح میدم کنار این منحرف جنسی نشینم.

هوفر در حالی که روی صندلی تینا مینشست گفت: باز چیکار کردی؟

زیگ: «این دختر زیادی لجبازه، بازی باهاش سرگرم کنندس.»

هوفر: «دوس داشتنش چطور؟»

زیگ ابروهایش را بالا انداخت و اولین ویالونی که شروع به نواختن کرد او را از دام هوفر نجات داد.

تعدادی نوازنده در قسمت جلوی سن نشسته بودند با پس‌زمینه کاملاً مشکی و رهبری که مقابل آن‌ها قرار داشت.

زیگ: «پس کو کونایی که قولشو داده بودند؟»

صدای ویولن که با ریتم ملایمی گوش مخاطب را برای نبرد اصلی آماده می‌کرد به یکباره ساکت شد و دو ردیف باسن پشت سر نوازنده‌ها ظاهر شد. رقصنده‌ها با پوشش سراپا مشکی در زمینه تصویر محو شده بودند، در حالی که پشت به صحنه به حالت نیمه رکوع در آماده بودند. تنها عضوی از آن‌ها که در میان سیاهی زمینه قابل رؤیت بود. باسن‌های گرد و خوش‌فرم آن‌ها بود که همراه با ریتم موسیقی که حالا کمی تندتر

شده بود به لرزش درمی آمد. با اوج گرفتن آهنگ لرزش باسن‌ها سریع‌تر میشد و در قسمتی از برنامه همراه با تکنوازی درام شخصی با ضربات دست بر روی باسنی که مقابلش همچون تبل قرار داشت، صدای منحصر به فردی درمی آورد.

در بخشی از برنامه رقصنده‌ها جای خود را به نیروهای تازه نفس دادند، باسن‌هایی که به زیبایی رنگ آمیزی شده بودند و همراه با ریتم موسیقی و حرکت موزون باسن‌ها تصویر زیبایی از رقص رنگ‌ها با پس‌زمینه سیاه به نمایش می‌گذاشتند.

با به پایان رسیدن کنسرت، بچه‌ها به سمت در خروج حرکت کردند. عطری: «به نظرتون احمقانه نیست که ارکستر سمفونیک رو با همچین جلف‌بازی قاطی کردن؟»

بارلی: «به نظر من که پارادوکس خوبی بود.»

ساشا: «نمی‌تونین رقص باسن رو جلف‌بازی بدونین، اینم مَث هر رقص دیگه‌ای مجموعه‌ای از حرکات موزونه. ضمن اینکه اونا از نت‌های موسیقی برای لرزش‌هاشون پیروی می‌کنن و کاملاً طبق الگوی مشخصی می‌رقصیدن.»

هوفر: «به نظرم اون متانت و زیبایی موسیقی کلاسیک داره از بین میره. یه مشت ژینگولک بازی جای هنر واقعی رو داره می‌گیره.»

تینا: «ما انسان‌های آینده هستیم یعنی هر کسی تو نسل خودش هم جزو آیندس نسبت به ماقبل خودش هم جزو گذشتس نسبت به آیندگانش. ما باید یه تفاوتی با گذشته‌ها داشته باشیم، هیچ نسلی نتونسته جلوی تغییر رو بگیره. ما هم بهتر انرژیمون و هدر ندیم چه بخوایم، چه نخوایم مفاهیم مختلف با گذشت زمان معانی مختلفی به خودشون می‌گیرن، هنر، عشق، وفاداری، احترام، سکس... اینا هیچ‌کدوم قابل مقایسه با اون چه که صدها سال پیش مردم ازشون می‌شناختن نیستن.»

هوفر: «پس تو میگی باید بشینیم و شاهد نابودشدن تمام ارزش‌ها مون باشیم چون این به معنی پیشرفته و هیچ‌کاری هم در قبالش نکنیم. اگر کون تبدیل میشه به یک آلت موسیقی، اگه وفاداری تبدیل میشه به یه فانتری تو رابطه، باید همه اینا رو بپذیریم چون اینا یعنی پیشرفت!»

تینا: «من نمی‌گم باید بپذیری می‌تونی باهاش بجنگی؛ ولی خودتو خسته می‌کنی این‌جوری چون چه تو بخوای، چه نخوای این اتفاقا رخ میده. تا بوده همین بوده. به نظرم اینا به معنی پیشرفت نیست بشر روی یک مسیر دایره‌ای در حال حرکت نه یک خط صاف با شیب مثبت. جایی می‌رسه که چشماشو وا می‌کنه می‌بینه برگشته به ابتدا و دوباره همین مسیر از نو تکرار میشه.

زیگ: «کیا با ماشین من میان؟»

بارلی: «منو اگه سر رات برسونی ممنون میشم.»

زیگ: «دست اون کله پوکم بگیر بشون تو ماشین خونش نزدیک

خونه منه.»

تینا پشت سر زیگ دهن کجی کرد و سوار ماشین شد.

زیگ آهنگی را پلی کرد و برای لحظاتی هر سه غرق در آهنگ و دنیای خود بر سکوتی مشترک شناور شدند. زیگ سرعتش را به مقدار قابل‌ملاحظه‌ای کم کرد. بارلی صورتش را از سمت شیشه اتوموبیل به سمت زیگ گرداند تا دلیلش را جویا شود، متوجه ازدحام جمعیت آن سوی خیابان شد که مقابل کلوپ جنگل آمازون عده‌ی زیادی در لباس‌های انواع حیوانات تجمع کرده بودند.

بارلی: «اوه چقد امشب شلوغه، به نظر میاد برنامه خاصی دارن.»

تینا: «فک کنم امشب حیوونای وحشی رو میفرستن رو رینگ.»

بارلی: «ا زیگ نیگا کن، اون دختره لباس روباه پوشیده.»

زیگ بدون آنکه اعتنایی بکند به سرعتش افزود و به راهش ادامه داد.
بارلی: «مگه دنبال یه روباه ماده نبودی؟»
زیگ: «نه سلیقم عوض شده.»
بارلی: «اون وقت سلیقتون به چه سمتی گرایش پیدا کرده؟»
زیگ: «هنوز معلوم نیس به زودی تصمیم می گیرم.»
تینا در حالی که از شیشه بیرون را نگاه می کرد، تبسمی بر لبانش
نقش بست.

کمی بعد بارلی از آن‌ها خداحافظی کرد.
تینا: «چه روز طولانی بود. لحظه‌ای از فکر سینا بیرون نمیام، باورش
برام خیلی سخته.»

زیگ: «اگه جای من بودی چیکار می کردی. من سینا رو خیلی وقته
می شناسم... البته سینایی که من می شناختم قابل مقایسه با چیزی که الان
می بینی نبود. یه پسر تخس و پرانرژی، هر خراب کاری که تو مدرسه
می شد سینا یه دستی توش داشت. همیشه هم نمره الف بود واسه همین
کسی کاری بش نداشت، به هیچ کار خطرناکی نه نمی گفت... خوله خول
بود... وقتی داغون شد همه می گفتن حنا یهو ولش کرده از ایران رفته یه
شبه... این چیزی بود که گویا به همه گفته بود، دیگه سینا اون آدم سابق
نشد...»

سپس دستش را به پیشانیش کشید و گفت: وای خدای من... باورم
نمی شه پریمیوم کار سینا بوده...

- اونقدر همه چیز عجیبه که دیگه فقط چیزهای نرمال منو متعجب
می کنه.

وقتی زیگ مقابل آپارتمان تینا توقف کرد رو به تینا گفت: کی قراره
برای ارتقا بری؟

- سه شنبه نوبت دارم.

- نگران نباش همه چی خوب پیش میره، اگر خواستی بم زنگ بزن
باهات میام.

- ممنونم از لطف.

و بعد در تاریکیه شب محو شد.

انسان‌ها حرف‌های زیادی برای نگفتن دارند و نگفتنی‌ها همیشه
جذاب‌ترین حرف‌ها برای شنیدن هستند. حتی زمانی که به افکار دیگری
چنگ می‌زنیم، به ماهیت واقعی آن‌ها پی نخواهیم برد، مگر نه این است
که خود ما حتی برای درک میزان احساساتمان سردرگمیم... ترس، نفرت،
عشق، درد... چقدر؟ پاسخ غالباً بدین گونه است:

خیلی... کم... زیاد... به دلیل ابهام این کلمات سؤال بعدی غالباً طرح
می‌گردد: خیلی یعنی چقدر؟

و ما سعی می‌کنیم کلمات مبهم را با مثال معنایی دقیق بخشیم:
خیلی زیاد اونقدر که...

کمبود واحدهای اندازه‌گیری احساسات به شدت احساس می‌شود.
یک لیتر درد، یک هکتار عشق، یک کیلو ترس و شاید 1000 درجه نفرت
آن چیزی باشد که مفاهیم را منتقل کند و هم‌چنان ناکافی.

انسان موجود پیچیده‌ایست. آنقدر پیچیده که کشف اسرار جهان بر او
آسان‌تر از شناخت خودش می‌نماید. خود را آنقدر نمی‌شناسیم که اگر
خودمان را در ظاهری متفاوت در جایی ببینیم به یاد نخواهیم آورد چه بسا
از او متنفر باشیم از آنچه که هستیم و از آن بی‌خبریم.
گم‌شدن اتفاق می‌افتاد؛ ولی برای پیدا شدن باید تلاش کرد.

...

صدای آلارم ساعت باعث شد چشم‌هایش گشوده شود؛ اما مغزی که
خواب بود و چشم‌هایی که بیدار کمکی به هوشیاریش نمی‌کردند.

نیم ساعت بعد وقتی که تمام ارگان‌های بدن او را برای شروع روزی که برای آغازش طفره می‌رفت همراهی کردند از جا بلند شد. دوش گرفت، صبحانه خورد، لباس پوشید و برای لحظاتی به آینه خیره شد. تصویر دختری با موهای فرفری و ژولیده، چشمانی درشت و جزئیاتی که تأثیر چندانی در اصل ماجرا نداشت... صدای زنگ گوشیش او را از تصور اینکه آخرین دیدارش را با تصویر توی آینه رقم می‌زند دور کرد. زیگ: «الو سلام خوبی؟»

تینا: «آره ممنون»

زیگ: «ساعت چند نوبت داری؟»

تینا: «ساعت 10، امروزو مرخصی گرفتم.»

زیگ: «اوکی 9:30 میام دنبالت.»

...

به موقع به ساختمان پریمیوم رسیدند و گیت‌های امنیتی را رد کردند، وقتی به سالن اصلی پا گذاشتند زیگ گفت:

- بیا از اینور ورژن 5 طبقه پنجمه.

- نه دکتر آراسته بم گفت برم دفترش، فک کنم روند نصب برای من

با بقیه فرق می‌کنه.

- هیچیت به آدما نرفته.

تینا در حالی که علامت طبقه سه را در آسانسور انتخاب می‌کرد

گفت: و حتماً تو معیار انسانیتی؟

- انسان بودن در کل تعریف و تمجید محسوب نمیشه.

- تو این یه مورد باهات موافقم.

سپس از آسانسور خارج شد و با چهره‌ای در هم و مضمز شده رو به

زیگ گفت: تو یه انسان واقعی هستی.

زیگ با حالت تئاترگونه‌ای گفت: من یک انسانم؛ ولی با همه انسانیتیم تو را دوست می‌دارم.

این جمله را در حالی به پایان رساند که با دست راستش راه را برای ورود تینا به اتاق دکتر باز می‌کرد. تینا نیشخندی زد و وارد شد. دکتر آراسته پشت میزش نشسته بود و از پشت عینکش فایل‌های مقابلش را به دقت بررسی می‌کرد.

تینا: سلام روزتون بخیر

- سلام دخترم

و پنل‌های روی میزش دوباره توجه او را به خود جلب کردند. زیگ کمی خم شد و در گوش تینا گفت: فک کنم یادش رفته که برای چی اینجا هستی. دکتر عینکش را در آورد و با صدایی بلندتر از مکالمه اولش گفت: البته که فراموش نکردم.

از پشت میزش بیرون آمد و گفت: دنبال من بیاین. در انتهای اتاق بزرگش دری بود که از آن خارج شدند سپس ادامه داد:

دختری که مغزش نسبت به ارتقا جهش نشون داده، یک‌بار نصب و ارتقا تا ورژن 4... تو دنیا هفده مورد با چنین ویژگی گزارش شده و هیچ کدوم بیشتر از سه ورژن با یک بار نصب دریافت نکردن. مقابل دری در انتهای یک راهروی طولانی ایستاد. برگشت و رو به تینا گفت: به همین خاطر، نصبی که قراره روی مغزت انجام بشه این‌بار ریسک زیادی داره، به حرف‌هایی که بت زدم خوب فکر کردی؟ به عواقبی که می‌تونه داشته باشه؟

- بله دکتر

دکتر در را باز کرد و وارد اتاق گردی شدند که در اطراف آن ربات‌ها، سیستم‌ها و مانیتورهای پیشرفته‌ای قرار داشت. در گوشه‌ای از اتاق، تنها انسان دیگری که به نظرمی‌رسید اپراتور فنی سیستم‌ها باشد به عملکرد ربات‌ها نظارت داشت.

زیگ و تینا آن سوی اتاق روی صندلی نشستند. سپس دکتر با پنلی بازگشت و گفت:

- خانم تیموری لطفا این پنل رو امضا کنید.

زیگ پنل را از دستان تینا قاپید و پس از لحظاتی رقص عنبیه‌اش به دنبال کلمات روی صفحه، با عصبانیت رو به تینا کرد و گفت: کاری که داری می‌کنی برات خطر مرگ داره... و تو داری مسئولیتشو می‌پذیری؟ در صورتی که به جنون کشیده بشی این حق و به اونا میدی که تو آسایشگاه روانی خودشون حبست کنن. این دیوونگیه! داری بابت چه چیزی همچین بهای سنگینی میدی؟ فک کردی اینکه تبدیل بشی به یه حیوون یا چارتا روح و جن که شاید ببینی ارزش اینو داره که با زندگی خودت همچین کاری بکنی؟

- این طور که تو می‌گی نیست، من می‌دونم که اتفاقی برام نمی‌افته، اگر من دچار اختلالات ذهنی بشم این حق و به اونا می‌دم که تحت نظر پزشکای پریمیوم درمان بشم. خوب این که اصلاً چیز بدی نیس...

- خودت بهتر از من می‌دونی که این چه معنی داره... اونا نمی‌خوان با دیوونه‌هایی که تحویل جامعه دارن میدان اعتبارشون رو خراب کنن... اگر نصبت موفقیت‌آمیز نباشه هیچ کس کاری واست نمی‌تونه بکنه، میندازنت تو آسایشگاهاشون تا از دید مردم دور بمونی.

اصلاً نمی‌فهمم با چه استدلالی داری دست به این کار می‌زنی.

- تو حتی نمی‌تونی تصور کنی چه حسی داره جای من بودن. تنها کسی که برام مونده بود و از دست دادم، دوستانم همه یکی‌یکی دارن میرن.

یه جایی می‌رسه که همه 7 و نصب می‌کنن و من تنها این‌جا می‌مونم چون معلوم نیس اگه به ارتقا ادامه بدم چه اتفاقی برام میافته؟
- این چه حرفیه که می‌زنی ما هممون به همین اندازه تنهاایم، و تو اگر تنهایی به این خاطر که خودت می‌خوای تنها باشی. این دلیل نمیشه که با خودت این کارو بکنی، تو داری خودتو به کشتن می‌دی، دوست داری بقیه عمرتو تو تیمارستانای پریمیوم زندگی کنی؟ تا جایی که من تو رو شناختم تو آدمی نیستی که برای فرار از تنهایی دست به کاری بزنی.
- من سؤالاتی دارم که برای رسیدن به جوابشون باید ادامه بدم...
نوشته‌های من، نوشته‌هایی که به اون زبون ناشناختس دلیلی داره و من باید دلیلش و پیدا کنم...

- نمی‌تونم بذارم اینکارو با خودت بکنی تینا.

تینا پنل را از دستان زیگ کشید و امضا کرد و رو به زیگ گفت:
متأسفم زیگ؛ ولی این بهترین لطفیه که در حق خودم می‌تونم بکنم. توام می‌تونی آرزو کنی که یه روباه باشم، شاید بالاخره اسمم وارد لیستت بشه.
تینا از جا بلند شد و پنل را به دکتر تحویل داد و به زیگ که با خشم به او می‌نگریست نگاه کرد.

دکتر از زیگ خواست که خارج از اتاق به انتظار تینا بنشیند. هنگام خروج تینا به سمت زیگ آمد، زیگ با چهره آشفته‌اش در حالی که بغض گلویش را می‌فشرد تینا را در آغوش کشید و گفت: چطور می‌تونم این قدر راحت تو رو برای بازی بین مرگ و زندگی رها کنم! سعی کن برگردی، چون اصلاً دوس ندارم چیزی که سینا تجربه کرد و تجربه کنم.

تینا زیگ را محکم در آغوش گرفت و با صدای دکتر که او را برای ورود به کپسول دعوت می‌کرد از زیگ جدا شد. چشمان خیسش را پاک کرد و لحظاتی بعد درون کپسول خوابیده بود. درب محفظه بسته شد

الکترودها به اطراف مغزش متصل شدند و سپس کپسول به حالت نیمه عمود درآمد.

صدایی شبیه به روشن شدن موتور جت؛ ولی بسیار خفیف تر در اتاق پیچید و دکتر پشت سیستمها و نمایشگرها ناظر بر از هم گسیختگی مغز دختری بود که دقایقی پیش مسئولیت تمام اشتباهها و ناکامی های او را بر عهده گرفته بود.

مرور خاطرات، تکرار تلخیها و حسرت تمام شدن لحظات خوش... اشکها و لبخندهای بی اختیار و مغزی که زیر و رو می شود تا از نو ساخته شود... تصاویری همچون فیلم از مقابلش می گذشت؛ اما فیلم نبود مانند خواب بود. ولی خواب نبود تصاویری که آنها را نمی دید گویی درون آنها قرار داشت، مجموعه ای از زندگی افراد مختلف انسان های پولدار، فقیر، باهوش، احمق، مهربان و ظالم... مجموعه ای از انسان های عادی روزمره و تینا ناظر بر زندگی تک تک آنها بود و گویی آگاهی جامعی از تمامی آنچه که به اختصار می دید داشت... صحنه های کوتاهی از آن فیلم مبهم از دیدگانش گذشت سپس از آن صحنه خارج شد و آنقدر از آن صحنه فاصله گرفت که تمام آن تصاویر پیش چشمش به شکل یه نقطه درآمد که در تاریکی محو شد و بعد فردی که عبای مشکی داشت و چهره اش دیده نمیشد در جعبه را بست. جعبه ای که آن نقطه را در خود جای داد، از درون عبای بلند که ماهیتش مشخص نبود صدایی به گوش رسید: کدومشون؟

تینا بدون آنکه سخن بگوید اندیشید: چپو کدومشون؟
و دوباره از دورن عبا صدایی برآمد: یکی از شخصیت هایی که دیدیو انتخاب کن.

تینا بدون آنکه کلامی به زبان آورد به یاد دختر مو فرفری افتاد که با مادر بزرگش زندگی می‌کرد... تصویری که تمام نظرش را در میان صحنه‌ایی که دیده بود به خود جلب کرده بود...

سپس افکارش دوباره پیچ و تاب خورد و درون تصاویر دیگری که همه مربوط به گذشته بود غرق شد.

بیشتر از آنچه که انتظار می‌رفت زمان سپری شد تا کپسول دوباره به حالت افقی درآید، برای چند دقیقه کپسول به حالت افقی ماند و سپس شیشه مقابل آن کنار رفت. دکتر به کپسول نزدیک شد، نفس‌های تینا کند شده بود و نوار مغزی تینا به یکباره صاف شد، دکتر با صدای بلند همکارش را صدا زد. همکارش به سرعت اقداماتی روی صفحه نمایش مقابلش انجام داد و دکتر به سرعت دستگاه تنفس مصنوعی را به تینا وصل کرد. لحظات پراسترسی سپری شد اما نوار مغزی همچنان صاف باقی ماند...

ادامه دارد...



این بارکد را اسکن کنید

THE pREMIUM VERSION OF MIND

:BY

PHOENIX

:EdIt ed by

PARANTEZBAZ

may. 2020